

شماره ۳۵۵۷
چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

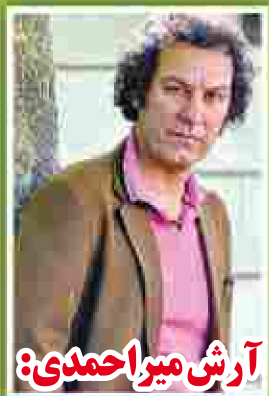
راه جلوگیری از آسیب‌های پوستی

بمب‌گذاری در بوستون

ستاره قایقرانی ایران در مزرعه چه می‌کند؟

سوریه: تشدید رقابت میان قدرت‌های خارجی

گزارشی از آبشار زیبای پونه‌زار



آرش میراحمدی:

با پول یارانه‌ام زندگی می‌کنم!

روز مادر و روز زن مبارک

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۷ - چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۲
۲۰ جمادی‌الثانی ۱۴۳۴ ۱ می ۲۰۱۳

یاد و یادواره

روز زن و روز مادر مبارک

۲۰ جمادی الثانی سال هشتم قبل از هجرت: بنابر اکثر روایات مشـهور حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسـول خدا(ص) و خدیجه کبری قدم به عرصه حیات نهادند. حضرت محمد(ص) ایشـان را فاطمه نامیدند و دراین باره فرمودند: «او را فاطمه نامیدم زیرا از آتش دوزخ بریده و جدا شـده است». حضرت فاطمه(س) در دامان پرمهر پـدر و مادر گرامی خود پرورش یافتند. این بانوی نمونه اسلام در سر تا سر زندگی شریک غمهای پدر بودند و خود نیز الگوی اخلاق حَسَنه به شمار می رفتند. حضرت فاطمه(س) همسـری نمونه برای امیرمؤمنان علی(ع) نخسـتین امـام و همچنین مادری فـداکار و نمونه برای فرزندان خود محسوب می شدند. گفتنی است که برای گرامیداشت ولادت مبارک و باسعادت حضرت فاطمه زهرا(س) سالروز ولادت ایشان را روز مادر و روز زن نامگذاری کرده‌اند که ما همه این مناسبتهای فرخنده را به شما خوانندگان ارجمند و به ویژه به زنان و مادران مهربان و عزیز تبریک و تهنیت می گوییم.

روز جهانی کارگر



یازدهم اردیبهشت هر سال (اول ماه می) بنابه تصمیم کنگره بین المللی کارگران، روز کارگر نامگذاری شـد. انتخاب این روز به مناسـبت بزرگداشـت تظاهرات کارگران شیکاگو در اول ماه می سال ۱۸۸۶ میلادی است. روزی که کارگران برای دستیابی به افزایش دستمزد؛ برقراری قانون عادلانه کار و داشتن حق استفاده از مرخصی اعتصاب کردند و پلیس آمریکا تظاهرات آرام آنان را سرکوب کرد. حضرت امام خمینی (ره) در پیام خویش به مناسـبت روز کارگر در سـال ۱۳۵۹ شمسی فرمودند: روز کارگر روز دفن سلطه ابرقدرتهاست که با کار، استقلال در همه ابعاد به مستضعفین جهان برمی گردد و ابرقدرتهای عالم خلع سلاح می‌شوند.

سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم



در ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت‌الله استاد مرتضی مطهری به دسـت گروه تروریسـتی فرقان به شهادت رسـید. او که از سال ۱۳۱۹ هجری شمسـی به محضر درس حضرت امام خمینی(ره) راه یافت، ۱۲ سـال نزد ایشـان فلسـفه و عرفان می خواند. از سـال ۱۳۳۴ همکاری خود را با دانشـگاه تهران با سـمت مدرس در دانشکده ادبیات و معارف اسلامی آغاز کرد. وی در پی حوادث ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ دسـتگیر و زندانی و ممنوع المنبر شد. پس از پیروزی انقلاب اسـلامی اسـتاد مطهری فعالانه حرکتهای جامعه را رهبری می کرد. آثار به جای مانده از این عالم گرانقدر فراوانند. جهان بینی اسـلامی. «عدل الهی، سیری در نهج البلاغه، داسـتان راسـتان، عرفان حافظ و مطالعات فلسفی» از مهمترین آثار استاد مطهری اسـت. سـالروز شـهادت این معلم توانا و عالیقدر روز بزرگداشـت مقام معلم نامگذاری شـده اسـت و هر سال به همین مناسبت مراسمی در سراسر کشور برگزار می‌شود.

درگذشت مهرداد اوستا



در ۱۷ اردیبهشـت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسـی محمد رضا رحمانی مشـهور به مهرداد اوسـتا شاعر پژوهشـگر ایرانی درگذشـت. این هنرمند گرانقدر ابتدا با سمت مشاور ادبی و برنامه ریز در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد و بعد هادر دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی و دانشکده هنرهای زیبای دانشـگاه تهران تدریس کرد. اسـتاد اوستا سالهای متمادی را صرف تحقیق در اشعار شاعران ایران زمین چون **حافظ، سنایی، مولوی و خاقانی** کرد. اسـتاد اوستا همچنین اشـعاری زیبا در رثای حضرت امام خمینی(ره) سروده اسـت. تصحیح «دیوان سلمان ساوجی، پژوهشی در دستور زبان فارسی، امام حماسه‌ای دیگر و از کاروان رفته» از آثار وی به‌شمار می روند.

چه فراوان است عبرتها، و چه اندک‌اند عبرت گیران!
● امام علی (ع)

محمد امین جوادی

این نکته خیلی مهم است

همه ما این روزها بیش از هر چیز از تورم و گرانی صحبت می کنیم. گله داریم که چرا قیمت‌ها مرتب افزایش پیدا می کند و با نگرانی خاصی و با دغدغه‌ای که کمی هم غیر معمول است به نیازهایمان چشم می دوزیم. در بعضی موارد حتی با شنیدن زمزمه افزایش قیمت یک کالا حریص تر هم می‌شویم و حتی بیش از نیازمان نیز خرید می کنیم تا مبادا کالایی بیشتر گران شود و ما بیشتر ضرر کنیم. در هفته گذشته شاهد بودیم که به خاطر شایعه‌ای که در مورد گرانی روغن پیش آمد بسیاری از مغازه‌ها از این کالا خالی شدند، بسیاری از مردم نیز چند برابر نیاز معمولشان خرید کردند، مسؤول یک فروشگاه تعاونی می گفت، در اوقات معمولی حداکثر حدود ۵۰۰ هزار تومان در روز فروش روغن داشتیم، اما در هفته گذشته فقط در دو روز ۹ میلیون تومان روغن فروختیم. مشاهده این وضعیت باید اند کی نگرانمان کند و این سوال را از خودمان بپرسیم که راستی ما را چه می‌شود؟

اجازه بدهید کمی مصداقی بحث کنیم و به عنوان نمونه به همین مسأله روغن بپردازیم.

هفته گذشته بر اساس بخشنامه بانک مرکزی اعلام شد که ارز مرجع تنها به کالاهای اساسی خاصی نظیر گندم و دارو و نهاده‌های دامی تعلق می گیرد. با این حساب با توجه به این بخشنامه کالاهای دیگر نظیر قند و شکر، روغن نباتی، برنج و... از ارز مبادله‌ای برخوردار می‌شدند.

در بازار اما اتفاق جالبی افتاد. به محض اینکه چنین خبری منتشر شد این زمزمه بالا گرفت که وقتی قرار است ارز مرجع حذف شود یعنی با بهای دو برابر معاملات روغن انجام خواهد گرفت و همین کافی بود تا مردم که از گرانی های پی در پی چشمشان ترسیده بود به مغازه‌ها هجوم ببرند و نسل روغن را از روی زمین بردارند و البته بعضی از مغازه‌داران و بنکداران هم بد ندیدند که با اند کی احتکار سود خوبی به جیب بزنند.

دولت هم وقتی چنین واکنشی را دید بلافاصله مجبور به عقب‌نشینی شد و اعلام کرد که اصلاً از این خبرها نیست و به روغن هم ارز مرجع تعلق می گیرد. این حادثه کوچک از نظر روانشناسی اجتماعی به تحلیل های بسیار وسیع نیازمند است که چه اتفاقی در درون ما و جامعه افتاده است که شاهد چنین عکس العمل هایی هستیم؟

بنده نمی‌خواهم خدای ناکرده صرفاً گناه را به گردن مردم بیندازم یا بگویم تقصیر از دولت یا مدیران دولتی است یا به زمانه بد و بیراه بگویم، فقط می توانم بگویم که این یک آسیب است. از طرفی ضعف مدیریت اجرایی کشور است که درست تصمیم نمی گیرد تا مجبور نشود که بعد حرفش را پس بگیرد. یک مدیر یا نباید تصمیم بگیرد یا وقتی تصمیمی گرفت نباید اینقدر سریع عقب‌نشینی کند، این ضعف بزرگی است.

از طرف دیگر هم ضعف اخلاقی است که در میان گروهی از ماست، شاید هم به خاطر ضعف مدیریت متولیان گسترش پیدا کرده است و برای ملت بزرگ و فهمیده و متمدنی چون ایرانیان، این یک آسیب به حساب می آید.

حتی اگر ما مدیران ضعیفی داشته باشیم، حتی اگر مسؤولان ما در بسیاری از اتفاقات و کوتاهی‌ها و نابسامانی‌ها مقصر باشند که هستند، چرا ما باید آموزه‌های اخلاقی و دینی و ارزشی خود را فراموش کنیم؟! این درجه از خودخواهی زیبنده شخصیت ما نیست. دیدن مناظری مثل خانم یا آقایی که در سوپر یا فروشگاه بزرگ به یک باره ده یا ۱۵ قوطی روغن برمی دارد و در سبد می گذارد منظره ناراحت کننده ای است که متأسفانه شاهد آن بودیم و باید در خودمان تجدید نظر کنیم.

نوروز امسال شاهد بودیم که خود مردم در یک تصمیم هوشمندانه و ناشی از فرهنگ درست و صحیح در ظرف‌های آجیل‌شان پسته کمتری گذاشتند و به این شکل با گرانی مقابله کردند. این تحریم اعتراضی و حمایت از اقشار فرودست و حرکت جمعی متمدنانه بسیار خوش نشست و مؤثر افتاد و گران‌فروشان را پشیمان کرد و ضمناً لبخندی بر لب فقرا نشاند. آنها که داشتند به خاطر آنهایی که نداشتند از خود و خواسته‌هایشان گذشتند و از این حرکت همه لذت بردیم.

حال چرا باید وقتی می‌فهمیم که قرار است کالایی گران شود یا ممکن است در بازار گران شود به یکباره هجوم ببریم و خودخواهانه به جای مصرف معمولی به احتکار روی آوریم؟!

بهتر نبود این بار هم به جای افزایش مصرف روی به کاهش مصرف و کمتر خریدن می آوردیم تا به یک حرکت جمعی هوشمندانه که نوعی اعتراض مسالمت‌آمیز و تحریم خود خواسته هم در آن دیده می شد دست می‌زدیم؟

ما دوران‌های به مراتب سخت‌تر از امروز را نیز دیده‌ایم و داشته‌ایم و بسیار بهتر و اخلاقی‌تر و صبورتر و مهربان‌تر عمل کرده‌ایم. ما ملت چشم و دل سیری هستیم، فرهنگ باروری هم داریم.

سعی کنیم سوء عملکرد برخی از مجریان و مسؤولان باعث نشود که ما هم سوءرفتار پیدا کنیم. ما باید به آنها درس بدهیم که خوب عمل کنند و خوب رفتار کنند و کمتر ضعف داشته باشند.

بله آنها باید به طریق ما بدوند و نه ما به طریق آنان.

مراقب باشیم که در تنگناها و سختی‌ها و دشواری‌ها، اخلاقمان بد نشود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

طلب آمرزش فرشتگان

از ابن عباس روایت شده که رسول خدا(ص) فرمود: سه نفرند که برای آنان اهل آسمان‌ها و زمین‌ها و فرشتگان و شب و روز طلب آمرزش می کنند:

۱ـ دانشمندان ۲ـ دانشجویان ۳ـ بخشندگان

منبع: ارشاد القلوب دیلمی ج ۱ ص ۴۵۵

ارسالی: مریم پارسا

عروسک از نوع چهارم

کلیدواژه‌ها: مشاوره، مشاور، مشورت، ویژگی‌های مشاور، مشاور مدیریت

متن حکایت: روزی عارف پیری با مریدانش از کنار قصر پادشاه گذر می کرد، شاه که در ایوان کاخ مشغول به تماشا بود، او را دید و به سرعت به نگهبانانش دستور داد تا استاد پیر را به قصر آورند. عارف به حضور شاه **شرف یاب** شد، شاه ضمن تشکر از او خواست که نکته‌ای آموزنده به شاهزاده جوان بیاموزد مگر در آینده او تأثیر گذار شود. استاد دستش را به داخل کیسه فرو برد و سه عروسک از آن بیرون آورد و به شاهزاده عرضه نمود و گفت: «بیا اینان دوستان تو هستند، اوقاتت را با آنها سپری کن» شاهزاده با تمسخر گفت: «من که دختر نیستم با عروسک بازی کنم»! عارف اولین عروسک را برداشت و تکه نخی را از یکی از گوش‌های آن عبور داد که بلافاصله از گوش دیگر خارج شد.

سپس دومین عروسک را برداشته و این بار تکه نخ از گوش عروسک داخل و از دهانش خارج شد، او سومین عروسک را امتحان نمود، تکه نخ در حالی که در گوش عروسک پیش می‌رفت، از هیچ یک از دو عضو یاد شده خارج نشد. استاد بلافاصله گفت: «جناب شاهزاده، اینان همگی دوستانت هستند، اولی که اصلاً به حرفهایت توجهی نداشته، دومی هر سخنی را که از تو شنیده، همه جا باز گو خواهد کرد و سومی دوستی است که همواره بر آنچه شنیده لب فرو بسته!؟»

شاهزاده فریاد شادی سر داده و گفت: «پس بهترین دوستم همین نوع سومی است و من هم او را مشاور امورات کشورداری خواهم نمود»

عارف پاسخ داد: «نه» و بلافاصله عروسک چهارم را از کیسه خارج نمود و آن را به شاهزاده داد و گفت: «این دوستی است که باید به دنبالش بگردی»

شاهزاده تکه نخ را گرفت و امتحان نمود. با تعجب دید که نخ همانند عروسک اول از گوش دیگر این عروسک نیز خارج شد، گفت: «استاد اینکه نشد!»

عارف پیر پاسخ داد: «حال دوباره امتحان کن»

برای بار دوم تکه نخ از دهان عروسک خارج شد، شاهزاده برای بار سوم نیز امتحان کرد و تکه نخ در داخل عروسک باقی ماند. عارف رو به شاهزاده کرد و گفت: «شخصی شایسته دوستی و مشورت توست که بداند کی حرف بزند، چه موقع به حرف هایت توجهی نکند و کی حرفهایت را در خود نگه دارد و ساکت بماند»

صفاری ـ رشت

کوتاه و خواندنی!

ـ یه قورباغه و یه زنبور با هم ازدواج می کنند. قورباغه می گه: قوقوقوقوقوربونت برم.
زنبور می گه: وظ وظ وظ وظ وظیفته.
ـ کفش هم اگر تنگ باشد زخم می زند، وای به روزی که دل تنگ باشد.
ـ بعضی چیزها را باید بنویسم نه برای این که همه بخونن و بگن عالیه، برای این که خفه نشم؛ همین!
ـ گیرم که از حصار کوتاه دلم ساده می پری، با دیوار بلند خیالم چه می کنی؟!
ـ لبخندهایت وقتی زیباست که می دونم دلیلش خودم.

ارسالی: مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

طنز منظوم: ای شکم...

هر که شد پابند تو در این زمانه، ای شکم
آتش حرصش کشد هر دم زبانه، ای شکم
تا به هر نوعی بساط اغذیه برپا شود
می کنی آنجا مریدت را روانه، ای شکم
از برای لقمه چرب و غذای مفتکی
جا زنی او را به صد عذر و بهانه، ای شکم
می رود در زیر پای منت هر سفله خوی
و آنگه آرد نان ذلت را به خانه، ای شکم
بی گمان در اکثر دعوای بین وارثان
پای تو باشد همی در این میانه، ای شکم
کی قناعت پیشه گردد در مسیر زندگی
آنکه بسته با تو عهدی جاودانه، ای شکم
می شود «تن پرور» و «بیعار» و «بیزار» از همه
چون که دارد در دلش از تو نشانه، ای شکم

شیرزاد راوند ـ املش

دانشمندان هم اشتباه می کنند!

حدود یک سال از انتشار مقاله ی «نقدی بر عملکرد دانشمندان در چند قرن اخیر» می گذرد و در این مدت، بعضی از دانشگاه ها مانند دانشگاه مریلند اعلام کرده اند که در حال بررسی مقاله ی ما می باشند.
حال این پرسش مطرح می شود که دانشگاههای اروپا و آمریکا باز هم می خواهند رویه بی توجهی را ادامه دهند. بی توجّهی به محیط اطراف !، بی توجّهی به کاربر تکنولوژی یعنی انسان! و حال هم بی توجّهی به نقدهای علمی؟! اساتید و محققین دانشگاه های اروپا و آمریکا چنین ابراز می کنند که به دنبال بررسی تغییرات مخرّب در کره زمین هستند، اما نسبت به گذراندن و از دست دادن فرصت در مورد این سؤال که «چه کسی و چه چیزی منشأ و مقصر این تخریب ها و تغییرات کره زمین است» سکوت کرده اند. حق هم دارند، چون خود این دانشگاه ها مقصرین اصلی در این فاجعه ی بزرگ به شمار می روند. با این حال در همین راه نیز کارنامه چندان موفقی نداشته اند . برای نمونه در حالی که تمام گزارشات تحقیقاتی حاکی از گرمایش زمین و ذوب یخ ها است، دانشمندان دانشگاه تولوز فرانسه چنین ابراز می کنند که با مطالعات ماهواره ای در مناطق کوهستانی پاکستان و چین متوجه شده اند که کوه های یخی نه تنها بر اثر گرمایش زمین از بین نمی روند بلکه دوباره به صورت اولیه پدیدار می شوند!!
تیم تحقیقاتی یخ شناسی از فرانسه متوجه شده اند که یخچال های طبیعی به طور طبیعی ثابت مانده اند یا این که طی سال های اخیر بر حجم شان افزوده شده است! این دانشمندان چنین ادعا کرده اند که ضخامت یخ یخچال های طبیعی در مناطق مذکور حدود ۰/۱۱ متر در هر سال افزایش داشته است؛ همچنین ایشان یادآور شده اند که یخچال های طبیعی در واقع رو به رشد هستند. ایتن بریتر دانشمند و محقق دانشگاه تولوز فرانسه در این باره می گوید: این روند در تمام مناطق یخبندان به همین شکل ادامه داشته است!!
باید به این دانشمندان محترم گفت: اگر در چند منطقه کوهستانی در پاکستان و غرب چین مقدار یخ اندکی افزایش داشته باشد چه ربطی به تمام کره زمین و گرمایش جهانی دارد؟ آیا جناب ایتن بریتر و دیگر دانشمندان دانشگاه تولوز فرانسه دیگران را نادان فرض کرده اند؟ به هر حال حداقل ما از اساتید و فرهیختگان هموطن خود، در دانشگاه های ایران انتظار داریم که نسبت به شان علمی خود حساسیت بیشتری مبذول داشته و نسبت به نقدهای علمی پاسخگو باشند .

سیدمحمدرضا حسینی غیاثی ـ قم

قناعت را از یاد نبریم

کشور در شرایط ویژه ای قرار گرفته است که لازم است اقتصاد مقاومتی در آن مراعات شود. یکی از الزامات اقتصاد مقاومتی صرفه جویی و قناعت است. اگر می خواهیم کشورمان در مسیر رشد و پیشرفت قرار گیرد و در دنیا سربلند و عزتمند زندگی کنیم باید از مصرف بی رویه و ریخت و پاش خودداری کنیم. از خرید اقلام غیرضروری بپرهیزیم، در مصرف آب و برق و گاز صرفه جویی کنیم، همه کشورهای دنیا با رعایت همین موارد بود که به رشد و توسعه دست پیدا کردند و اگر ما می خواهیم در این زمینه به موفقیت برسیم چاره ای جز آن نداریم که دست از اسراف های بیهوده برداریم.

محسن ذوالفقاری از ساوه

تصویر ارسالی خوانندگان



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سالروز ولادت صدیقه کبری (س) و روز زن و روز مادر و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** داود دهقان دهنوی از تهران**
از هدیه ای که برایم فرستاده بودید تشکر می کنم. به اتفاق همکاران از جعبه شیرینی ارسالی استفاده کردیم و خوشنود شدیم. برای اطلاع از وضعیت آقای کشاورز می توانید با جنگ هنر تماس بگیرید. من مثل شما برای تمام هنرمندان این کشور آرزوی سلامت و توفیق دارم. مقاله ضمیمه نامه را نیز به بخش ورزشی دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

*** سید حسین سمن آبادی از آمل**
نامه شما را در مورد گرانی تهیه آرامگاه در امامزاده ابراهیم آمل به بخش ترازو دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** دانیال رحمانیان از تهران**
تصویر ارسالی را همانطور که می بینید در همین شماره چاپ کرده ایم.

*** مهدی صاحبی از ؟**
از لطف شما متشکرم و از شما و همه دوستان می خواهم وقتی نمابر یا ایمیلی برای بنده یا مجله می فرستید در آن نام شهر محل سکونت خود را نیز ذکر کنید. چاپ تصویر سه بعدی نیز ادامه خواهد یافت. سرافراز باشید

*** افشین ارکیده از آبادان**
نمابر شما به دستم رسید، درباره کیفیت کاغذ مجله حق با شماست و اما فعلاً چاره دیگری نیست، با افزایش قیمت دیگر مشکل پول خرد هم ندارید! راه اندازی مجدد مسابقه موضوعی با سوالات ۴ جوابی در دستور کار است و در شماره های آینده شاهد آن خواهید بود. سایر پیشنهادهای شما را نیز با تحریریه در میان خواهم گذاشت.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**
برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی موفقیت دارم، موضوعاتی را که به آن اشاره کرده اید به عناوین مختلف در مجله مطرح شده است. یک نمونه از مقاله های ارسالی شما در همین شماره به چاپ رسیده و بقیه در نوبت چاپ قرار گرفته است.

*** جواد رضانیا از بابل**
در هفته های اخیر گویا کم کار شده بودید یا شاید فرصت نامه نگاری یا ارسال نمابر یا ایمیل نداشتید. گلایه مطرح شده را نیز به دوستان منتقل کردم، مطمئن باشید در رویه ما تغییری ایجاد نشده است و ما همچنان خود را موظف می دانیم که اسرار خوانندگان را محفوظ نگه داریم.

*** ملیسا خندان از تهران**
تشکر شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. از اینکه مجله این همه مورد توجه شما قرار گرفته است، خرسندم. شاد باشید

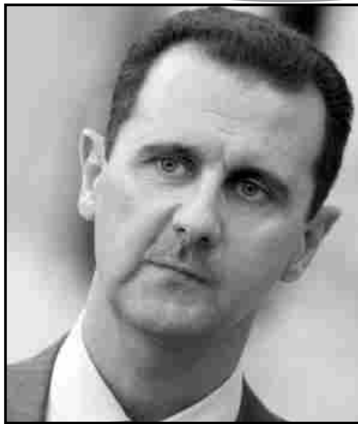
نظر کردن مؤمن به صورت برادر مؤمنش از روی علاقه و محبت عبادت است
● امام سجاد (ع)

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: رئیس جمهور باید نترس، شجاع، بابرنامه و به دور از حاشیه‌سازی و تشویش آفرینی باشد. به مردم وعده‌های نادرست ندهد و از در باغ سبز غیرمنطقی نشان دادن بپرهیزد.
* دمشق: ایجاد منطقه پرواز ممنوع بر فراز سوریه فقط با مجوز شورای امنیت ممکن است
* رئیس مجلس: قوانین کشور باید با هدف تقویت بخش تولید، بازنگری شود
* رژیم صهیونیستی پایگاه‌های مقاومت را در غزه بمباران کرد
* از مجلس انکار، از دولت اصرار: فاز دوم هدفمندی باید اجرا شود
* انصاری عضو کمیسیون انرژی مجلس: نفت سر سفره نیامد، سفره‌ای هم نماند!
* «اس ۳۰۰» ایرانی سال آینده رونمایی می‌شود
* آمریکا و متحدانش مانور ۹ روزه‌ای را در خلیج فارس اجرا می کنند
* انجمن خودروسازان: دولت آغازگر بحران صنعت خودروسازی است
* جانشین رئیس پلیس کشور: نمی گذاریم عده‌ای خود و سگشان را در خیابان نمایش دهند
* محجوب با اشاره به شکایت کارگران به دیوان عدالت اداری: حداقل دستمزد امسال کارگران باید ۷۰۰ هزار تومان باشد
* احمدی نژاد در اجتماع مردم آذربایجان شرقی: ملت ایران تصمیم گرفته روی پای خود بایستد
* متخصصان هشدار دادند: کاهش مصرف لبنیات خطر افزایش بیماری‌ها را به دنبال دارد
* هیأت امنیتی رژیم صهیونیستی به کشورهای حوزه خلیج فارس سفر کرد
* واکنش شدید ارتش عراق علیه تحرکات نظامی شورشیان کرد در کرکوک
* اردوغان: عقب نشینی «پ.ک.ک» پایان دوره‌ای تاریک است
* معترضان، وزارت خارجه لیبی را محاصره کردند
* وزیر خارجه آلمان: برای مداخله در «مالی» آماده می‌شویم
* مظنون پرونده ارسال نامه‌های سمی برای اوباما دستگیر شد
* سقوط بالگرد ناتو در افغانستان ۴ کشته بر جای گذاشت
* سرگردانی بازار در غوغای سفرهای تبلیغاتی
* عضو شورای مرکزی جامعه روحانیت مبارز: برای جامعتین نظرسنجی ملاک است
* چند هیأت سیاسی از ترکیه، آذربایجان، سوریه و مصر به ایران آمدند
* تحلیل رجانیوز: کاندیداتوری هاشمی قطعی است
* پورمحمدی: اسناد فساد ۴۵۰ میلیون یورویی را افشا می کنم

رضا کیان

سوریه: تشدید رقابت میان قدرت‌های خارجی



با سرعت گرفتن روند چند پاره شدن سوریه و نزدیک‌تر شدن حکومت آن به بحران غیرقابل مهار، رقابت میان قدرت‌های خارجی حامی طرفین دعوا تشدید شده، و جنگ‌های وکالتی و واسطه‌ای بر سر آینده این کشور در حال شدت گرفتن است.

در یکی از آخرین نمونه‌های آن، القاعده تلاش می کند علنا مُهر خود را پای اقدامات جبهه نصرت سوریه بزند و این سازمان را تشویق می کند که ایده تأسیس حکومتی اسلامی را دنبال کند. این در حالی است که متحدان معتدل یا سکولار این سازمان در تلاش برای سرنگونی حکومت، به برقراری دموکراسی متعهد هستند.

این مسأله نشان می‌دهد که در وضعیت پیچیده سوریه جنگی وکالتی میان جهان غرب به رهبری آمریکا و سازمان بین‌المللی القاعده در جریان است.

ایمن الظواهری، رهبر این سازمان که جانشین اسامه بن‌لادن شده، هفته پیش نیروهای جهادی سوریه را به مبارزه برای ایجاد حکومتی اسلامی تشویق کرد. به گفته او، چنین حکومتی سنگ بنای خلافتی منطقه‌ای در ابعادی وسیع‌تر خواهد بود. دو روز بعد از سخنان ایمن الظواهری، القاعده عراق اعلام کرد که **جبهه نصرت** یکی از شاخه‌های آن است، و دو سازمان در آینده با هم ادغام خواهند شد و «**حکومت اسلامی عراق و شام**» را تشکیل خواهند داد.

برای جبهه نصرت که سعی دارد در ملغمه رنگارنگ مخالفان حکومت سوریه جایگاهی برای خود دست و پا کند و دل اهالی مناطق تحت کنترلش را بدست بیاورد، این حرف حکم تیر خلاص را داشت. این سازمان بلافاصله پیشنهاد ادغام علنی را رد کرد، هر چند که بعد از اعلام بیعت با ایمن الظواهری عملا خاستگاهش را نشان داد. اما دلیل این رگبار ناگهانی بیانیه‌های عمومی و نمایش آشفتگی نیروهای جهادی چیست؟

حمایت غربی‌ها

در چند ماه اخیر آمریکایی‌ها بدون اینکه مجبور باشند از نظر نظامی تعهدی متقبل شوند، به متحدان منطقه‌ای خود -از جمله **قطر، ترکیه و عربستان سعودی**- چراغ سبز نشان داده‌اند که سلاح‌های بیشتر و با کیفیت‌تری برای شورشیان بفرستند .

همچنین گزارش شده که آمریکایی‌ها در آموزش بخش‌های معتدل‌تر ارتش آزاد سوریه در اردن نقش دارند. این نیروها بعد از آموزش دیدن به جنوب سوریه اعزام می‌شوند. در این ناحیه به نسبت گذشته، سلاح‌های ضد هوایی و ضد زره بهتری در اختیار شورشیان قرار می گیرد، و پیشروی‌هایشان با پیشروی شورشیان فعال در شمال کشور قابل مقایسه است .میزان کمک کشورهای غربی رابطه مستقیمی با وفاداری به ارتش آزاد سوریه و «**ائتلاف ملی**» مخالف دولت دارد، و این امر به وضوح جبهه نصرت و دیگر گروه‌های جهادی را در تنگنا قرار داده است. گفته می‌شود که بسیاری از پیروان این گروه با فرصت‌طلبی به آنها پیوسته اند، چرا که جبهه نصرت در ابتدا به نسبت دیگر گروه‌ها امکانات و تجربه بیشتری در اختیار داشت.

اما با وارونه شدن این روند و سرازیر شدن امکانات بیشتر به‌سوی گروه‌های «معتدل»، شاید القاعده لازم بداند به گروه‌های جهادی یادآوری کند که عهد و پیمان و اهدافشان با چه کسی و در کجاست، و مانع جدا شدن آنها شود.

القاعده می‌داند که غرب مایل نیست سلاح‌هایی را در اختیار ارتش آزاد سوریه و دیگر گروه‌های «جریان اصلی» شورشیان بگذارد که توازن قوا را به سود آنها برهم بزند، چرا که از افتادن این سلاح‌ها به‌دست تندروها بیم دارد .با علم به این موضوع القاعده ممکن است تصمیم گرفته باشد با نزدیک کردن خود به دیگر گروه‌های مخالف دولت، همه مخالفان را آلوده کند، و در نتیجه غربی‌ها را از ارسال سلاح به نیروهای معتدل‌تر بازدارد، و به این ترتیب در میدان جنگ برتری گروه‌های جهادی را بر دیگر گروه‌ها حفظ کند. با محتمل‌تر شدن سقوط حکومت، اختلاف در حال شکل گیری میان تندروها و دیگر مخالفان تشدید خواهد شد، و اگر این اختلاف حل





نشـده باقی بمانـد، بعد از سـقوط احتمالی حکومت عمیق‌تر هم خواهد شـد، و احتمالا مدت زیادی ادامه خواهد داشت.

پیامدهای منطقه‌ای

عاقبت این کشـمکش در تعیین آینده یک بخش حیاتـی از منطقـه سرنوشت‌سـاز خواهد بـود. اگر گروه‌هـای جهادی بتوانند موقعیـت برتر خود را در سـوریه جدید حفظ کنند، تصور اینکـه نوعی اتحاد غیررسـمی - و حتی رسمی - میان نواحی سنی‌نشین غرب عراق و سوریه تحت کنترل سنی‌ها برقرار شود، مشـکل نیست. منطقه در حال لغزیدن به‌سوی نوعی «بالکانی شدن» فرقه‌ای و قومی است، و گسل‌های آن از همین حالا هم قابل رویت هستند.

تنها مانع جدی در راه چنین اتفاقی بقای حکومت اسـد، و یـا گذار آن به نظامی اسـت که شـماری از سـاختارها و ویژگی‌های تکثرگرای حکومت فعلی را داشته باشـد. به‌همین دلیل هم **آمریکا و متحدانش** چنـدان تمایل ندارند در نزاع وکالتی دیگرشـان در **سـوریه** - یعنی مقابلـه با ایـران، و متحدانش یعنی حزب‌الله لبنان و خود حکومت دمشـق - بیش از حد به حریف فشار بیاورند.

آمریکایی‌هـا بـر سـر دوراهی خطرناکـی قرار گرفته‌انـد، و **بـاراک اوباما** سـعی خواهـد کرد در چند هفته آتی در سلسـله ملاقات‌هایش با متحدان خاورمیانـه‌ای آمریـکا از این مخمصه خارج شـود. آمریکا می‌خواهد تا جایی از شورشـیان حمایت کند کـه آنها بتواننـد حکومت سـوریه را راضی کنند به مذاکره بر سـر انتقال کنترل شده قدرت تن بدهد، اما در عین حال مایل نیسـت کاری کند که به فروپاشی ناگهانی حکومت منجر شـود، چرا که در این صورت ممکن اسـت تندروها قدرت را به‌دست بگیرند. البته شاید برقراری چنین تعادلی امکان‌پذیر نباشد. ممکن اسـت هسـته اصلی حکومت سـوریه تنها موقعی به کناره‌گیری رضایت دهد که دیگر کار از کار گذشته، و حکومت از هم پاشیده شده باشد.

تحریک اسرائیل؟

در همیـن حـال، دیپلمات‌هـا می‌گوینـد کـه **آمریکایی‌هـا و متحدانشـان** شورشـیان ارتش آزاد سوریه را تشویق می‌کنند تا جایی که می‌توانند کنترل نواحی مـرزی را به‌دسـت بگیرند تا به این وسـیله بتواننـد پیامدهای منطقه‌ای احتمالـی را مهار کنند.

آمریکایی‌ها و متحدانشان شورشیان ارتش آزاد سوریه را تشویق می‌کنند تا جایی که می‌توانند کنترل نواحی مرزی را به‌دست بگیرند تا به این وسیله بتوانند پیامدهای منطقه‌ای احتمالی را مهار کنند

یکی از نگرانی‌های آمریکا این اسـت که اگر حکومت سـوریه بیش از این مستأصل شـود، ممکن است به اقدامات تحریک‌آمیز علیه اسـرائیل دسـت بزند تا بتواند حمایت داخلی و منطقه‌ای را به‌سوی خود جلب کند.

به‌همین خاطر هم تلاش زیادی می‌شود که کنترل مناطق مرزی به‌دسـت شورشیان بیفتد تا آنها نقش حایل را میان حکومت سـوریه و بلندی‌های اشـغالی جـولان ایفا کنند. دیپلمات‌ها می‌گویند اسـرائیل در خفا با شورشـیان همکاری می‌کند و مجروحان ارتش آزاد سـوریه که در نزدیکی خط آتش‌بس هستند، به یک بیمارستان صحرایی ویژه در منطقه **جولان** برده می‌شـوند، و مجروحانی که حالشان وخیم است را هم به بیمارستان‌هایی در داخل اسرائیل منتقل می‌کنند. در لبنان هـم رقبای داخلی حزب‌الله از این بیم دارند که این سازمان در صورت شدیدتر شدن بحران سعی کند با تحریک اسرائیل یک درگیری فرامرزی به‌راه بیندازد.

با افزایش فشارها بر دمشق، و پیشروی شورشیان با حمایت فزاینده کشورهای غربی و دیگر دوستانشان، متحدان حکومت سوریه هم اتحادشان را مستحکم‌تر می‌کنند. گفته می‌شـود روسـیه و ایران باز هم تأکید کرده‌اند که تنها در صورتی اجازه خواهند داد بشـار اسد از قدرت کنار برود که انتقال قدرت در کمال نظم و توازن انجام شود و بخش مهمی از ساختار و نهادهای حکومتی سر جایشان بمانند.

دخالت حزب‌الله

حزب‌الله لبنان مشـغول ارزیابی وضعیت است، و در عین حـال در اطراف **حرم حضـرت زینب** در حاشیه جنوبی دمشق و روستاهای شیعه‌نشین استان **حمص** در غرب کشور با شورشیان می‌جنگد .

دیپلمات‌هـای آگاه معتقدند که بخشـی از گارد پرتورین (گارد ویژه امپراتوران روم باستان) حکومت سـوریه را نیروهـای حـزب‌الله تشـکیل می‌دهند، زیرا بعضـی طایفه‌های بزرگ علویـان چنان تلفات سنگینی متحمل شده، و تحت تأثیر قرار گرفته‌اند که اعضایشان دیگر به اندازه کافی قابل اعتماد نیستند.

گفته می‌شود که شـاخه عراقی حزب‌الله و دیگر گروه‌های شـیعه عراقی هم تا حدی وارد درگیری‌ها شده اند. گردان‌های حزب‌الله عراق هفته پیش برای اولین بار تأیید کردند که یکی از نیروهایشان در سوریه کشته شده است. در واقع فعالان و پیکارجویان سنی و شیعه در عراق و لبنان کشمکش‌های داخلی‌شان را به خاک سوریه کشانده‌اند. خطر این وضعیت آن است که درگیری‌ها در سـوریه تشـدید شود و بعد دوباره به داخل خاک این کشـورها بازگردانده شـود. طبق گزارش‌ها، پیکارجویان فلسطینی هم در هر دو سوی درگیـری حضور دارند، هر چنـد که اختلافات میان آنها بیشـتر در مسائل سیاسی و ارتباطات میان افراد و گروها ریشه دارد .

با وجـود انکارها، گزارش‌هـای مکرری حاکی از آموزش نیروهای ارتش آزاد سوریه در شرق دمشق توسـط پیکارجویان حماس اسـت. حماس از سال‌ها پیش در دمشق حضور داشـت و به حکومت سوریه نزدیک بـود، اما بعد از اوج گرفتن بحران سـوریه و شـدت گرفتن قطب‌بندی سنی - شـیعه در منطقه، به قطر متمایل شـد . یکی از متحدان فلسـطینی قابل اعتمادتر حکومت سـوریه، یعنی جبهه مردمی برای آزادی فلسطین - فرماندهی کل احمد جبریل (افسر سابق ارتش سوریه)، هم طبق گزارش‌ها به طرفداری از دولت وارد درگیری‌ها شده است .

قدرت‌هـای غربی تـلاش می‌کنند بـا مخالفان حکومت کار کنند، اما در میان خود گروه‌های مخالف اختلافـات زیادی وجود دارد و آنهـا به هیچ وجه بر اوضاع مسلط نیسـتند. بنابراین جای تعجب نیست که کشـورهای غربی هم بر سـر چگونگی رسیدن به نتیجه‌ای که برایشان قابل قبول باشد، با هم اختلافاتی داشته باشند. ■

و وقتی آن است که با مردم چنان کنی که دوست داری با تو چنان باشند
●امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شک در سمند

شک اول:

زمان انتخابات، فرصت مناسبی برای اتخاذ یک تصمیم بزرگ در صنعت خودروسازی است. توقف روند فعلی تولید خودرو در ایران یا خروج از شرایط نامناسب مدیریت دولتی

بیش از ۴۲ سال از تولید خودرو ایران گذشته است و این روزها خودرو ماجرای عجیبی در کشور ما به راه انداخته. ماجرایی که یک سال است به اوج رسیده و ظاهراً قصد به پایان رسیدن ندارد.



خودروهای وارداتی به دلیل گران شدن بهای ارز خارجی و بالا بودن نرخ عوارض گمرکی و تعرفه واردات با بهایی گران‌تر از دیگر کشورهای جهان به دست مصرف کننده داخلی می‌رسد و به این ترتیب بخش بزرگی از جامعه ایرانی توان استفاده از خودروهای خارجی را ندارند.

خودروهایی که برخی از آنها دارای استانداردهای بالای ایمنی و رفاه هستند ولی کمتر در اختیار هم‌وطنانمان قرار دارند.

تنها انتخاب دیگر برای ایرانیانی که می‌خواهند خودرویی با بهای کمتر از ۴۰ـ۵۰ میلیون تومان داشته باشند، خودروهای تولید داخل است. خودروهایی که حدود ۴۵ سال است در کارخانجات ایرانی شروع به تولید کرده‌اند، ابتدا مونتاژ می‌شدند و سپس به مرحله تولید رسیدند و خودروهایی که بسیاری از آنها از رقبای خارجی خود عقب‌تر مانده‌اند و ایمنی و رفاه کمتری برای مسافرانش فراهم می‌کنند.

همین خودروهای عقب‌مانده از رقبا هم مدتی است که به سادگی به دست مصرف کنندگان ایرانی نمی‌رسند. از زمانی که بهای ارزهای خارجی به

شک دوم:

صنعت خودروی ایران دو راه پیش رو دارد. اولی اینکه با حفظ شرایط کنونی و در حالی که تحریم‌های خارجی هم روند رشد آن را کندتر از قبل کرده و برای مثال مانع از تولید خودروی داخلی «دنا» که قرار بود سال گذشته به بازار معرفی شود شده، به راه خود ادامه دهد و یا اینکه پس از حدود نیم قرن اعلام توقف کند و سرمایه‌های انباشته شده در این بخش را آزاد کند تا در راه دیگری به سرمایه‌گذاری و مصرف برسد. ادامه مسیر کنونی باعث خواهد شد که مصرف کنندگان ایرانی همچنان خودروهای با کیفیت متوسط و پایین در اختیار داشته باشند و خودروهایی مانند پراید، پژو ۴۰۵، پارس و وانت پیکان، همچنان بخش عمده تولیدات ایرانی را شامل شوند. خودروهایی که هم آلودگی فراوان ایجاد می‌کنند،



هم امنیت اندکی دارند و هزاران کشته در راهها باز هم در سالهای آینده، جزو آمار راهنمایی و رانندگی ایران خواهد بود و هم اینکه فشار اقتصادی زیادی هم به خریدار در هنگام خرید همین خودروها وارد خواهند کرد.

یادمان هست که به این صنعت برای شکوفایی و رشد حدود ۴۵ سال فرصت داده شده و انواع حمایتهای مستقیم و غیرمستقیم درباره‌اش به اجرا درآمده ولی امروز از تمام تولید خودروی ایران کمتر از ده درصد آن به بازارهای جهانی راه پیدا می‌کند و قدرت رقابت با خارجی‌ها را به دست آوردند ضمن اینکه صدها میلیارد تومان سرمایه‌ای

شک سوم:

در روزهایی که برای انتخابات و روی کار آمدن مدیران جدید برای کشور تنها چند هفته باقی مانده که احتمال هر تغییری در سیاستهای اقتصادی و صنعتی کشور دور از ذهن نیست، عده‌ای بر این باورند که شاید مدیرانی شجاع و جسور این بار مسئول تصمیم گیری درباره ادامه کار صنعت خودرو در ایران قرار گیرند و با تصمیمی قاطع با یک بار شهامت اعتراف به اشتباه در مسیر خودروسازی ایران را داشته باشند و حکم به توقف تولید خودرو در ایران دهند. تا صنعتی که پس از حدود ۵۰ سال تجربه و حمایت نتوانست ایمنی و رفاه و قدرت رقابت را برای ایران به همراه آورد از فضای صنعتی کشور خارج شود و این سرمایه فراوان در صنعت خودرو برای گسترش تولید و اشتغال و سود در عرصه‌هایی به کار گرفته شود که هم ایران سابقه و شهرت خوبی در جهان دارد و هم کارشناسان



بی‌طرف و بی‌غرض به آن توصیه می‌کنند.

صنایعی نظیر فرش و خشکبار و معدن یا حتی سدسازی و ساخت خطوط مترو که در بیست سال گذشته تجربیات فراوانی در این دو گرایش اخیر در ایران به موفقیت رسید.

اینها و دهها رشته شبیه به این که گردشگری تنها یکی از نمونه‌های آن است، راههایی هستند که علاوه بر ایجاد اشتغال فراوان که دغدغه مدیران ارشد کشور است، سود فراوان هم به جیب ایران خواهد ریخت و باعث خواهد شد ایرانیان از فناوری پیشرفته‌تر و ارزان‌تر در صنعت خودرو بهره‌مند شوند و ایمنی و رفاه در سفرهای درون شهری و برون شهری را تجربه کنند و به دیگر صنایع هم هشدار دهند که اگر با تنبلی و رکود راه صنعت خودرو را

حـدود ۳ برابر در بازار آزاد افزایش یافت، تولیدکننده‌هـا هـم بهای محصـولات را افزایش دادنـد و بهای خودروی داخلی به حدود ۲ برابر سـال گذشـته رسید و تمام تلاش دستگاه‌های نظارتی از رئیس جمهور گرفته تا سـازمان حمایت از مصرف کننده و شـورای رقابت تا امروز نتوانسـته بهای خودروی داخلـی را پایین بیاورد. از طرف دیگـر وزیـر معدن صنعـت و تجارت هم از افزایش قیمت دفـاع می کند و می گوید قیمت خودروی داخلی به هیچ وجه پایین‌تر نخواهـد آمد چـرا که تولید کمتـر از این قیمت مسـاوی با ضرردهی خودروسازان اسـت و اگر این رونـد ادامه یابد منتهی به تعطیلی کارخانجات خودروسـازی ایران خواهد شد.

به ایـن ترتیب صنعت خودروسـازی ایران، پـس از حدود ۴۵ سـال به پیچ تند تاریخی خود رسیده است.

کـه سـالانه در این صنعت بـه کار گرفته می‌شود، عملاً باعث شده که دیگر بخشهای اقتصاد ایران از این سـرمایه محروم باشند و امکان رشـد و ارتقای کمتـری پیدا کند. البته ناگفته پیداسـت که این خودروسازی با همین شرایط هم، دو نتیجه مطلوب دارد، اولـی اینکه تاکنون سـود فراوانی به جیب مالـکان کارخانجات واریز کـرده و نیز به بسـیاری از خرده فرمایشـات دولتمردان و سیاسـتمداران پاسـخ مثبت داده و دیگر اینکه صدها هزار نفر را به طور مسـتقیم و غیرمستقیم صاحب شغل و کار کرده است که در صورت توقف یا تعطیلی این صنعت از کار و اشتغال محروم خواهند شد که خود کم گرفتاری به بار نمی‌آورد.

در ایران تکـرار کنند، محکوم به تعطیلی و مرگ خواهند شد.

در این میـان امّا عده‌ای هم هسـتند کـه معتقدند بـا توجه به محـدود بودن فرصت‌های اشتغال در کشور، هرگز نباید حداقل در کوتاه مدّت، صدها هزار فرصت شـغلی را از بین برد بلکه باید این صنعت را از شـر مدیریت دولتـی خلاص کرد و ساز و کار حضور در میدان رقابتی سازنده را کـه هم به نفع تولیـد کننده و هم به نفع مصرف کننده اسـت فراهم آورد چرا که در صورت تعطیلی این شـرکتهای دولتی و نیمه دولتی، این صدها قطعه‌سـاز پخش خصوصی هستند که مجبورند هزاران نفر را اخـراج کنند و به خیل بیکاران کشـور بیفزایند.

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

لب‌شناسی در زبانشناسی

ادامه قطره پیش

در قطره پیش از لب قلم می‌فرسـودم و می‌خواسـتم در همان قطره کار لب را در ادبیات فارسـی تمام کنم اما خوانندگان دانشـمند و گران‌قدر این قطره‌ها بسـی‌اس. فرمودند و بس تل نواختند که باز هم بفرسای زیرا هر قطره این مقوله، کوزه‌ای اسـت که می‌شود دریای زبانشناسی را در آن چشـید. این دوسـتان با کمال و بامرام راسـت می‌گویند. اگر ادبیات فارسـی را همین طور سرانگشـتی بجوریم، آن قدر لب پیدا می‌کنیم که می‌توانیم کلی صادر کنیم و کـم نیاوریم. نگـرش ادیبان ایرانی بـه لب ابعاد گوناگونـی دارد. بعداً درباره نظر خانم آنه‌ماری شـیمل نیز قلمی خواهم فرسـود که سال‌ها اسـتاد زبان و ادبیات فارسـی بوده و در کتاب «زربفت دو رنگ» مقادیری نیز درباره «لب فارسـی» قلمفرسـایی فرموده. این بزرگوار در زمینه صُوَر خیال در شـعر پارسـی با اسـتاد مبتکر و خردمندم، جناب شـفیعی کدکنی هم عقیده است که اگر شوری دست داد، در این باره نیز قلمی خواهم فرسود. اما بعد، برگردیم به نگرش شاعران به لب در زبان فارسی.

توهمی‌ها

اگر به سـوخته‌دلانی مانند حافظِ باکلاس نگاه کنیم، می‌بینیم آن جنابان بسـیار باکلاس و ظریـف به لبِ یار می‌نگریستند و نظربازی آنها با بسیاری از شاعران دیگر، دلاری دو هـزار تومن توفیـر دارد. حافظ فرمود: «علاج ضعف دل ما به لب حوالت کـن / که این مفرح یاقوت در خزانه توسـت» یا ایـن بیتش: «طمع در آن لب شـیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شـکر نرود؟» یا این بیت صائب تبریزی: «ترک جـان می‌بایدم گفتن که این شیرین لبان / بوسه می‌بخشـند اما جان شیرین می‌برند» در این نمونه‌ها، عرفانی لطیف و خواهشـی زیبا و فروتنی بزرگوارانه و رندی جالبی دیده می‌شـود. می‌گوید بهتره دیگه به لبش فکر نکنم ولی مگه مگس می‌تونه دنبال شیکر نره؟ اونم شـیکری که مال جیگره! میگه من باید جونم رو بدم بره پی کارش. چرا؟ زیرا این نازنینان گرانقدر، بوسه میدن و جون می‌گیرن. او غیرمستقیم و رندانه بوسه طلب می‌کند. در ادب پارسـی به این می‌گویند: حُسنِ طلب. یعنی چیزی را با زیبایی و ظرافت طلب کردن.

حالا نگاه کنید به نگرش برخی دیگر به «لب» و ببینید چقدر خوش به حالشان شده و در چه توهمی سیر می‌کنند. مثال از نورانی متخلص به وصال: «یک بوسـه از لبت ده و یک بوسه از رخت / تا هر دو را چشـیده، بگویم کدام بِه!» ایشـان انگار دارد با کنیزش حرف می‌زنـد و انگار دارد می‌گوید: خـب... حالا چون تویی بذار از هر دوش امتحان کنم و نمره بدم ببینم کدومش بهتره! نمونه چنین تفکراتی در شـعر عاشقانه قبل از سنایی غزنوی زیاد دیده می‌شود و فرقش با شعر عاشقانه عرفانی در این است که نازنینانی چون عنصری و منوچهری و غضایری رازی و... از محبوب گله می‌کننـد که چرا باده را دیر آوردی یا چرا هنگامی که لب بـر لب جام می‌گذارم، برایم چنـگ نمی‌نوازی اما در شعر عاشـقانه عرفانی، «همه غمش بُوَد از همین که خدا نکـرده خطا کند» و تیر را به قلبش نزند و به جای دیگرش بزند. در غزل عارفانه، شاعر از جدایی محبوب می‌سوزد و می‌گوید: «او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان / دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود» در عرفان، حُکم، حُکم محبوب اسـت: «حُکم آنچـه تو فرمایی» اگه می‌خای بری، برو! اگه میخای بمونـی و آزارم بدی، بازم حرفی نیسـت. «همه خوش بُوَد از توای صنم. چه جفا کنی چه وفا کنی» اما در غزل عاشقانه، شاعر می‌گوید: می‌خای بگی باید با هم کات کنیم؟ مگه من میذارم بگی؟ با بوسه، منافذ تنفسـی تو می‌بندم تا نتونی حرف بزنی. مگه شـهر هرته؟ «تـا دلبر من نام جدایی نبرد / با بوسـه دهان تنگ او دوخته‌ام».

چتربازها

در ادبیات عرفانی، لب چیزی نیست که به زور بشود گرفت. آنها از دور بوسـه بر رخ مهتاب می‌زدند. یادتان هسـت که همین حافظ خودمان دربـاره یکی از نازنینان گلگشت گفته بود: از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستانَد و آنم نمی‌دهد. یا به قول شاملو در تصحیح حافظ شیراز: «اینم همی سـتاند و زبانم نمی‌دهد» در این بیت سـوزی و گدازی هسـت و آهی. حالا مقایسه کنید با شـاعران چترباز: «آفتابا از دری میخانـه مگذر کاین حریفان / یا بنوشـندت که جامی یا ببوسندت که یاری» یزیدِ تو! بابا تو دیگه کی هسـتی! به آفتاب میگه حواست باشـه از کوچه رُنود رد نشـی‌ها چون یه هو ممکنه به این خیال که جام حلوا ارده‌ای، بگیرن بخورنت یا به این هوا که رخسار یار هستی، بپرن ببوسنت.

توضیح واضحات: برای دریافتـن معنی حلوا ارده به اواخر قطره پیش نگاه کنیـد. باز گردیم به چتربازان و لب در ادب فارسـی: دکتر رعدی فرموده: «شبی با خود تو را در خلوت میخانه می‌خواهم / لبت را بر لبان خویش چون پیمانه می‌خواهم» در پاسخ این جناب نیز خوب اسـت فقط بگوییم:

بپّانچای! اگه پوست پسته‌ای، پفکی، نوشابه‌ای، چیزی می‌خای، خجالت نکشی‌ها!

استدلالیون

برخی نیز با استدلال می‌کوشـند مخ‌نوازی کنند و به محبوب بقبولانند که چاره‌ای نیست. جناب شاطرعباس صبوحی قمی که سـخنان دو آتیشه با حالی دارد، در غزلی که بسیار زیباسـت و از عروس‌های غزل فارسی شمرده می‌شـود، چنیـن لب‌فرسـایی کـرده: «روزه دارم من و افطارم از آن لعل لبسـت / آری افطـار رُطب در رمضان مستحبست / زیر لب وقت نوشتن، همه کس نقطه نهند / این عجـب نقطه خال تو به بالای لبسـت / بنابراین: نقطه هر جا غلط افتاد، مکیدن ادبست!» قدیمی‌ها که با مُرکّب می‌نوشـتند، اگر نقطـه‌ای را غلط می‌گذاشـتند، آن را با مکیدن پاک می‌کردند. این جنابِ شاطرعباس صبوحی نیز خود را به آن راه زده و خال لب را نقطه لب فرض کرده و می‌خواهد آن را پاک کند! داداش تو هم نچای!

ادامه دارد

سخت‌ترین گناهان گناهی است که گنهکار آن را ناچیز بشمارد
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دره گرگ یا دره گل



درّه گُرگ روستایی از توابع بخش اشترینان شهرستان بروجرد است. دلیل نامگذاری این روستا ظاهراً این است که چون روستا در دهستان اشترینان این بخش قرار گرفته، به دلیل نزدیکی به کوهپایه‌ها و درّه‌هایی که زیستگاه گرگ هستند، دره گرگ نامیده شده است. نقلی دیگر می گوید در زمانهای قدیم به دلیل سرسبزی و پر آب بودن این منطقه و داشتن گل و گلزار این روستا به نام دره گل بوده است و بعدها با کم آب شدن منطقه و بارش کم برف و باران به دره گرگ تغییر نام داده شد. سرشناس ترین چهره این منطقه، سردار محمد بروجردی از فرماندهان سپاه پاسداران است که در کردستان شهید شد. به همین مناسبت نام این روستا به شهرک شهید بروجردی تغییر یافته است.

هوای بسیار عالی این شهرک برای گردشگری عالی است.

یکی از اصیل ترین طایفه های این شهرک طایفه علی حسنی است و چشمه مرشد چشمه‌ای است که توسط یکی از اجداد طایفه علی حسن چندین نسل پیش ایجاد شده است.

می گویند در زمانهای قدیم که روستاها غارت می شدند با وجود شخصی به نام قاسم که فردی بلند قامت، قوی و چهارشانه از طایفه علی حسنی بوده، افراد غارتگر نمی توانستند وارد حریم این آبادی شوند چون وقتی افراد غارتگر وارد حریم این آبادی می شدند قاسم و افرادش غارتگرها را در صحرا شکست می دادند و آنها را به اسارت می گرفتند و به آبادی می بردند و پس از ورود به آبادی با افراد اسیر در حکم میهمان با آنها رفتار می کردند و از آنها پذیرایی و سپس آنها را آزاد می کردند و از آنها قول می گرفتند که دست از غارت بردارند و دیگر به قصد غارت وارد این حریم نشوند.

سیلوانا و هوای پاکش

می گویند این روستا یکی از پاکترین هواها را دارد، جایی که می توانید با همه وجودتان نفس عمیق بکشید و هوایی سالم را به ریه های خود هدیه کنید.

روستای سیلوانا در ۳۰ کیلومتری شهر ارومیه قرار دارد که میان دو دره واقع شده است. در این روستا درختان گردوی کوهی، درختان سیب و درختان جنگلی زیادی چهره روستا را بیش از پیش زیبا کرده است.

وجود انبوه این درختان و آب دره های سیلوانا، در پشت سد شهر چای همه دست به دست هم داده تا این روستا به عنوان یکی از مناطق جهان که دارای پاکترین هواست معرفی شود.

دره های سرسبز بنار و ملیان و چشمه های متعدد آب شیرین مانند چشمه کانی تابر و چشمه چل آشان زیبایی خاصی را برای این روستا به ارمغان آورده است.

آبشار سوله دوکل با ارتفاع ۴۰ متر در این منطقه قرار دارد که به دیدنی های روستا افزوده است. شما در این روستا به راحتی می توانید شاهد رویش انواع گیاهان صنعتی و دارویی مانند کتیرا، گل گاوزبان، شیرین بیان، پونه و ... باشید.

خانه های روستای سیلوانا معماری جالبی دارند و به شکل پلکانی ساخته شده اند. به طوری که در این خانه ها اهالی خانه های بالادستی می توانند از سقف خانه‌های پایین دستی به عنوان حیاط استفاده کنند.

آبشار زیبای پونه زار



آبشار پونه زار یا بیدنیانی در فاصله ۲۵ کیلومتری غرب شهرستان فریدون شهر از ارتفاعات زاگرس مرکزی سرچشمه می گیرد، دارای چندین سرچشمه (چشمه سار) خنک و گوارا است و به دلیل رویش پونه در آبراهه های آن به آبشار پونه زار (به زبان گرجی بیدنیانی) معروف است. ارتفاع آبشار حدود ۳۰ متر است که در محلهای ریزش آب خزه های سرسبز دائمی تشکیل شده‌است، در پایین دست آبشار چندین واحد پرورش ماهی به چشم می خورد و در اطراف آبشار درختان زرشک وحشی به چشم می‌خورد. آبشار با بیش از ۳۰ متر ارتفاع از چشمه ساران فراوان ارتفاعات زاگرس و آب حاصل از ذوب برفها و یخچال های قلل سر به فلک کشیده آن منشا گرفته و پس از طی مسافتی نه چندان طولانی به رود وهرکان در قعر دره های عمیق کوهستان های متراکم غرب استان اصفهان می‌ریزد.

چگونه به آبشار برسیم؟

اگر از شهر فریدون شهر که با ۲۵۳۰ متر ارتفاع از سطح دریا، از مرتفعترین شهرهای کشور بوده و در ۱۶۰ کیلو متری غرب اصفهان واقع گردیده است به سمت غرب حرکت کنیم، پس از پشت سر گذاردن روستای چغیورتو در بند و در مسیری بسیار زیبا و کوهستانی به طول حدود ۲۰ کیلو متر به پونه زار می‌رسیم مسیری که حدود ۲ کیلو متر آخر ان را باید پیاده طی کنیم تا به چشم انداز بسیار زیبای آبشار پونه‌زار برسیم.

دره مراد و امامزاده عسگری

محمدسروش باز خو





در حدود ۴۵ کیلومتری جاده اراک به بروجرد، بین گردنه **زالیان و دوجفت**، یک جاده فرعی نمایان است که در ورودی آن تابلویی با متن «به امامزاده عسگری خوش آمدید» به چشم می خورد. این جاده را که طی می کنیم در طول مسیر، از روستای تپه مولا و امامزاده عسگری می گذریم و در نهایت به روستای دره مراد می رسیم. نام روستای بعدی، ده توشمال است. در سمت دیگر روستای دره مراد، جاده ای است که اطراف آن، خرابه های یک روستا به چشم می خورد که نام روستا «ده رضاعلی» می باشد. مردم ده رضاعلی حدود ۴۰ سال پیش به علت خرابی ها و عوامل طبیعی، به روستا های اطراف مهاجرت کرده اند و اکنون فقط خرابه ها و نشانه هایی وجود دارد که نشان می دهد این مکان قبلا محل زندگی بوده است. تاریخچه روستای دره مراد به صدها و یا شاید هزاران سال پیش بر گردد.

جمعیت

در روستای دره مراد حدود ۳۵ خانواده زندگی می کنند که جمعیتی حدود ۱۶۰ نفر را تشکیل می دهند. این تعداد نفرات در فصل تابستان به علت سفر تابستانی ساکنان قبلی که به تهران مهاجرت کرده اند بیشتر می شود. اهالی روستا با لهجه زیبا و شیرین لری سخن می گویند. البته لهجه هر روستا تفاوت های خیلی کمی نسبت به روستاهای همجوار و یا شهر بروجرد دارند که چیز چشمگیری نیست. بر روی چشمه ای به نام «هُرهُره» در پشت روستا، چاهی زده اند که آب آن توسط پمپ به منبعی بالای روستا منتقل می شود و مردم در خانه هایشان از آب لوله کشی استفاده می کنند. از مکانی بالاتر از روستای تپه مولا، یک رود سرچشمه می گیرد که پس از طی تپه مولا، از کنار دره مراد هم می گذرد و به سمت روستای ده توشمال می رود. این رودخانه در فصل بهار، پر آب تر از همه فصول می شود و طراوت و سرسبزی را برای روستا به ارمغان می آورد. همچنین ماهی های زیادی در آن رودخانه زندگی می کنند.

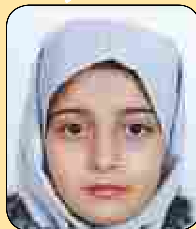
طریقه زندگی

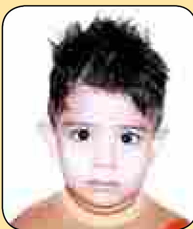
بعضی از مردم در خانه های قدیمی که از کاه گل و چوب ساخته شده است، اوقات می گذرانند. در زیر هر خانه یک طویله تعبیه شده است که حیواناتی مثل گاو، گوسفند، مرغ، خروس، الاغ و... در آنجا نگهداری می شوند. زمین های کشاورزی معمولا دور از روستا واقع شده اند. مردم در فصل بهار و تابستان به فعالیت و کار می پردازند و در پاییز و زمستان معمولا کاری به آن صورت ندارند و بیشتر استراحت می کنند. در اطراف روستا، حیوانات وحشی از قبیل گرگ و گراز نیز وجود دارد که بعضی مواقع، گرازها به صورت گله ای به باغات و مزارع حمله می کنند و محصولات زراعی و کشاورزی را از بین می برند.

آثار تاریخی

بین روستای دره مراد و تپه مولا، امامزاده ای وجود دارد که به نام امامزاده عسگری معروف است. امامزاده عبدالله معروف به امامزاده عسگری از نوادگان امام موسی کاظم (ع) است. ساختمان مقبره امامزاده عسگری در زمان سلجوقیان به شکل مخروط چند وجهی ساخته شده و ترکیب اصلی آن تا کنون حفظ شده است. تعمیر فضای داخلی و ضریح و همچنین ساخت دیوار اطراف امامزاده، توسط افراد ارادتمند به اهل بیت به سرپرستی مرحوم حشمت الله توکلیان و آقای علی موسوی تپه مولایی، پس از سال ۱۳۴۵ صورت گرفته است. دیوار حیاط که به صورت مستطیل است، دارای ابعاد ۱۰ در ۱۴ متر می باشد و دارای ۱۷ پایه آجری است که سه ورودی در جهتهای شرق، غرب و شمال دارد. بنای مقبره دارای ابعاد ۴ در ۷ متر است که پس از ورود از سمت شمال، به ضریح مطهر می رسیم. رنگ خارجی گنبد نیز سبز می باشد. این بنا در تاریخ دهم بهمن ماه ۱۳۸۳ در فهرست آثار ملی با شماره ۱۱۲۵۹ به ثبت رسیده است. تاریخ احداث بنای اصلی زیارتگاه به قرن هشتم هجری قمری حدود ۷۰۰ سال پیش بر می گردد. ■

شکوفه های زندگی


شقایق باباحسین پور

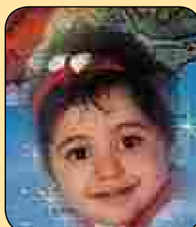

محمد متین شیر محمدی


آرمیتا قلی زاده


کارو میرزایی


ستایش پالیزدار


محمد حسین ابراهیمی


رقیه خلفی


مهدیه خلفی


علیرضا شهبازی


ترنم شهبازی


فاطمه زهرا ابراهیمی


امیر شهبازی


سعید شاملو


صبا شاملو

کسانی که با افکار عالی و خوب دمسازند، هر گز تنها نیستند ●سیدنی

نیلوفر یوسفی

زندگی جاری است

تصادفی که باعث یک اختراع شد...

«شلی هنری» ۴۵ ساله مسئول مالیات یک شرکت ابزار پزشکی هنوز هم از یادآوری حادثه‌ای که ۱۲ سال پیش برای دخترش «کارا» اتفاق افتاد و تقریبا او را تا پای مرگ کشاند ناراحت می‌شود. کارای ۱۵ ساله آن روز صبح برای رفتن به مدرسه با گروهی از همشاگردی‌هایش سوار ماشین شده بود. دوستانش چراغ قرمز را رد کردند و یک کامیون به طرف شاگرد راننده یعنی همانجایی که کارا نشسته بود و رادیو گوش می‌کرد برخورد کرد. وقتی شلی به صحنه تصادف رسید با دیدن چراغ چشمک زن آمبولانس و دخترش که بی‌حرکت در گوشه‌ای از جاده خوابیده بود وحشت کرد. یک نفر کارا را از خودرو بیرون آورده و کنار جاده خوابانده بود.

شلی به یاد می‌آورد که آن لحظه آرزو می‌کرد دخترش زنده باشد تا حداقل بتواند برای آخرین بار او را ببیند. شلی با سرعت به سمت کارا دوید و او را در آغوش کشید. کارا زیر لب به مادرش گفت:

«من زنده‌ام. نترس». دو نفر از دانش آموزان که جراحات سطحی برداشته بودند از همان صحنه تصادف مرخص شدند و یکی دیگر از دخترها که گردنش شکسته بود در کنار کارا در آمبولانس به نزدیکترین بیمارستان منتقل شد. تصادف به مهره‌های کمر کارا آسیب رسانده، شش دیسک کمرش را جابه جا کرده و به چند ارگان داخلی‌اش صدمه زده بود.

پزشکان از این نگران بودند که آسیبی که به مهره‌های پایینی کمرش وارد شده باعث فلج شدنش بشود. آنها با استفاده از یک تکنیک پرخطر جدید او را جراحی کردند. از آنجایی که بیماران زیادی به این روش جراحی نشده بودند پزشکان هشدار دادند که ممکن است او دیگر نتواند راه برود و به هیچ عنوان هم نباید باردار شود. خوشبختانه اینطور نشد و کارا فقط چند روز بعد از جراحی اولین قدمش را برداشت. او در سال ۲۰۰۱ برای استراحت و بهبودی به خانه مادربزرگش رفت و از آن روز مشکلش شروع شد. با اینکه او با صندلی چرخدار حرکت می‌کرد ولی باز هم درد مزمن کمر رهایش نمی‌کرد. شلی آن سال کلاسهایش را در دانشگاه مرکزی او کلاهاما در رشته پزشکی به اتمام رسانده و خیلی زود در «کلینیک محلی درمان دردهای مزمن» به عنوان تکنسین مشغول به کار شد. او تمام درمان‌های کلینیکی را روی دخترش انجام داد تا شاید دردش کمی تسکین پیدا کند ولی هیچ کدام فایده‌ای نداشت.

شلی با دیدن درد کشیدن دخترش هر لحظه می‌مرد و زنده می‌شد. تا اینکه یک روز که در محل کار در حال کار بر روی یک بیمار بود چیز جالبی را کشف کرد. تا آن زمان بیمارانی که به علت درد کمر به درمانگاه مراجعه می‌کردند یا با برق درمان می‌شدند و یا با لیزر ولی این بار شلی به صورت اتفاقی هم از تحریک برق استفاده کرد و هم از تابش لیزر. بیمار بلافاصله گفت: «نمی‌دانم چطور ولی هر کاری کردی جواب داد». شلی بلافاصله درمان را بر روی دخترش امتحان کرد. او با تکنیک اختراعی مادرش بعد از چهار سال تحمل درد به طرز معجزه آسایی رها شده بود. بعد از این اتفاق شلی از چند شرکت درخواست کرد تا برای تولید انبوه دستگاهی که اختراع کرده بود سرمایه گذاری کنند و بعد از چند سال توانست شرکت خودش را افتتاح کند. کارا بعد از درمان با دستگاه اختراعی مادرش حتی توانست باردار شود و دخترش لیلیان را در سال ۲۰۱۰ در آغوش بگیرد. شلی می‌گوید: «دیدن درد دخترم باعث شد من بتوانم راهم را ادامه بدهم». کارا با هدفی که داشت موفق شد اختراعی را به ثبت برساند، دخترش را از درد رها کند، نوه‌اش را در آغوش بگیرد و حتی صاحب یک شرکت شود. او معتقد است «هر اتفاقی که در زندگی برایمان رخ می‌دهد حتی اگر اتفاق بدی هم باشد، با تصمیم درست می‌تواند سرآغاز یک زندگی جدید باشد»...

قلب‌های بزرگ برای ساخت خانه‌های بهتر

اتومبیل جان واستیو دو دوستی که به عنوان مأموران حفاظتی در عراق کار می‌کردند در یکی از روزها روی یک مین رفت و آنها را به هوا بلند کرد آسیبی که در آن حادثه به مغز و بدن جان و استیو وارد شد صدمات غیر قابل جبرانی به آنها وارد کرده بود و متاسفانه باعث شده بود هر دو پای جان و یک پای استیو از زیر زانو قطع شود. به همین دلیل آنها باید به شهرشان یعنی جایی که اولین بار در دوران نوجوانی همدیگر را دیده بودند، باز می‌گشتند. با بازگشت آنها، زندگی برایشان تغییر کرده بود. جان که مجبور بود روی صندلی چرخدار بنشیند با خود فکر می‌کرد که حالا حتی انجام کارهای ساده هم برایش مشکل شده است. او حتی برخی اوقات مجبور می‌شد برای رد شدن از درهای باریک (به علت پهنای صندلی چرخدار) از چند نفر کمک بگیرد، فرش پرز دار خانه حرکت صندلی را مشکل می‌کرد، بعضی از راهروها آن قدر باریک بود که ورود به آن به ریسک گیر کردن صندلی نمی‌ارزید. اوضاع استیو با اینکه از جان بهتر بود ولی باز هم زیاد تعریفی نداشت او هم باید راه رفتن با عصا را تمرین می‌کرد و در انجام کارهای شخصی مثل حمام کردن از دیگران کمک بگیرد.

بعد از این اتفاق جان و دوست قدیمی‌اش استیو ساعت‌ها در مورد مشکلشان فکر کردند. حتما راه حلی وجود داشت. جان فکر جالبی در سر داشت. او به این نتیجه رسیده بود که با انجام تغییرات کوچک روی خانه و محیط اطراف فرد معلول می‌توان زندگی را برای او خیلی راحت‌تر کرد. جان بعد از در میان گذاشتن تصمیمش با استیو، به عنوان اولین کار، خانه خود و دوستش را درست کرد. تمام چهارچوب‌های در به اندازه ورود و خروج صندلی چرخدار عریض شدند، پله‌های ورودی برداشته و یک شیب کوچک جای آن را گرفت، دستگیره‌های کوچکی در حمام و جاهای دیگر برای جلوگیری از افتادن نصب شد، دکور خانه تا جای ممکن خلوت و راهروهایی برای عبور صندلی چرخدار در نظر گرفته شد، تمام راهروهای باریک عریض شدند، قرنیزهای جلوی درهای ورودی کنده و پارکت جای فرش کف را گرفت.

این دو دوست قدیمی بعد از اتمام کار حتی فکر هم نمی‌کردند که تغییراتشان تا این حد در حل شدن مشکلاتشان تاثیر بگذارد به همین دلیل تصمیم گرفتند تمام فعالیت‌هایشان را در اینترنت به اشتراک بگذارند. همانطور که فکر می‌کردند کارشان مورد استقبال افراد زیادی قرار گرفت. خیلی‌ها از سراسر دنیا درخواست کرده بودند تا استیو و جان منزلشان را به همین شکل تغییر دهند و بسیاری هم برای کمک اعلام آمادگی کرده بودند. از آن به بعد استیو و جان با چندین فرد معلول ارتباط برقرار کرده و منزل آنها را هم به صورت خیرخواهانه درست کردند. آنها توانستند با بنا نهادن یک سازمان خیریه مبالغی برای بازسازی و تغییر خانه افراد معلول ناتوان جمع آوری کنند. امروز آنها سازمانی به نام «خانه قلبهای بزرگ» را مخصوص این کار بنا نهاده و به نقاط مختلف سرویس می‌دهند. استیو می‌گوید: «ما می‌خواهیم با این کار زندگی معلولین را به زندگی عادی نزدیک کنیم».

الکس جنگجو

«الکس واگان» ۱۷ ساله، روی صندلی جلوی خودروی پدرش لم داده بود و با خود می‌گفت «ای کاش هنوز در تختخوابم بودم». صبح روز تعطیل یکشنبه بود ولی الکس مجبور بود به خاطر کار اشتباهی که انجام داده بود برای ماموریت صبحگاهی پدرش را همراهی کند. پدر الکس همیشه او را به همین شکل تنبیه می‌کرد. الکس از شیشه خودرو به مزرعه‌های ذرت اطراف خیره شده بود. فصل شکار نزدیک بود و با بی‌حوصلگی پلکهایش را برای تماشای حیات وحش باز نگه داشته بود. در همین لحظه با دیدن یک گوزن که حدود ۱۰۰ متر آن طرفتر در کنار جاده ایستاده بود چشمانش گرد شد. گوزن‌ها اصولا تا قبل از فصل شکار به جاده نزدیک نمی‌شدند. الکس در حالی که شیشه



جان واستیو در کنار یکی از داوطلبان همکاری با خانه قلبهای بزرگ



الکس دختر نوجوانی که برای نجات جان یک غریبه به جنگ گوزن خشمگین رفت



جک می گوید: «آن روز یک حس درونی مرا به سقوط این هواپیما متصل کرد»

ماشـین را پایین می کشید تا گوزن را بهتر ببیند گفت: «پدر! یک گوزن آنجاست».

یک گوزن نر بزرگ بود که شـاخ‌های نوک تیز در دو طرف سرش رشد کرده بود. همینطور که نزدیکتر رفتند متوجه شد که سر گوزن به طرف زمین خم شده و در همان لحظه صدای جیغی هم به گوش او رسـید. با شـنیدن صدای جیغ کنجکاو شد و بیشتر دقت کرد. همانجا بود که متوجه دستی شد که در کنار سر گوزن تکان می‌خورد و متوجه شد که گوزن به یک زن حمله کرده اسـت. «سو پانتر» یک زن ۴۴ ساله و مادر چهار فرزنـد برای پیاده روی صبحگاهی از خانه بیرون رفته بود که گوزنی از بین ذرت‌های بلند بیرون آمده و او را دنبال کرده بود. چهار سالی می‌شد که سو در این روستا زندگی کرده و خوب می‌دانسـت که بیشتر گوزن‌ها از انسانها می‌ترسند. ولی این یکی فرق داشت. حتی با اینکه چند سنگ به طرفش پرتاب کرده بود باز هم به او نزدیک شده بود.

سـو بعد از نزدیک شـدن گوزن متوجه شد که در دردسـر افتاده اسـت و سـریع به طرف چوبی که آن اطراف افتاده بود رفت تا با آن گوزن را بترساند ولی تا قبل از اینکه بتواند کاری کند گوزن به او حمله کرده و او را با شاخهایش به هوا پرت کرده بود. شاخ گوزن ران پای سـو را پاره کرده و بدنش پر از خون بود. گوزن در طـول چند ثانیه زن بیچاره را با خود به داخل بوته‌های ذرت کشـاند و او را مثـل یک عروسـک از یک جا به جـای دیگر پرت می کرد. در همیـن حین پدر الکس خودرواش را به کنار کشید تا به کمک زن بیچاره برود ولی الکس قبل از اینکه ماشـین بایستد پایین پرید و به طرف زن غریبه دوید. اولین کاری که به ذهنش رسید ترسـاندن حیوان بود. به همین دلیل یک دسته بزرگ سـاقه ذرت برداشـت و با تکان دادن آن و ایجاد سر و صدا سعی کرد توجه حیوان را به خودش جلب کند ولی گوزن اصلا نترسید. سپس مایکل که به دنبال دخترش رفتـه بود با دیـدن این صحنه به طرف گوزن عصبانی رفت و با او در گیر شد.

الکس و مایکل با کمک هم موفق شدند شاخ گوزن را از بدن زن زخمی جدا کنند. در همین حین الکس او را کنار کشید و به سختی به ماشینشان برد و خیلی سریع با باند پای او را بست تا جلوی خونریزی‌اش گرفته شود. زخم‌های عمیق در تمام بدن زن بیچاره دیده می‌شـد. در همیـن حین ناگهان صدای فریاد پدرش را شـنید. مایـکل خاکی و کثیف روی زمیـن افتاده و پای گوزن روی شکمش بود. الکس که از عصبانیت قرمز شده بود چکشـی از داشبورد ماشین برداشت و به طرف گوزن رفت چشـمانش را بسـت و چند ضربه به سر و گردن گوزن زد. وقتی چشـمانش را بـاز کرد گوزن در حال فـرار بود. الکس پدر زخمی‌اش را که به سـختی نفس می کشـید سـوار خودرو کرد و پشت فرمان نشست. سـو که در صندلی عقب نشسـته بود و از درد زیاد به زور نفس می کشید به الکس گفت: «نفس عمیق بکش دختر! تو جان ما را نجات دادی».



شلی در کنار دختر و نوه‌اش

خوشـبختانه آن روز همه چیز به خیر گذشت. سو چند روز بعد از بیمارسـتان مرخص و با دسـته گلی به خانه الکس و پدرش رفت و با چشـمانی گریان از آنها تشـکر کرد و سـو هیچ وقت تصور نمی کرد دختری با سـن و سـال الکس با دیدن چنین صحنـه‌ای به جای ایستادن و تلفن زدن به پلیس به جنگ تن به تن با یک گوزن وحشـی برود. الکس هم حالا خوب می‌داند که تنبیه‌های پدرش همیشه هم بد نیست!

فرشته فرودگاه

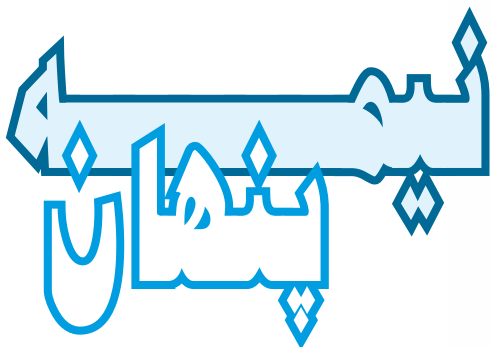
بعد از ظهرهای یکی از روزهای آگوسـت ۲۰۱۲، «کریگ شـوم» ۳۳ ساله در راه برگشت از کار به خانه خـودرواش را در کنـار فرودگاه همپتون پارک کرد تا کفش‌هایـش را عـوض کند. هنوز چنـد ثانیه از پیاده شـدنش نگذشته بود که یک صحنه عجیب دید. یک هواپیمای کوچک پایین آمد و در جنگل کناری سقوط کـرد. کریگ بدون اینکه به چیـزی فکر کند از دیوار وسط بزرگراه پرید و با پای برهنه به طرف محل حادثه دوید. وقتی به محل حادثه رسـید خلبان میانسـالی را دیـد که باسـر و صورتی خونی کنـار هواپیمای آتش گرفته افتاده و همراهش هم کمی آنطرف‌تر پرت شده بود. به نظر می‌آمد مرده باشـد. ولی حتی اگر زنده هم مانـده بودند هر لحظه ممکن بود بـا انفجار هواپیمای آتش گرفته جانشـان را از دسـت بدهند. او باید خیلی سریع آنها را از هواپیمای آتش گرفته دور می کرد ولی حرکت دادنشان به تنهایی واقعا امکان پذیر نبود.

کریگ در همین افکار بود که پسر جوانی را دید که به طرف او می‌آید. رسـیدن کمک در چنین جای دور افتاده‌ای واقعا مثل معجزه می‌ماند. جک ۱۷ سـاله که از دبیرسـتان به خانه باز می‌گشت خیلی اتفاقی صحنه سـقوط را دیـده و به محـل حادثه رفته بـود. به گفته خود جک یک حس درونی باعث شـده بود این مسیر را برای بازگشـت به خانه انتخـاب کند. کریگ که از رسـیدن کمک خوشـحال بود فریاد زد: «باید از اینجا دورشان کنیم» و بعد به کمک هم درست قبل از انفجار هواپیمـا هـر دو نفر آنها را از آنجا دور کردند. تکه‌های هواپیما بعد از انفجار مثل ترکش به اطراف پرت شـد ولی خوشـبختانه فاصله آن قدر زیاد بود که آسیبی به هیچکدامشـان نرسد. بعد از رفع شدن خطر کریگ و جک خلبان آسیب دیده و زن همراهش را تا بیمارستان همراهی کردند تا شکستگی‌های بدنشان درمان شود. «بچـر» خلبـان ماهـر و دوره دیده بعـدا گفته بود که سیسـتم الکتریکی هواپیمایش درست چند لحظه بعد از پرواز دچار مشـکل شـده بوده و او در لحظات آخر سعی کرده تا برای فرود اضطراری به فرودگاه برگردد. بچر معتقد است که کریگ و جک دو فرشته‌ای بودند که از آسمان برای نجات آنها رسیدند.

● ک. بازنچاده

تهیه: محسن طیّب

براساس سرگذشت: فرحناز



افشین می‌خواست ماشینش را روبروی آزمایشگاه پارک کند، اما چون اتومبیلش «شاسی‌بلند» بود و عریض، مجبور بود حتی‌الامکان ماشین را به دیوار بچسباند که نه مزاحم رفت و آمد ماشین‌های دیگر بشود، و نه خط و ضربه‌ای به آن وارد شود، به همین خاطر من زودتر پیاده شدم تا بعد از پارک کردن برای خارج شدن از ماشین دچار مشکل نشوم. مثل اکثر اوقات، مردم و عابرینی که چشمشان به آن اتومبیل ۲۰۰ میلیون تومانی می‌افتاد، ناخودآگاه مکث می‌کردند و خیره‌اش می‌شدند. شاید اگر روزهای اول آشنایی‌ام با افشین بود، از دیدن چنین صحنه‌هایی ـ که بتوانم به مردم فخر بفروشم ـ لذت می‌بردم، اما حالا و بعد از نزدیک به دو سال، پس از آن همه سختی و تحمل مشکلات، آنچه امروز می‌توانست لبخندم را باعث شود، نه ثروت نامزدم، که عشق پاک و صادقانه افشین بود! برایم مهم نبود که خیلی‌ها، و از جمله دوستان نزدیک و حتی اعضای فامیلم، فکر می‌کردند نه هنوز هم مانند روزهای اول، فقط به عشق «پز دادن» با ثروت افشین است که عاشق او هستم! خودم و خدای خودم می‌دانستیم که حالا من حاضرم زندگی فقیرانه‌ای را شروع کنم، اما به شرط اینکه شوهرم افشین باشد؛ که در نظر من مهربانترین عاشق دنیا بود...!

بالاخره افشین ماشین را پارک کرد و پیاده شد و با همان چهره مهربانش ـ که همه غصه‌هایم را در این دو سال با همین لبخند از بین برده بود ـ به طرفم آمد و همانطور که دوتایی به طرف در آزمایشگاه راه افتادیم گفت: بالاخره تمام شد عزیزم...، یادته چقدر غصه می‌خوردی...، بالاخره تمام شد!

خندیدم و گفتم: زیاد خوشحال نباش آقای مهندس... تازه از هفته بعد که داماد بشی، دردسرت شروع میشه؛ صبح زود باید بری سنگک داغ بخری...، روزها باید بری توصف گوشت و مرغ وایسی و شبها هم که با خستگی از سر کار میای...، تازه زن «غرغر»وت گیر میده که منو ببر گردش!»

دوباره خندیدیم و جلوی در آزمایشگاه که با آن صف پر تعداد روبرو شدیم، افشین نگاهی به نوشته‌ای که جلوی صف و به دیوار نصب شده بود انداخت و سوتی کشید و گفت: صف رو نگاه کن «فرحناز»... دست کم نیم ساعت و شاید هم بیشتر ـ باید توصف بایستیم تا نوبتمان بشه...

و بعد سر تکان داد و گفت: «از صبح تا حالا که دنبال لباس عروس و خنچه عقد بودی...، الان هم بخوای تو این گرما اینجا وایسی هلاک میشی... اما من خسته نیستم فرح جان، این سوئیچ رو بگیر و برو داخل ماشین بنشین و کولر را هم بزن تا نوبتمان بشه... منم میام بهت سر می‌زنم...»

با این که دلم می‌خواست آن روزها، در همه لحظات کنار افشین باشم، اما او درست می‌گفت؛ از صبح تا آن موقع که ۲ بعدازظهر بود، آنقدر راه رفته بودم که شک نداشتم اگر نه یک ساعت، که حتی ده دقیقه زیر آن آفتاب داغ تابستان بایستم، یا فشارم می‌افتد یا خون دماغ می‌شوم! سوئیچ را گرفتم و رفتم داخل ماشین.

باد خنک کولر و موزیک ملایمی که از بلندگوهای ماشین پخش می‌شد، مخصوصاً دیدن آن صف طولانی جلوی آزمایشگاه، ناخودآگاه مرا با خود به گذشته‌های نه چندان دور برد...، به روزهای اول آشناییمان... همان آشنایی غیرعادی که خیلی زود تبدیل به عشقی پرمسئله شد...، مادر افشین ـ تا یک ماه قبل که هنوز دشمنم بود ـ می‌گفت: «ای کاش آن روز به جای پاشنه کفشم، مچ پام می‌شکست و هرگز پا به اون خونه نمی‌گذاشتم...»

***

برای من و خانواده‌ام، مانند بقیه اهالی کوچه‌مان، دیدن آن صف پرتعداد که مشتریان قنادی برای خریدن پیراشکی معروفش بود، چیز تازه‌ای محسوب نمی‌شد. حتی تعدادی از همسایه‌ها که معتقد بودند «مشتریان آن قنادی معروف آسایش و آرامشتان را سلب کرده» استشهاد امضا کرده و از صاحب قنادی شکایت کرده بودند، اما هنوز حرفشان به جایی نرسیده بود. پدر و مادر من اما، هر چند که از آن شلوغی کلافه بودند، ولی اعتقاد داشتند «نان بریدن گناه است» و به همین خاطر هرگز پای آن شکایت‌نامه‌ها را امضا نکردند. در حقیقت تنها خانواده‌ای که در آن کوچه با مشتری‌های قنادی بداخلاقی نمی‌کرد، خانواده ما بود.

آن روز هم وقتی آن خانم میانسال که برای خریدن پیراشکی و نان قندی خوشمزه «قنادی معروف نزدیک خانه ما» وارد کوچه شد و ناگهان پاشنه کفشش شکست، قسمت این بود که درست دم در حیاط خانه ما این اتفاق بیفتد، و همان لحظه نیز مادرم که داشت باغچه را آب می‌داد، در را باز کرد و آن زن را دید، بی‌معطلی به او «بفرما» گفت و به داخل دعوتش کرد. مادرم که زن مهربانی بود، وقتی می‌بیند آن خانم میانسال وزنش زیاد است و نمی‌تواند با یک لنگه کفش راه برود، بی آن که به سر و وضع مهمان غریبه‌اش ـ که پیدا بود خانمی ثروتمند و از خانواده‌ای متمول است ـ اهمیت بدهد، او را داخل حیاط خانه آورد و ابتدا فکر کرد شاید بتواند یک جفت از کفش‌های خودش را پای خانم مهمان کند، که وقتی دید سایز پاهایشان با هم نمی‌خواند، مرا که آن موقع بیست و دو سالم بود صدا کرد و لنگه کفش را به دستم داد و گفت:

ـ فرحناز جان دکه کفاشی «آقاقربان» را که می‌شناسی؟ برو این لنگه کفش رو ببر بهش بده و بگو درستش کنه و زود هم برگرد...

من که از این دست مهربانی‌های ذاتی مادرم زیاد دیده بودم، برایم تعجب‌آور نبود، اما آن لحظه داغ کردم، چرا که قرار بود ۱۰ دقیقه بعد یکی از قسمت‌های مهیج سریال «جومونگ» پخش شود که همیشه سریالش را تعقیب می‌کردم! چاره‌ای نبود و لنگه کفش آن خانم مهمان را برداشتم و به سراغ دکه کفاشی رفتم. آقاقربان هم گفت: «یک ربع بنشینی پاشنه رو درست می‌کنم و بهت می‌دم...» من اما، چون حواسم به «جومونگ» بود اصرار کردم که میرم و برمی‌گردم، آقاقربان هم تاکید کرد که اگر دیر بیای من تا دو ساعت دیگه در دکه رو می‌بندم...!» همه اینها را اگر با جزئیات تعریف می‌کنم، علتش این است که بازی تقدیر را ببینید؛ به هر ترتیب لنگه کفش را گذاشتم و با سرعت به خانه برگشتم و به مادرم و آن خانم ـ که بعداً فهمیدم اسمش مهرانگیز خانم است ـ گفتم که آقاقربان گفته یک ساعت دیگه بیا کفش را ببر! مهرانگیز خانم که خیلی از میزبانی مادرم خوشش آمده بود اعتراضی نکرد، اما همان لحظه به موبایل پسرش زنگ زد و ماجرا را گفت و آدرس را داد تا پسرش بیاید دنبالش. من هم با خیال راحت جومونگ را دیدم و بعد از تمام شدنش به سراغ کفش رفتم که

دیدم مغازه آقا قربان تعطیل است و تازه یاد تذکر او افتادم! همسایه‌هایش می گفتند برای عیادت یکی از اقوامش به بیمارستان رفته و تا یکی، دو ساعت دیگر برنمی گردد! من که دروغ اول را گفته بودم، مجبور شدم آن را ادامه بدهم و موقعی که برگشتم؛ بی آن که متوجه باشم پسر مهرانگیز خانم هم داخل خانه است گفتم: «آقا قربان حالش بد شده بردنش بیمارستان و تا نیم ساعت دیگه برنمی گرده» و تازه آن موقع بود که «افشین» را دیدم؛ جوانی خوش‌قیافه و خوش تیپ؛ والبته با ماشین شاسی بلند، که آن روزها من نیز مانند خیلی از دخترها با دیدن این ماشینها دلم ضعف می‌رفت! شاید به همین خاطر بود که وقتی ۱۰ دقیقه گذشت و مهرانگیز خانم سراغ «آقا قربان» را گرفت، با اینکه می‌دانستم هنوز برنگشته، خالی بستم و با این یقین که سوار ماشین شاسی بلند پسر مهمانمان می‌شوم، قبول کردم و همراه افشین به خیابان رفتیم و... نمی‌دانم چرا آن روز یک دفعه تصمیم گرفتم واقعیت را برای افشین بگویم، اما نکته جالب این بود که بعد از روایت ماجرا، افشین که ۲۵ سالش بود خندید و گفت: «راستشو بخواهید منم واسه این دیر آمدم که داشتم جومونگ رامی دیدم» همین نقطه اشتراک ساده، استارت اول آشنایی من وافشین بود، اما ادامه ماجرا جالبتر بود، چرا که یک ساعت بعد که به خانه رفتیم و دوباره برگشتیم، وقتی آقا قربان کفش مهرانگیز خانم را داد، افشین فکری کرد و گفت: «موافقین بریم یک قهوه بخوریم؟» من هم که از خدایم بود قبول کردم و خالیبندی بعدی را افشین کرد که به موبایل مادرش زنگ زد و گفت: «آقای کفاش یک ساعت دیگه میاد» خوشبختانه مادر افشین ـ همانطور که گفتم ـ چنان تحت تاثیر میزبانی مادرم قرار گرفته بود که انگار از این تاخیر بدش هم نیامده بود! از این طرف نیز من از اینکه داشتم با یک ماشین شاسی بلند توی خیابان‌ها می‌چرخیدم غرق در لذت بودم؛ غافل از اینکه در همان لحظات مهرانگیز خانم داشت به مادرم در مورد ازدواج پسرش با خواهرزاده‌اش حرف می‌زد، یعنی افشین و دختر خاله‌اش! این در حالی بود که من نیز در آن دو ساعت کاملاً متوجه شده بودم که افشین توجهش به من جلب شده، چرا دروغ بگویم؟ برای من ایده‌آل بود که جوانی جذاب، از خانواده‌ای ثروتمند، غیرمستقیم به من اظهار علاقه کند! هر چند که وقتی جلوی خانه رسیدیم و قبل از داخل شدن، افشین حرف دلش را مستقیم زد: «فرحناز خانم من شکستن پاشنه کفش مادرم رو به فال نیک می گیرم و مطمئنم تقدیر من و شما رو سر راه هم قرار داد!»

من که در دلم قند آب می کردند، پاسخم را با لبخند دادم و افشین نیز جوابش را گرفت، اما انگار مهرانگیز خانم از پسرش هم تیزتر بود، چرا که به محض آن که نگاهی به من انداخت و شادی پسرش را هم دید، بلافاصله گفت: «افشین جان داشتم به افسانه خانم ـ مادر من ـ می گفتم که انشاا... تا دو، سه ماه دیگه عروسی تو و دختر خالته... یادت باشه حتماً کارت عروسی براشون بیاری!» در آن لحظه احساس کردم آب یخ روی سرم ریختند، اما واکنش افشین امید را در دلم زنده نگه داشت؛ وقتی که اخم کرد و به مادرش گفت: «مادر جان خودتان می دانید که من و فلور اصلاً به درد هم نمی خوریم... پس شایعه نسازین!»

و این آغاز یک ماجرا بود! مادر افشین که زن بسیار باهوشی بود، انگار با همان نگاه اول حس کرده بود که دارد اتفاقی می‌افتد! شاید به همین خاطر بود که فردا عصر، به بهانه تشکر از مادرم با یک جعبه شیرینی به منزلمان آمد و بعد از نیم ساعت، هنگامی که مادرم را به بهانه درست کردن «گل گاوزبان» به آشپزخانه فرستاد، رک و راست رو به من کرد و گفت: «دخترم خیالتو راحت کنم... افشین نامزد داره و اصلاً دلت را به او خوش نکن»! من که از پدر و مادرم آموخته بودم حرمت بزرگترها را حفظ کنم، در کمال احترام پاسخ دادم: «مطمئن باشین من سر راه مانده نیستم که قرار باشه دلم را به کسی خوش کنم... اما شما اگر حرفی دارید، با پسرتون صحبت کنین، چرا که افشین امروز صبح و با دادن این حلقه به من، رسماً به من پیشنهاد ازدواج داد!»

اولین مرتبه بود که می دیدم یک نفر از شنیدن یک حرف غش می کند، اما این اتفاق افتاد و مهرانگیز خانم از هوش رفت و مادرم وقتی ماجرا را فهمید سرم داد کشید و به مهمانش قول داد که حتماً با من صحبت و مرا از این ازدواج منصرف می کند و... اما انگار مادر من نیز همچون مادر افشین باورشان نمی‌شد که حتی در قرن دود و آهن، گاهی اوقات می‌شود دو نفر در کمتر از ۲۴ ساعت دلداده یکدیگر شوند! اما ماجرا همچنان ادامه داشت؛ از فردای آن روز، هر چند ساعت یک بار با مادر افشین و یا یکی از سه خواهرش به من تلفن می زدند و هر کدام به زبانی ـ از تطمیع گرفته تا نفرین و تهدید ـ سعی می کردند مرا از افشین دور سازند! خدا می داند که خود من هم چند بار با افشین حرف زدم، مخصوصاً مرتبه آخر، یعنی تقریباً دو هفته پس از آشناییمان که فشار خانواده او هر روز بیشتر از قبل می شد، یک روز خود فلور به من زنگ زد و با لحنی بسیار بد و با کلمات زشتی که نمی توانم تکرار کنم گفت: «آهای دختره عوضی اگر فکر کردی این بوی کبابه که به مشامت میرسه، اشتباه می کنی... چون دارند خر داغ می کنند! رک و راست بهت بگم پات رو از زندگی من بکش بیرون و کاری با افشین نداشته باش، وگرنه بد می بینی!

صادقانه بگویم که آن روز حسابی وحشت کردم و به همین خاطر بلافاصله با افشین تماس گرفتم و موقعی که مطمئن شدم او در خانه خودشان است، با آژانس خود را به آنجا رساندم و در حضور پدر و مادر افشین و سه خواهر و دو شوهر خواهرش، در حالی که نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم، قرآن را جلوی افشین گذاشتم و گفتم: «تو را به این کلاما... قسم میدم اگر فکر می کنی من تو رو فریب دادم همه چیز را تمام کن... اگر خواهرات فکر می کنند چیز خورت کردم... یا اگر مامانت فکر می کنه من لایقت نیستم همین جا همه چیز رو تمام کن افشین» و بعد حرفهای زشتی را که فلور نثارم کرده بود تعریف کردم و... اولین مرتبه بود که سوای افشین ـ که می دانستم عاشق من است ـ حتی مادر و خواهرانش رفتارشان با من عوض شد و مهربانتر شدند. آن روز بود که افشین در حضور خانواده‌اش رسماً ماجرا را برایم تعریف کرد: «فلور یک دختر معلوم‌الحاله که فقط عاشق ثروت منه... ظاهراً ما وقتی بچه بودیم، مادرم و خاله‌ام یک حرفی بین خودشان رد و بدل کردند، اما من از چند سال قبل که هر چند وقت یک بار «فلور» را به خاطر حضور در «اکس پارتی»‌ها از کلانتری بیرون می آوردم، یا به خاطر مهمانی دو نفره با دوست پسرش بازداشتش کردند، علناً به او گفتم چیزی بین ما نیست! و اما آخرین ماجرا که حتی مادر و خواهرانم نمی دانند اینه که؛ من با دختری که همراه دو تا دختر و سه پسر غریبه به دوبی میرن ازدواج نمی کنم..! من عاشق تو هستم فرحناز... والسلام!

آن روز وقتی افشین این حرفها را زد، احساس کردم رفتار خانواده‌اش نیز با من تغییر کرده؛ این را چند شب بعد که همگی به خواستگاریم آمدند مطمئن شدم! اینطوری بود که من و افشین رسماً نامزد شدیم و قرار ازدواجمان را برای دو ماه بعد تعیین کردیم؛ فاصله این دو ماه برای من، شیرین‌ترین روزهای عمرم بود و...، هر چند که در این مدت تهدیدهای تلفنی فلور شدت پیدا کرده بود و از آن بدتر اینکه؛ در این روزهای آخر، احساس می کردم همیشه یک نفر مثل سایه پشت سر من است! با این حال شیرینی عشق همه وحشتها را از دلم دور کرد و... تا بالاخره همه کارها انجام شد و یک هفته قبل از مراسم ازدواجمان، من و افشین آزمایش هم دادیم و چند روز بعد برای گرفتن جواب آزمایش به آزمایشگاه رفتیم...

***

باد خنک کولر و موزیک ملایمی که از پخش ماشین به گوش می‌رسید، مرا تا عمق روزهای شیرین گذشته برد و... تا اینکه صدای افشین را از بیرون ماشین شنیدم: «کجایی دختر... میگم جواب آزمایش را گرفتم!»

به خود آمدم و با خوشحالی پیاده شدم و کنار افشین ایستادم و دوتایی داشتیم می خندیدیم و پاسخ آزمایش را ـ که به معنی تائید ازدواجمان بود ـ می خواندیم و ... که ناگهان صدای ترمز یک ماشین که کنار پایمان توقف کرد ما را به خود آورد؛ یک پراید مشکی رنگ کنارمان ایستاد و من داشتم با وحشت به دو پسری که در ردیف جلو نشسته بودند نگاه می کردم و.... که ناگهان یک دختر از صندلی عقب پیاده شد و به طرفم خیز برداشت که در همین لحظه افشین او را شناخت و گفت: «اینجا چیکار می کنی فلور...؟» دختر خاله افشین اما؛ به جای این که زبانش به حرکت دربیاید، دستش را که یک پارچ فلزی حمل می کرد عقب برد و جلو آورد و ... که در آخرین لحظه افشین فریاد زد: «نه فلور...» این را فریاد زد و در کمتر از یک ثانیه مرا هل داد و خودش رخ به رخ دختر خاله‌اش ایستاد و من که فکر می کردم او دارد آب به طرفمان می پاشد با حیرت نگاه کردم و... و بعد فریاد افشین دل آسمان را شکافت!

ـ سوختم... سوختم...

هنوز متوجه نبودم که آن دختر گرگ صفت ظرف پر از اسید را به صورت افشین پاشیده...، فقط

بقیه در صفحه ۵۵

هر چه بیشتر تصمیم بگیرید، قدرت تصمیم گیری شما بیشتر می شود

● آنتونی رابینز

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

راه چاره نداشته‌هایم تکه گچی بود...



راه چاره نداشته‌هایم تکه گچی بود، اما
سفید ....
خیلی سفید
خیلی سفید
نه
فردا، نه...
چند ساعت بعد هم نه...
چند ثانیه دیگر هم نه...
همین الان...
برای مادرت یک کاری بکن
اگر زنده است، دستش را ....
اگر به آسمان رفته است... قبرش را ....
اگر پیشت نیست ...یادش را....
اگر قهری...چهرلش را ....
اگر آشتی هستی، پایش را...
ببوس...ببوس....ببوس

پادشاه نابینا

پادشاهی که یک چشمش کور بود، روزی از هنرمندان پایتخت دعوت نمود که بیایند و پرتره‌ای به رسم یادگار از چهره‌اش بردارند تا در تالار قصر بیاویزند.

اولین نقاش وارد شده و به سرعت تعظیمی کرد و دست به کار شد. پس از چند ساعت کار، تابلو آماده شد و آن را به شاه عرضه نمود. نقاش عکس او را درست آن‌چنان که بود، ترسیم نمود. پادشاه با دیدن تابلو، آن هم با یک چشم کور بسیار برآشفت و دستور داد که هنرمند را صد تازیانه بزنند.

نوبت به نقاش دوم رسید، او که از عقوبت پادشاه لرزه بر جانش افتاده بود، تابلوی پادشاه را در حالی که هر دو چشمش سالم بود، ترسیم نمود. این بار هم شاه با دیدن تابلو سخت بر آشفت و دستور تادیب این نقاش را هم صادر کرد.

نوبت به سومی رسید، او فکری کرد و شروع به کار نمود. پرتره آماده بود و این بار شاه با دیدنش لبخند رضایتی بر لبانش نقش بر بست و دستور داد که او را پاداشی فاخر دهند. آری نقاش سوم، تصویر نیمرخ سالم او را ترسیم کرده بود.

سخنان ناب زندگی ساز

نعره هیچ شیری خانه چوبی مرا خراب نمی کند، من از سکوت موریانه‌ها می‌ترسم. به شخصیت خود. بیشتر از آبرویتان اهمیت دهید.. زیرا شخصیت شما جوهر وجود شماست. و آبرویتان تصورات دیگران نسبت به شما است.

باران که می‌بارد، همه پرنده‌ها به دنبال سرپناهند؛ اما عقاب برای اجتناب از خیس شدن بالاتر از ابرها پرواز می کند. این دیدگاه است که تفاوت را خلق می‌کند ...

گورستان‌ها پر از افرادی است که روزی گمان می کردند که چرخ دنیا بدون آنها نمی چرخد.

یک شمع روشن می‌تواند هزاران شمع خاموش را روشن کند و ذره‌ای از نورش کاسته نشود ...

مشکل فکرهای بسته این است که دهانشان پیوسته باز است ...

روزی برای بعضی آدم‌ها تنها یک خاطره خواهید بود. تلاش کنید که لااقل خاطره‌ای خوش باشید ...

قناعت

فقیری وارسته و آزاده، در گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی از کنار او گذشت. آن فقیر بر اساس این که آسایش زندگی را در قناعت دیده بود، در برابر شاه برنخاست و به او اعتنا نکرد.

پادشاه به خاطر غرور و شوکت سلطنت، از آن فقیر وارسته رنجیده خاطر شد و گفت: این گروه خرقه پوشان (لباس پر وصله پوش) همچون جانوران بی معرفتند که از آدمیت بی بهره می باشند.

وزیر نزدیک فقیر آمد و گفت: ای جوانمرد! سلطان روی زمین از کنار تو گذر کرد، چرا به او احترام نکردی و شرط ادب را در برابرش به جا نیاوردی؟

فقیر وارسته گفت: به شاه بگو از کسی توقع خدمت و احترام داشته باش که از تو توقع نعمت دارد. وانگهی شاهان برای نگهبانی ملت هستند، ولی ملت برای اطاعت از شاهان نیستند.



پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش به فر دولت او است
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت او است
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر و درویش

سخن آن فقیر وارسته مورد پسند شاه قرار گرفت، به او گفت: حاجتی از من بخواه تا برآورده کنم.

فقیر پاسخ داد: حاجتم این است که بار دیگر مرا زحمت ندهی.

شاه گفت: مرا نصیحت کن.

گفت:
دریاب کنون که نعمتت هست به دست
کین دولت و ملک می رود دست به دست

خدا

او تنها کسی است که تنهایت نمی گذارد. او تنها یاوری است که از تو غافل نمی‌شود تو را می‌بیند تو را دوست دارد تو را می‌خواهد وجودش آرامش است آرامشی که اگر دریابی هرگز غمگین نخواهی شد خدای من. خدای تو. خدای همه‌ی مخلوقات... دوستی که با تمام وجود دستت را می گیرد خدایا من اگر بدی کنم تو را بنده‌های دیگر بسیار است تو اگر با من مدارا نکنی مرا خدای دیگر کجاست؟ نیمه شبان که تمام دربها بسته می‌شود یک درب باز است او منتظر توست خواب نمانی تو را می‌داند تو را می‌پذیرد او تنهایی است که همدم تنهایی توست آیا خداوند برای بنده‌اش کافی نیست... خدایا حال که نمی‌یابم حکمت تو را کمک کن تا چون و چرا نیاورم بر تلخی زندگیم. بر اشکهای خشکیده بر گونه‌هایم و بر حرفهای مانده در قلبم... خدایا آنگونه زنده‌ام بدار که نرنجد دلی از بودنم و آنگونه بمیران که به وجد نیاید دلی از نبودنم... خداوندا مرا تلنگر یادت بس است...



فریاد از ملایر

ترازو

امیر پرندک

نبود امکانات تشخیصی در بیمارستان شهرضا

چند سالی است بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) شهرضا به بهره‌برداری رسیده است. این بیمارستان سی‌تی‌اسکن دارد اما امکانات تشخیصی را ندارد. این بخش فقط پاسخگوی مردم با کلمه نداریم است. این وضع نابسامان تا کی باید ادامه داشته باشد. مردم دردمند و محتاج که از اقصی نقاط به این مرکز مراجعه می‌کنند چرا باید دست خالی برگردند. و یا با هزینه گزاف به اصفهان بروند تا خود را درمان کنند. مسؤلان بهداشت و درمان منطقه خوب به این وضعیت اسف‌بار رسیدگی کنند؟

سجاد قاضی شهرضا

دریافت پول از دختران محصل شوهرکرده

دخترانی که ازدواج می‌کنند، آنها را در مقطع اول دبیرستان در مدارس دولتی ثبت‌نام نمی‌کنند. اما هستند مدارس دخترانه‌ای که با گرفتن ۱۲۰ هزار تومان برای ترم اول اقدام به ثبت‌نام می‌کنند. آیا این یک دستورالعمل اداری است و یا عملی خودسرانه است؟

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

روستای اسلام‌آباد و مشکلات مردم

در جوار **امامزاده یحیی‌بن‌زید(ع)** گنبد کاوس [با فاصله ۲۰ متر] روستای اسلام‌آباد قرار دارد، این روستا حدود ۲۰۰ خانوار دارد که در ۵۰ متری این روستا نیز روستای دیگری به نام **قلندرآباد** هست. شهرداری گنبد کاوس از قبول این روستا به عنوان قسمتی از شهر خودداری می‌کند و بخشداری و فرمانداری گنبد نیز این روستا را اصلاً به عنوان روستا قبول ندارند و از الحاق آن به روستای همجوار [قلندرآباد] نیز سرباز می‌زنند و به این روستا کد کشوری نمی‌دهند. ساختمان‌سازی در این روستا آزاد است و فقط اداره‌ی میراث فرهنگی در محدوده شهر قدیمی جرجان بر گودبرداری و حفاری‌ها نظارت می‌نمایند. و طبعاً اداره‌ی ثبت نیز برای خانه‌های این روستا سند صادر نمی‌کند.

مردم از دریافت دفترچه خدمات درمانی روستا محروم هستند و شهرداری گنبد نه این روستا را جزو شهر می‌داند و نه اینکه نامه‌ای صادر می‌کند تا مردم روستا بتوانند با بهره‌برداری از آن از خدمات روستا استفاده کنند. مردم روستا از افراد فقیر جامعه هستند و از همه‌ی قومیت‌ها و مذاهب اسلامی در این روستا زندگی می‌کنند... روستا برق سراسری دارد و آب شرب آن اختصاصی است و از نعمت گاز نیز بهره می‌برد اما هیچ بودجه‌ای برای آبادانی روستا اختصاص نمی‌یابد.

امیدواریم وزارت کشور با اعزام کارشناس به مشکلات این روستا رسیدگی نمایند.

علی حضوری ـ گنبد کاوس

خودروسازان با جان مردم بازی می‌کنند

چند روز پیش همراه خانواده به یکی از خیابان‌های پرتردد شهرضا برای خرید رفته بودیم.

یک خودروی ۲۰۶ که به نظر صفر کیلومتر می‌آمد ناگهان وسط خیابان ایستاد. از داخل موتور آن دود و آتش بود که بیرون می‌زد. راننده آن به سرعت از خودرو خارج شد و مردم هم به کمک او شتافتند تا آتش را خاموش کنند.



مردم با زحمت زیاد پول به دست می‌آورند تا پای خودروهای گران‌قیمت و بی‌کیفیت ایرانی بدهند تا شاید در آن بسوزند! خودروسازان تا کی می‌خواهند با جان مردم بازی کنند؟

قاضی شهرضا

بی‌توجهی به بیمار تا کجا؟

برخی پزشکان در مانگاه‌های تأمین اجتماعی در شهرستان‌ها فقط به دنبال نوشتن نسخه و پاره کردن آن از دفترچه بیمه هستند.

نیمه شب به یکی از درمانگاه‌ها در قائم‌شهر مراجعه کردم، به پزشک مربوطه که بدون معاینه می‌خواست دارو بنویسد گفتم دیابتی هستم بهتر است آزمایش بدهی. او به ناچار آزمایش نوشت قند خونم ۴۰۰ بود. به من انسولین زدند و چند ساعتی زیر سرم خوابیدم.

برخی پزشکان از قرار تمایلی ندارند برای بیمار وقت بگذارند و او را معاینه کنند و به درستی امکان درمان را فراهم سازند. بعضی از آنها فقط به دنبال باز کردن بیمار از سر خود هستند.

ذوالفقاری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

بار ترافیکی در یک منطقه صنعتی

منطقه صنعتی امیرکبیر (شاپور جدید) که به اصفهان نزدیک و یک منطقه صنعتی است کارگاه‌های تولیدی زیادی را در خود جای داده است، این منطقه بار ترافیکی زیادی در خود تحمل می‌کند و در روز یک تا دو تصادف را در آن شاهد هستیم که منجر به وارد شدن جراحات زیادی به مردم می‌شود. وجود یک بیمارستان و یا کلینیک شبانه‌روزی می‌تواند کمک به مجروحان این حوادث باشد.

از مسئولین دلسوز جامعه پزشکی اصفهان تقاضامی‌شود در این باره چاره‌ای بیندیشند. ضمناً از نیروی انتظامی اصفهان درخواست می‌شود برای کلیه تقاطع‌های این منطقه که از میزان بالای تردد ماشین‌های سنگین برخوردار است برای گماردن نیروهای انتظامی راهنمایی و رانندگی اقدام لازم را انجام دهند.

بخشی خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیکاری، بدهکاری و بزهکاری

مشکلات اقتصادی، بیکاری و بدهکاری موجب بزهکاری، سرقت، زورگیری و بی‌بند و باری در جامعه شده است، نمونه آن محاکمه و اعدام تعدادی از زورگیران در تهران است. مشکل بیکاری در جامعه ما هنوز رفع نشده و مادامی که بیکاری و مشکلات اقتصادی وجود دارد، بزهکاری و زورگیری هم ادامه دارد. آیا اعدام تنها راه برخورد با این معضل است؟

فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

درگز روستایی دیدنی در کوهبنان

روستای صخره‌ای درگز که به میمند کوچک شهرت یافته یکی از روستاهای کهن و زیبای شهرستان کوهبنان است. این روستا در فاصله ۱۲ کیلومتری کوهبنان واقع است و هزاران سال قبل به وسیله مردمان این دیار در دل کوه ایجاد شده است. می‌توان از این روستا به عنوان یکی از نخستین اجتماعات بشری یاد کرد.

همچنین لازم به ذکر است که این روستای صخره‌ای و زیبا آکواریوم طبیعی بی‌نظیری را در خود جای داده است که چشم هر بیننده‌ای را مسحور می‌کند. این آکواریوم طبیعی از یک چشمه منشاء می‌گیرد که در نهایت به برکه‌ای ختم می‌شود که در آن انواع گیاهان آبی روییده و در لابه‌لای این گیاهان انواع ماهی‌های زیبا با رنگ‌های مختلف خودنمایی می‌کنند.

جعفری ـ کرمان

سه سال انتظار برای راه

شهرستان شیروان چرداول در استان ایلام به واسطه داشتن طبیعت بکر که نتیجه داشتن روستاهای متعددی است و برخی هم مانند سنگ سفید جزء روستاهای طرح گردشگری است اما از مانعی بزرگ برای بازدید گردشگران رنج می‌برد و آن راه مواصلاتی است که به گواهی اهالی نزدیک به سه سال است در بلاتکلیفی بسر می‌برد. علاوه بر این با توجه به اینکه این جاده محور ارتباطی بیش از ۲۰ روستا به مرکز شهرستان یعنی سرابله است مشکلاتی را برای مردم به وجود آورده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ■

کسی که از هیچ چیز کوچکی خوشحال نمی‌شود، هیچ گاه خوشبخت نخواهد شد. ● وایکور

نیلوفر یوسفی

بمب‌گذاری در بوستون

دوشنبه ۱۵ آوریل، ۲۶ فروردین ۲۰۱۳، بوستون، آمریکا: «در پیاده رو ایستاده بودم که صدای انفجاری به گوشم رسید. پلیس سعی می کرد خیابان‌های موازی نیوبری و بویل استون را خالی کند تا ماشین‌های آمبولانس و پلیس به محل برسند. به مردم نمی گفتند که چه اتفاقی افتاده است»...

ماجرا چه بود؟

ماراتن بوستون یکی از قدیمی ترین مسابقات ماراتن دنیا است که امسال قرار بود یکصد و هفتمین برنده آن اعلام شود. هر ساله، درست مثل امسال بیش از ۲۶ هزار نفر در این ماراتن شرکت می کنند که بسیاری از آنها اهل کشورهای دیگر هستند. ولی امسال قبل از رسیدن اولین دونده به خط پایان حادثه‌ای رخ داد و آن را نیمه تمام گذاشت. روز دوشنبه ۱۵ آوریل، درست در روز میهن پرستی، دو انفجار بزرگ بوستون را به لرزه در آورد. اول صدای یک انفجار در میدان کوپلی به گوش رسید و بعد از انفجار دوم دود سفیدی به آسمان بلند شد. خبرها حاکی از انفجار بمب در نزدیکی خط پایان مسابقه بود. تصاویری که در همان ساعات آغازین در رسانه‌ها منتشر شد خبر از یک شوک بزرگ دیگر برای آمریکایی‌ها داشت. افراد زیادی با اعضای قطع شده غرق در خون در خیابان افتاده بودند. همه چیز به هم ریخته و مردم گیج شده، منتظر شنیدن خبرهای بیشتری بودند. تمام خطوط ارتباطی بوستون قطع و وضعیت فوق العاده اعلام شده بود و به نظر می رسید یک ۱۱ سپتامبر دیگر در راه باشد. پلیس که سعی می کرد کنترل وضعیت را در دست گیرد برای احتیاط سطح هشدارهای امنیتی مخصوصا در فرودگاهها و مراکز شلوغ را بالا برده و حتی دو هتل را به علت پیدا شدن اشیا مشکوک تخلیه کرد. در همین بین خبر انفجار سوم در کتابخانه جی اف کی مردم را در ترس عمیقی فرو برد ولی این حادثه خیلی زود یک آتش سوزی اعلام شد و پلیس ارتباطش را با بمب گذاری‌ها رد کرد. در این میان خبر جراحات شدید ۱۸۰ نفر و کشته شدن سه نفر که نام یک کودک ۸ساله و یک دانشجوی چینی نیز در میانشان بود، مردم را بیش از پیش نگران می کرد. اوباما به عاملان انفجار پیغام داد: «به زودی طعم عدالت را خواهند چشید».



قایقی که «جوهر» متهم پرونده در آن پنهان شده بود. یکی از همسایگان متوجه خونی که روی قایق ریخته بود شده و پلیس را در جریان گذاشته بود. پلیس با دوربین‌های حرارتی قایق را کنترل می کند. البته گفته شده پلیس بعد از تیراندازی و آسیب رسیدن به قایق یک قایق دیگر برای صاحب ثروتمندش خریداری کرده است.

اولین گمانه زنی‌ها

روز بعد رسانه‌های آمریکایی به عنوان اولین خبر تصاویر یک دانشجوی ۲۰ ساله عربستانی را به عنوان بمب گذار احتمالی منتشر کردند. دولت عربستان بلافاصله مسئله را تکذیب و ادعا کرد عبدالرحمان الحربی خودش از مجروحین حادثه بوده است. پلیس آمریکا بعد اعلام کرد: «با عبدالرحمان فقط به عنوان شاهد ماجرا صحبت شده است». این در حالی بود که رسانه‌های آمریکایی ادعا کردند او از مظنونان حادثه و در بیمارستان تحت تدابیر امنیتی بستری است. پلیس ماساچوست حتی آپارتمان او را تفتیش کرده و ادعا کرده بود از آن یک دستگاه کنترل از راه دور ضبط کرده است. پلیس ادعا کرد: «او به طرز مشکوکی در یک کیلومتری محل انفجار در حال دویدن بود و وقتی ما او را گرفتیم، بوی باروت می‌داد. علاوه بر این او از ما می‌پرسید که آیا کسی کشته شده است؟!». عربستان به شدت نسبت به این اخبار واکنش نشان داد و نیویورک پست را به مافیای رسانه‌ای ضد عربستان متهم کرد که تلاش می‌کند رابطه امریکا و عربستان را لکه دار کند. به هر حال طولی نکشید که این خبر کاملا تکذیب شد. هنوز مدت زیادی از حادثه نگذشته بود که پلیس در اولین اعلام نظر رسمی با کشف شدن تصاویر مشکوکی از دو مرد جوان کوله پشتی به دست، حادثه را یک حمله تروریستی خواند و گفت: «عاملان این حادثه قصد آسیب زدن به تعداد هر چه بیشتری از مردم را داشته‌اند. بی سبب نبود که این دو بمب در مرحله پایانی مسابقه دو ماراتون در فاصله ۱۲ ثانیه منفجر شده است. یکی از بمب‌های ساخته شده حاوی مقدار زیادی قطعات فلزی ریز مانند میخ بود تا از این راه قدرت تخریب و آسیب رسانی‌اش افزایش یابد».



دوشنبه ۱۵ آوریل در جریان یک بمب گذاری در خط پایان مسابقه ماراتن بوستون سه نفر کشته و دهها نفر به شدت زخمی شدند

عملیات تعقیب و گریز

شبکه‌های آمریکایی پنج شنبه، چند روز بعد از انفجار در گزارشی فوری برای اولین بار اعلام کردند: «دو مظنون انفجارهای بوستون برادر و چچنی تبار هستند». در این میان رسانه‌ها از تشدید تدابیر امنیتی در بحبوحه تلاش پلیس آمریکا برای دستگیری مظنونان بمب گذاری خبر دادند. با انتشار تصاویر تبادل آتش بین متهمان فراری و پلیس که بیشتر شبیه صحنه‌های فیلم‌های اکشن بود مشخص شد متهمان بعد از کشتن یک نیروی پلیس در دانشگاه ام‌ای تی ماساچوست و سرقت یک خودرو متواری شده‌اند. آنها روز پنجشنبه افسر پلیسی را در محوطه مؤسسه فناوری ماساچوست (اِم‌ای تی) به قتل رسانده و سپس با تهدید اسلحه وارد خودرویی شده و به همراه راننده از محل متواری می‌شوند و نهایتا اجازه می‌دهند که راننده سالم بماند. طبق بیانیه دفتر دادستانی میدلسکس و پلیس کمبریج، افسر پلیس دانشگاه ام‌ای تی شامگاه پنجشنبه هنگامی که قصد داشت برای رسیدگی به تماسِ درخواست کمک رسیدگی کند، چندین بار هدفِ اصابت گلوله قرار گرفته است. این تعقیب و گریزهای دلهره آور که با پرتاب مواد منفجره در

خیابان همراه بود در نهایت به تیراندازی ختم شد که در این تیراندازی‌ها یکی از متهمان بر اثر اصابت گلوله کشته و متهم دوم موفق به فرار شد. پلیس هویت فرد کشته شده را «تیمورلنگ» ۲۶ ساله و مظنون فراری را «جوهر سارنایوف» ۱۹ ساله اهل قرقیزستان و چچنی تبار اعلام کرد. آنها ۱۲ سال پیش به آمریکا مهاجرت کرده بودند. در پی اعلام این خبر حرکت تمامی هواپیماها، قطارها و وسائل نقلیه عمومی در شهر بوستون آمریکا لغو و تدابیر امنیتی تشدید شد. پلیس از مردم بوستون خواست در خانه‌های خود را بر روی هیچ فرد غریبه‌ای باز نکنند و از رانندگان هم خواست در خیابانها توقف نکنند.

آغاز عملیات جستجوی خانه به خانه

«پلیس بوستون در حالی که دنبال یکی از دو مظنون بمب‌گذاری در مسابقات دوماراتون است، از مردم خواسته است که از خانه‌های خود خارج نشوند و درهای خانه‌های خود را بر کسی به غیر از ماموران اونیفرم‌پوش پلیس باز نکنند. جوهر سارنایف که ۱۹ سال سن دارد از یک درگیری با پلیس که برادرش، تیمورلنگ ۲۶ ساله در آن کشته شد، جان سالم به در برد و اکنون متواری است».

پلیس بعد از کشته شدن «تیمورلنگ» و متواری شدن برادر کوچکترش حرکت تمامی متروها، اتوبوس‌ها و رفت و آمد مردم در برخی ایالت‌ها ممنوع و عملیات جستجوی خانه به خانه را آغاز کرد. هیچ خودرویی اجازه ورود و خروج به شهر واتر تاون را نداشت. از آنجاییکه مظنونان به هنگام فرار اقدام به پرتاب مواد منفجره و تیراندازی به سوی پلیس کرده بودند، گمان می‌رفت برادر کوچکتر مسلح و خطرناک باشد. وضعیت آن‌قدر وخیم بود که حتی گارد ملی هم به کمک پلیس شتافته بود. ولی با اجرای یک عملیات گسترده دومین مظنون فراری هم دستگیر شد. گویا جوهر ۱۹ ساله در حالیکه از ناحیه پا و گردن به شدت زخمی بود خود را در قایقی در حیاط یک خانه پنهان کرده بود. پلیس در هنگام دستگیری جوهر اعلام کرد: «او مقادیر قابل توجهی مواد منفجره به کمر خود بسته بود». گزارش‌های اولیه از وضعیت نامناسب فیزیکی جوهر به دلیل از دست دادن خون زیاد و آسیب شدید به گلوی او به دلیل اصابت گلوله حکایت داشت. پلیس اعلام کرد: «حال جوهر وخیم است و اگر هم وضعیتش مساعد شود ممکن است به علت آسیب در ناحیه گردن تا مدتها قدرت صحبت کردن نداشته باشد». ماموران جوهر را پس از دستگیری فورا به بیمارستان منتقل کردند و هم اکنون تحت مراقبت‌های شدید قرار دارد. سناریوی بمب‌گذاری و فرار از نگاه مردم نگران دیگر تقریبا تمام شده به نظر می‌رسید اما کار ماموران و پلیس تازه شروع شده است.

چگونگی کشف محل اختفای جوهر

روز شنبه پلیس بوستون تصاویر هوایی از مظنون شماره دو انفجار بوستون را در حالی که در قایق دراز کشیده بود، منتشر کرد. در این تصاویر که با دوربین‌های حرارتی گرفته شده بود جوهر سارنایف



جوهر و برادرش تیمور متهمان اصلی بمب‌گذاری بوستون تنها چند روز قبل از حادثه



مظنون شماره دو در مخیفگاه خود در شهر واتر تاون ایالت ماساچوست، که یک قایق ماهیگیری بود، دیده می‌شد. گویا یکی از ساکنان واترتاون پس از مشاهده لکه‌های خون بر این قایق، پلیس را از احتمال اختفای این مظنون در این مکان مطلع کرده است. مردم بوستون بعد از انتشار خبر دستگیری متهم فراری و حرکت آمبولانسی که او را به بیمارستان منتقل می‌کرد با هلهله و تکان دادن پرچم از پلیس تشکر کردند.

واکنش خانواده متهمان، رئیس جمهور چچن و سران دنیا

رئیس جمهوری تحت حمایت روسیه در چچن با انتقاد از دولت آمریکا به دلیل کشتن تیمورلنگ سارنایف ۲۶ ساله، آمریکا را به تروریست شدن آنها متهم کرد.

پدر دو برادر مظنون که اکنون در جمهوری داغستان روسیه ساکن است گفته که فرزندش جوهر، دانشجوی سال دوم رشته پزشکی بوده و امید داشت که روزی جراح مغز شود. تیمورلنگ که ۲۶ سال سن داشت، به ورزش بوکس علاقمند بود و می‌خواست روزی عضو تیم المپیک بوکس آمریکا بشود. تیمورلنگ در روسیه به دنیا آمده و برادرش جوهر در قرقیزستان. والدین این دو برادر به اتفاق برادر کوچکتر سال گذشته تابعیت آمریکا را کسب کردند و تیمورلنگ هم در انتظار کسب تابعیت آمریکایی بود. او فرزند تحت تعقیب خود را دانشجویی تیزهوش و یک فرشته واقعی نامید. آنزور سارنایف گفت: «فرزند کوچکترش که هنوز تحت تعقیب است و تنها ۱۹ سال دارد دانشجوی سال دوم پزشکی در آمریکا بوده و بسیار تیزهوش است و رفتار او مانند یک فرشته بوده است». او که از طریق تلفن و از شهر ماخاچکالا در جمهوری داغستان روسیه با آسوشیتدپرس مصاحبه می‌کرد از شنیدن خبر کشته شدن فرزند بزرگترش تیمور بسیار متاثر شده و گفت: «جوهر دانشجوی سال دوم دانشکده پزشکی است. او پسر بسیار باهوشی است. مادر تعطیلات چشم به راه او بودیم که به اینجا بیاید». رئیس جمهوری چچن اما، آمریکا را عامل اقدام مظنونان بمب‌گذاری بوستون دانست و گفت: «آنها در آمریکا بزرگ شده و عقایدشان در آنجا شکل گرفته است». رمضان قدیروف گفت: «باید در آمریکا به دنبال ریشه رفتار شیطانی آنها گشت». رئیس جمهور چچن خطاب به دولت آمریکا گفت: «هرگونه تلاش برای ارتباط دادن میان شبه نظامیان چچن و برادران سارنایف بی‌فایده است». او در بیانیه خود به زبان روسی گفت: «تمامی جهان باید برای مبارزه با اقدامات تروریستی تلاش کند و ما این مسئله را بهتر از هر کس دیگری می‌دانیم. امیدواریم که تمامی قربانیان این حادثه به زودی بهبود یابند. ما با آمریکایی‌ها در این حادثه همدردی می‌کنیم».

بان کی مون، دبیر کل سازمان ملل متحد و پاپ فرانسیس، رهبر کاتولیک‌های جهان نیز نسبت به انفجارهای بوستون واکنش نشان دادند. برخی از مسلمانان آمریکا معتقدند: «در نتیجه این کار، مردم بی‌گناه متحمل مشکلاتی شده و در برخی از موارد کشته می‌شوند، حملات خرابکارانه علیه مساجد انجام و آزار و اذیت‌هایی صورت می‌گیرد و مردم صدمه می‌بینند».

بازجویی پلیس از «همسر تیمورلنگ»

وکیل همسر متهم کشته شده بمب‌گذاری، گفت: «باید مشخص شود این اتفاق چگونه رخ داده است». «کاترین روزل» همسر متهم از پاسخ دادن به سوالات پلیس که برای بازجویی از او به منزل پدر و مادرش رفته بود امتناع کرد. او از روز کشته شدن همسرش در خانه خانواده‌اش پناه گرفته است. وکیل کاترین در ادامه گفت: «موکلم آخرین بار تیمور را روز قبل از حادثه قبل از ترک منزل برای رفتن به محل کارش دیده و متوجه هیچ رفتار غیر عادی از او نشده است. او از طریق رسانه‌ها متوجه شده که همسرش مظنون بمب‌گذاری بوستون است. موکلم برای تامین مخارج زندگی هفت روز هفته کار می‌کرد و همسرش تیمور در خانه از کودک نوپایشان نگهداری می‌کرده است». از قرار معلوم کاترین همسر متهم در زمان بمب‌گذاری در محل کارش بوده است. او ادعا کرده که: «از آنجایی که جوهر دانشجو بود، اصلا به خانه آنها (آپارتمانی که با مادر شوهرش در آن زندگی می‌کردند) رفت و آمد نداشته است». کاترین در سال ۲۰۰۹ از طریق یکی از دوستانش در دانشگاه «سوفولک» با تیمور آشنا می‌شود و بر خلاف نظر خانواده مسلمان شده و با او ازدواج می‌کند. پلیس و نیروهای ویژه بعد از آگاهی از محل زندگی همسر تیمور با خودروهای ضد گلوله

بقیه در صفحه ۵۵

اگر بر ناتوان خشمگین نشوی، دلیل بر این است که قوی نیستی ● هرمان هسه



پاسخ: دکتر چرامین (دندانپزشک)

آفت دهان علامت ابتلا به ایدز است؟

سوال از شما:

با سلام مدتی است که فرزندم درگیر مشکل آفت دهانی شده است البته در این باره به پزشک هم مراجعه کرده‌ایم اما داروها موثر واقع نشد چون مدتی بعد دوباره این حالت تکرار و تکرار شد. و با توجه به اینکه او در دوران جوانی است و در جمع دوستان معمولاً در این باره کنجکاوی می‌شود خواستم از پزشک مجله سئوال کنم ۱ـ آیا تکرار حالت این بیماری یعنی اینکه در یک سال چند بار فرد به آن مبتلا شود طبیعی است؟ ۲ـ روش درمان قطعی آن چیست؟ ۳ـ آیا بر اساس شنیده‌ها این بیماری می‌تواند علامت ابتلا شدن به ایدز باشد؟

با تشکر م ـ الف ـ ارسنجان

پاسخ از ما:

با سلام خدمت شما خواننده گرامی آفت‌های دهانی بیشتر به صورت زخم‌های دردناک ظاهر می‌شود که طی ۱۴ـ۷ روز بهبودی هیچ علامتی از خود به جای نمی‌گذارد اما اگر وسعت زخم‌های آفتی بزرگ باشد ممکن است حتی تا پنج هفته طول بکشد که ابتدا به صورت زخم‌های کوچک بوده و به تدریج به هم متصل شده و زخم وسیعی ایجاد می‌کند حتی بعضی در طی یک سال ممکن است ۶ـ۴ بار به آفت مبتلا شوند و این حالت بیشتر در دوران کودکی و نوجوانی رخ می‌دهد و هر چه سن بالاتر می‌رود کمتر خود را نشان می‌دهد.

درمان آفت:

بهترین روش درمان، درمان علامتی است. گذاشتن تکه یخ روی آفت و در واقع فریز کردن آن و همچنین موادی مانند Amlexonw ۵٪ که یک خمیر دهانی می‌باشد. همچنین از شربت دیفن هیدرامین به صورت قرقره استفاده می‌شود که تسکین‌دهنده و ضد حساسیت است.

البته داروهای دیگری هم موجود می‌باشد که در مبتلایان به ایدز استفاده می‌شود.

قارچ‌های دهانی

که یک بیماری موضعی است که در نوزادان و افرادی که از دندان مصنوعی استفاده می‌کنند دیده می‌شود. در افراد دیابتی و آنهایی که از آنتی بیوتیک بالا استفاده می‌کنند و بیمارانی که تحت شیمی درمانی یا رادیوتراپی قرار گرفته‌اند و آنهایی که دچار نقص سیستم ایمنی سلولی مانند ایدز هستند دیده می‌شود.

و همچنین افرادی که از کورتون زیاد استفاده می‌کنند دیده می‌شود. قارچ‌ها معمولاً به صورت پلاک سفید رنگ روی غشاء حفره دهان، کام، زبان یا حلق و زیر دندان‌های مصنوعی دیده می‌شود که با قرمزی و بدون پلاک است و ممکن است در اطراف دهان، گوشه لب بروز کند.

این حالت در افرادی هم دیده می‌شود که در معرض ضعف سیستم ایمنی بدن مانند ایدز هستند.

برای درمان قارچ باید فاکتورهایی ایجاد کرد که از آن جمله: ترمیم دندان‌های مصنوعی، بالا بردن سیستم ایمنی بدن در افراد مبتلا به ایدز، مصرف سوپانسیون نیستاتین به مقدار ۶ـ۴ میلی‌لیتر ۴ بار در روز به صورت قرقره، استفاده از قرص مکیدنی سینتاتین به صورت ۴ بار در روز، استفاده از قرص کلوتریمازول ۱۰ میلی ۵ مرتبه در روز که در بهبودی قارچ نقش بسزایی دارد.

در پایان بد نیست بدانید، حساسیت به مواد غذایی مانند گوجه فرنگی، بادمجان، توت فرنگی، مشکل هورمونی در دوران بارداری و پریود که تغییراتی در هورمون‌ها ایجاد می‌شود، استرس و گاهی حتی مسواک زدن غلط از عوامل ایجاد آفت دهانی هستند و گاهی بعضی از خانم‌ها درست در زمان تخمک گذاری دچار آفت دهان می‌شوند و همچنین افرادی که مشکل روده‌ای دارند و به مواد پروتئینی موجود در گندم و جو حساسیت دارند همچنین کمبود مواد معدنی و ویتامین‌هایی چون B۱۲، B۶، B۲، B۱ و کم‌خونی و کمبود اسید فولیک و روی هم در ایجاد آفت‌های دهانی نقش موثر دارند. ■

۷ عادت که پس از ازدواج باید کنار گذاشت

اگرچه جمله «هرچه تو بگویی عزیزم» دعوا را می‌خواباند، اما شما را در نقش یک همسر فداکار نشان می‌دهد. شما بایستی گاهی اوقات عصبانی، گاهی اوقات حالت تدافعی و گاهی اوقات هم فداکارانه رفتار کنید. اینطور در عمل حرف‌های زیادی به نامزدتان خواهید زد و او از شما بیشتر قدردانی می‌کند. همه ما می‌خواهیم ازدواج کرده و زندگی شاد و سعادتمندانه‌ای داشته باشیم. «ساری هارر» و «ریتا دماریا» دو نفر از روانشناسان معروف جهان مدعی‌اند که خوشبختی نتیجه از بین بردن عادت است که یک ازدواج خوب را زیر و رو می‌کند. اگر شما هم حتی یکی از این عادت‌ها را دارید توصیه زیر را بخوانید.

۱. دلیل و برهان را کنار بگذارید

زندگی، میدان جنگ نیست. نه تنها این کار باعث از بین بردن احساساتتان می‌شود بلکه حتی همسرتان به طرز زیرکانه‌ای می‌فهمد که احساساتش برایتان مهم نیست.

۲. رابطه را آرام نگه داشتن همیشه اثر نمی‌کند

اگرچه جمله «هرچه تو بگویی عزیزم» دعوا را می‌خواباند اما شما را در نقش یک همسر فداکار نشان می‌دهد. شما بایستی گاهی اوقات عصبانی، گاهی اوقات حالت تدافعی و گاهی اوقات هم فداکارانه رفتار کنید. اینطور در عمل حرف‌های زیادی به نامزدتان خواهید زد و او از شما بیشتر قدردانی می‌کند.

۳. دست از سرزنش بردارید

می‌دانیم که بعضی از خانمها با فریاد حرف می‌زنند. اما با صدای بلند گله و شکایت کردن فقط برای مدت کوتاهی مفید است و در طولانی مدت باعث نارضایتی و عصبانیت همسرتان می‌شود.

۴. از عیب جویی، انتقاد و مسخره کردن دوری کنید

این تکنیک‌ها، فردی که به او عشق ورزیده‌اید را تحقیر می‌کند. به جای آن، با او محترمانه برخورد کنید، و اجازه دهید با شما مثل یک فرشته برخورد کند، و مسئولیتهایی که هر دوی شما موظف به انجام آن هستید را برای داشتن زندگی شاد با هم تقسیم کنید.

۵. قلدری نکنید

این کار زشت به همسر شما می‌فهماند که او در نظر شما هیچ ارزشی ندارد. به جای آن، با او محترمانه برخورد کنید، و اجازه دهید با شما مثل یک فرشته برخورد کند، و مسئولیتهایی که هر دوی شما موظف به انجام آن هستید را برای داشتن یک زندگی شاد با هم تقسیم کنید

۶. تدافعی برخورد نکنید

تدافعی برخورد کردن، صحبتها و بحثهای سازنده تان را سرد می‌کند. اگر اینگونه رفتار کنید، همسرتان دیگر حق صحبت کردن در مورد موضوع مورد بحث را ندارد.

۷. یک جانبه تصمیم گیری نکنید

گاهی اوقات، شما می‌خواهید رنگ حمامتان را به سلیقه خودتان انتخاب کنید. این مانعی ندارد اما اگر بخواهید در مورد پول، زمان، بچه‌ها و زندگی تان به تنهایی تصمیم گیری کنید، به این معنی است که همسرتان را نادیده گرفته اید و یک طرفه و از جانب او تصمیم گیری کرده اید. ■



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

علل ضعف عمومی دانش آموزان در انگلیسی

یکی از مهمترین نکته‌ها و مشکلات دانش آموزان در مقاطع مختلف و بخصوص در کنکور، زبان انگلیسی است به نحوی که از حدود ۳۰۰ هزار داوطلب شرکت کننده در کنکور در هر سال، از سال ۸۶ در بهترین حالت آن یعنی سال تنها ۳۳۵ نفر موفق به کسب درصد کامل از این درس شده‌اند. بنابراین با توجه به درخواستهای مکرر شما خوانندگان برای ریشه یابی علل ضعف عمومی دانش آموزان در پاسخگویی به سئوال‌ها و ارائه راهکارهای کارشناسی در این باره گفت و گویی انجام دادیم با آقای مرتضی زینعلی مولف منتخب جشنواره کتاب رشد و مولف چندین جلد کتاب ارزشمند آموزشی در راستای تغییر محتوای کتب که به تایید کارشناسان در این رشته گام‌های ارزشمندی برداشته‌اند.

وضعیت زبان انگلیسی در کشور و در عرصه کنکور در چه سطحی است؟

در مورد کلیت سوالتان، یعنی وضعیت کلی زبان کشور... بهتر است این موضوع را به طور خلاصه پاسخ گویم که مسلما یکی از پایین ترین میانگین‌ها در کنکور سراسری (به رغم این همه موسسات گوناگون و کتاب‌های کنکوری و غیر کنکوری رنگارنگ) مربوط به درس زبان انگلیسی می‌باشد.

همانطور که می‌دانید فقط ۱۲ درصد از داوطلبان کنکور ۹۱ این درس را در تست‌های بالای ۵۰ درصد درست زده‌اند و از قریب بر ۳۰۰ هزار داوطلب شرکت کننده کنکور در هر سال از سال ۸۶ در بهترین حالت سال گذشته فقط ۳۳۵ نفر موفق به کسب درصد کامل شده‌اند و در بدترین حالت در سال ۸۹ فقط ۷ نفر صد در صدی بوده‌اند! به نظر شما علت چیست؟

نمی شود علت را منحصر به یک عامل دانست. عوامل عدیده‌ای در این معضل دخیل اند اما می توان آنها را در سه دسته کلی گنجاند: دسته اول؛ را می توان تحت نام کلی ضعف شعور زبانی مطرح کرد توضیح مختصر اینکه وقتی دانش آموز هنوز درک مفهوم فاعل، فعل و صفت و قید در زبان مادری‌اش مشکل دارد نمی توان توقع فهم این مفاهیم را در زبانی دیگر از او داشت. البته باز کردن این بحث هم در این مقال میسر نیست.

مشکل دوم که آن هم در جامعه امروز فراگیر است و نه تنها در جوانان و قشر دانش آموز بلکه زبانه‌های شعله نامبارکش به سنین بالاتر و پایین تر هم گزند رسانیده و می‌رساند. آن هم عدم تمرکز و ضعف گستره بینایی و به تبع آن تنبلی چشم و مطالعه گریزی است. بنابراین در درسی مثل زبان انگلیسی خصوصا در عرصه کنکور که فقط مهارت خواندن (reading) را در حالات مختلف از ما پرسش می کند (و سه مهارت اساسی دیگر زبان یعنی گفتار speaking، شنیدار listening و نوشتار writing را از ما پرسش نمی کند) مهمترین ابزار ما برای به نتیجه رسیدن، قوه بینایی است. و هر گونه ضعف و تعلل در قوه بینایی، ما را از کمال هدف و موفقیت کامل دور می کند. در حالی که موبایل، کامپیوتر و تلویزیون خنجرهای تیزتر از هر شمشیری هستند که امروزه ناخواسته و نامریی بر این توانایی خدادادی، یعنی تمرکز و قوه بینایی، زخم‌های مهلک و جبران ناپذیری وارد آورده اند. برطرف کردن این معضل نیز نیازمند تمرینات و تغییرات خاصی در عادات روزمره مامی باشد که در اینجا هدف، تحلیل و تدریس آنها نیست.

اما مشکل سوم که بیشتر موضوع بحث ماست: ضعف علمی و علاوه بر آن ضعف مهارتی در درس انگلیسی است. برای برطرف کردن ضعف علمی، داوطلب با دو معقوله مواجه است: ۱- ضعف دستوری (grammar)



۲- ضعف لغوی (vocabulary) برای برطرف کردن ضعف دستوری، مهمترین مسئله‌ای که داوطلب می‌بایست بداند این است که برای نتیجه مناسب در قسمت دستور (که ۱۶ الی ۲۴ درصد سوالات را شامل می‌شود) باید به گرامر به شکل مبحثی نگاه کند نه درس به درس. توضیح اینکه گرامر کنکور را می توان در ۹ مبحث کلی گنجاند. مثلاً درس ۱، ۵، ۶ و ۷ سال چهارم همگی مربوط به یک مبحث گرامری مشترک هستند که همان کلمات ربط قیدی (conjunction) است. با این کار، یعنی مبحثی خواندن گرامر، داوطلب هم تست این مبحث را بهتر می شناسد و هم برای پاسخگویی به آن به یک انسجام فکری مناسب می‌رسد. زیرا در سال‌های اخیر سلیقه طراحان سوال به این سمت و سو رفته که سوالات را بر اساس کلیت مباحث مطرح کنند و نه بر اساس مفاهیم منحصر به یک درس.

برای برطرف کردن ضعف لغوی هم، داوطلب باید بداند که حفظ بودن معنی کلمه شرط لازم است اما کافی نیست. یعنی اینکه پس از حفظ کردن معنی لغت باید بتواند معنی آن کلمه را فهم نموده و در جمله و ساختارهای مختلف به کار ببندد. برای اینکار تسلط به ساختارهای کلمات همنشین (collocation)، کلمات هم خانواده و کلمات مترادف و متضاد و همچنین کلمات چند معنی چهار لازمه تکمیل فهم یک واژه هستند. در واقع چهار موردی که در بالا گفته شد از اصول اولیه علم mnemonics (علم چگونه یادگیری مفاهیم حفظی) هستند.

توصیه شما به داوطلبان برای روزهای آخر چیست؟

اگر منظورتان از روزهای آخر، فصل بهار است که خود می تواند یک فرصت نسبتاً کافی باشد برای رسیدن به یک سطح مطلوب. پس اگر هنوز داوطلبی انگلیسی را برای کنکور به طور جدی آغاز نکرده می تواند با یک برنامه ریزی اصولی و استفاده از راهکارهای اصولی، به سطح مطلوبی برسد. اگر هم داوطلبی از نظر علمی خود را به سطح مناسبی رسانده در ایام باقیمانده می بایست ضعف‌های مهارتی خود را رفع نماید تا بتواند در عرض بیست دقیقه زمان به ۲۵ سوال زبان انگلیسی کنکور پاسخ بدهد. زیرا یکی از مشکلات داوطلبان، مشکل زمانی در دفترچه عمومی و به خصوص در درس زبان انگلیسی است. یعنی اینکه برای پاسخگویی به سوالات معمولاً با کمبود وقت مواجه می شود و نمی تواند از همه سواد خود در ۷۵ دقیقه مربوط به دفترچه عمومی استفاده کند. بهترین راهکار برای رفع این معضل، حل کردن تعداد مناسبی از تست‌های عمومی به شکل زمان دار در فصل بهار است تا داوطلب ضعف زمانی خود را در هر درسی تشخیص داده و برای رفع آن اقدام کند. زیرا در بسیاری از موارد، کمبود وقت داوطلب در درس زبان انگلیسی به دلیل صرف کردن زمان اضافی برای سایر دروس دفترچه عمومی است. ■

پشتکار، ارزشمندترین عامل شکل دهنده کیفیت زندگی است و حتی از استعداد نیز مهمتر است.
● آنتونی رابینز



مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سلسله گزارش‌های زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

قسمت اول

همین که نشست گفت:

ـ مجله شـما را می‌شناسـم مطالب مختلف آن را هم می‌خوانم و بارها مصاحبه‌هایتان آشـنا هسـتم. لازم نیست برایم توضیح بدهید... و بعد هم بلافاصله شروع به صحبت کرد:

ـ بیست و پنج سال دارم. متأهل هستم و تا دو ماه دیگر هم بچه‌ام به دنیا می آید. بچه شـهر ری هسـتم. اگر چه الان هفت ـ هشت سالی هست زیباشهر قرچک زندگی می کنیـم، اما پاتوق من همان محل قدیمی خودمان در شهر ری است.

خواهـر و بـرادر تنی ندارم. پدرم دوبار ازدواج کرد. از ازدواج اولش دو پسر داشت اما به خاطر اعتیادش زن اولـش طـلاق گرفت و رفت. بعد هم با مادر من ازدواج کرد و من تنها فرزند آنها هستم. مادرم وقتی من خیلی بچـه بـودم طلاق گرفت و رفت. مادربزرگم ما را جمع وجور می کرد. یکی از برادرهای ناتنی‌ام هشـت سـال قبـل فوت کرد. برادر دیگر هم ده سـال از من بزرگتر اسـت و خوب مشـکلات خودش را دارد که به موقع توضیح می دهم. من اگر بخواهم مشـکلات امروزم را ریشـه یابی کنم، به نظر خودم همه اینها از اعتیاد پدرم شـروع شـد. اگر پدرم اعتیاد نداشت مادرم هیچ وقت از او جدا نمی شـد و اگر او طلاق نگرفته بود من درسـم را می‌خواندم و کارم به اینجا کشیده نمی‌شد. به خاطر شـرایط بد خانوادگی که داشـتم، خیلی زود خلاف را شروع کردم اما چون زرنگ بودم، هیچ وقت گیر نکردم تا امروز این دومین سـابقه‌ام اسـت. اما ماجرای این دو سـابقه‌ام را برایتـان بگویـم و بعد در مورد خلافهایم با هم حرف می‌زنیم.

همانطور که گفتم هفت ـ هشت سال قبل ما از شهر ری بـه زیباشـهر رفتیم. اما من اکثـر اوقاتم با بچه محلهای قدیـم در همان شـهر ری می چرخیـدم و با آنها خوش می گذراندم. راسـتش را بخواهید تا وقتی که شـهر ری زندگی می کردیم من هیچ مشکلی نداشتم و اصلاً خلاف نمی کردم. همه چیز از وقتی شـروع شـد که از این محل رفتیم. آن زمان من در صادقیه تهران در یک مغازه کار نصب دوربین‌های مدار بسته و کرکره برقی و آسانسور انجـام مـی‌دادم. وضع مالی‌ام بد نبـود، اما دنبال این بودم که بیشـتر داشـته باشم. خصوصاً آن که همیشه دوست داشتم یک سر و گردن از بقیه بالاتر باشم و این فقط با پول صورت می گرفت. از وقتی رفتیم زیباشهر قرچک من خلاف را شروع کردم. خلافم فقط سرقت بود و سـرقتم هم فقط و فقط «خونه رویی» (سـرقت منازل) بود. با توجه به سـرقتهایی که می‌رفتم، به سـر و وضع خودم خیلی خوب می‌رسیدم. آن زمان من به شـدت وابسته موسیقی متال و گروههای خواننده این سبک بودم. تحت تأثیر فرهنگ خاص این گروه لباس پوشیدنم هم خیلی خفن بود و به قول بچه‌ها خیلی توچشم بودم. هر کس مرا با آن سر و وضع می‌دید فکر می کرد من بچه پولدارم، دیگر نمی‌دانست که بچه فقیری بیش نیسـتم که با پول این و آن خودم را خوش ظاهر نشـان می‌دهـم، اما همیشـه مترصد یـک فرصت بودم. یک فرصت طلایی تا برای همیشه دست از سرقت بردارم و به قول بچه‌ها بار خودم را ببندم و بالاخره هم این فرصت دست داد. چه جوری؟... الان به شما می گویم.

بر حسـب اتفاق با دختری دوسـت شـدم که شرایط مالی خیلی خوبی داشـتند. مادرش مغازه فروش لوازم آرایشـی داشت. پدرش طلافروش بود. تعداد زیادی از مغازه‌های یک پاسـاژ در شـهر ری متعلق به پدر و عمه‌اش بود و این یعنی همان چیزی که من می‌خواستم. به تدریج دوسـتی ما شـکل صمیمانه‌تری به خودش گرفت. طوری که کم کم پای من به خانه آنها باز شـد. او فقـط یـک خواهر کوچکتر از خودش داشـت. پدر و مادرش هم هر روز صبح از خانه خارج می شـدند و او و خواهـرش اغلب تنها بودنـد. بنابراین من به راحتی می‌توانسـتم به آنجا بروم و هیچ کس هم از حضور من آگاه نشود! زمان زیادی طول نکشید که من این جرات را پیدا کردم حتی شبها هم به خانه نروم! اما از آنجا که ماه همیشه پشت ابر نمی‌ماند، یک روز مادرش متوجه حضور من شـد. البته نمی‌دانم روی چه حسـابی با من رودررو نشد اما از دخترش خواست تا مرا از خانه بیرون کند و دیگر این مسـاله تکرار نشـود و گرنه ماجرا را به پدرش خواهد گفت و آن وقت حسابش با کرام‌الکاتبین است! دخترش خیلی ترسید و مرا از خانه بیرون فرستاد.

مـن هم چـون آخر هفته بود و حقوقـم را گرفته بودم، تصمیم گرفتم به شمال بروم. سوار موتور سیکلتم شدم و به سـمت شـمال حرکت کردم. حوالی پُلور بودم که او زنگ زد و گفت وسـایلش را جمع کرده و می‌خواهد بیاید شمال! من از پلور دور زدم و برگشتم تهران. رفتم شـهر ری و او را سـوار کردم و با موتور تا ترمینال شرق رفتیم، از آنجا هم زنگ زدم به یکی از دوسـتانم و گفتم بیاید موتور را ببرد و بعد هم هر دو سوار ماشین شدیم و رفتیـم محمودآبـاد و یک هفتـه آنجا چادر زدیم و با هـم بودیم اما بعـد از یک هفته بینمان بحثی درگرفت و به طور اتفاقی همان موقع ماشـین گشـت پلیس ما را دید و بعد از چند سـوال و جواب ما را سـوار کرده به آگاهی بردند. البته طی این یک هفته‌ای که ما شـمال بودیـم. مادر او مرتب زنگ می‌زد و مرا تهدید می کرد که مرا می‌شناسـد و اسـم و مشـخصات مرا به آگاهی داده و همه در تعقیب ما هسـتند. البته اسـم و آدرس و مشـخصاتی که او از من داشت، چیزهای ساختگی بود کـه مـن به دخترش گفته بودم و هیچ کدام واقعی نبود! به همین خاطر اصلاً نمی‌ترسـیدم پس گفتم هر کاری دوست داری بکن!

بعد از این که ما توسـط امنیت اخلاقی دستگیر شدیم، بـا خانواده او تماس گرفتند. پدرش که گفت من چنین دختری ندارم. مادرش هم گفت باید با عمه‌اش صحبت کند. به این ترتیب ما را آن شـب در بازداشـتگاه نگه داشـتند. در بازداشـتگاه را با قفل و زنجیر بسته بودند. من بلد بودم چطور با قفل، زنجیر را باز کنم. شکسـتن یک بند زنجیر کافی بود تا در باز شـود و به این ترتیب من سـاعت پنج صبح از بازداشتگاه فرار کردم. از آنجا که همه پول و وسـایلم را در بازداشـتگاه از من گرفته بودند، با بدبختی در حالی که پیژامه به پایم بود خودم را از شمال به تهران رساندم. به تهرانپارس که رسیدیم از یک نفر که می‌خواسـت با تلفن کارتی به جایی زنگ بزند، کارتش را قرض گرفتم و به دوسـتم زنگ زدم و از او خواستم برایم یک ال کارت (کارت تلفن رمزدار) بخـرد و رمزش را برایم بگوید. چند دقیقه بعد دوباره زنگ زدم و کد رمزها را گرفتم. بعد شماره تلفن امنیت را از ۱۱۸ گرفتم. می‌خواستم به قول معروف افسر آنجا را بپیچانـم! پس زنـگ زدم و گفتم که دیدید من فرار کردم. افسـر پرونده اما از در دیگری وارد شـد و از من خواسـت برگردم. من قبل از تماس با آگاهی تصمیم داشتم به طور قاچاق به ترکیه بروم و همانجا بمانم. اما وقتی با افسر پرونده‌ام صحبت کردم، احساس کردم با این برنامه، من از هدف اصلی‌ام دور می‌شوم. بنابراین



تصمیم گرفتم برگردم به شرط آن که با هم جرمم صحبت کنم!
گوشی را که به دوست دخترم دادند، کمی صحبت کردیم او هم از من خواست برگردم. کمی فکر کردم و به قول معروف دو دو تا چهار تا کردم و دیدم برگردم نهایتاً برایم یک سابقه درست می‌شود. به هر حال به پیشنهاد افسر پرونده من از همان تهرانپارس سوار تاکسی شدم و برگشتم شمال و هزینه‌اش را هم پرداختند. بعد از آن که من برگشتم. ما را به دادگاه فرستادند و دادگاه هم به خاطر مسائل اخلاقی مرا به تحمل هشتاد ضربه شلاق و گرفتن رضایت از شاکی محکوم کرد.
پدر دختر، چون مرا بارها در شهرری با لباسهای خفن دیده بود، وقتی در دادگاه مرا دید پوزخندی زد که بنشین تا رضایت بدهم! بعد هم قرار شد برای دخترشان سند بگذارند و بروند. من امامی دانستم باید خیلی تلاش کنم. با این شرایط من از همان زندان شروع کردم به تماس گرفتن با مادر دختر. نمی‌خواستم ارتباطم با آنها قطع شود. چون اگر قرار بود ارتباط قطع شود اصلاً نباید زندان می‌آمدم. از آنجا که همه می‌گویند من بلدم خوب از کلمات استفاده کنم و به قول معروف زبان بریزم. آنقدر گفتم و گفتم و آنقدر تلاش کردم تا بالاخره توانستم بعد از ۱۵ روز مادر او را مجاب کنم که به من رضایت بدهند تا از زندان بیرون بیایم. حتی در طول این مدت هم برایم پول می‌ریختند تا بتوانم کارت تلفن بخرم و ارتباطم با آنها قطع نشود. به این ترتیب بعد از ۱۵ روز من از زندان آزاد شدم.
البته ناگفته نماند قبل از اینکه پدر دختر رضایت بدهد من از برادر بزرگم خواستم تا برود و رضایت آنها را جلب کند. اما برادرم که سابقه ۷ـ۶ ساله پرونده قتل در زندان دارد به جای آن که حرف خیر بزند، رفت و با آنها بر ضد من صحبت کرد که برادر من دزد است، دختر باز است، سوء پیشینه دارد. شما از پس زبان او بر نمی‌آیید و از این جور صحبت‌ها. اما مادر دختر خانم او را از مغازه بیرون انداخت. چرا؟ به این خاطر او آنقدر از من بد گفت که مادر دختر گفت شاید اصلاً تو برادر او نیستی که اینقدر راجع به او بد می‌گویی! و اینطوری شد که برادرم که شاید از روی حسادت نمی‌خواست من به سر و سامانی برسم دست از پا دراز تر برگشت! البته آنها مرا در جریان این مساله قرار دادند و همین برای من کافی بود تا به دوستانم زنگ بزنم و تا برای او شری درست کنند و من هم از خجالتش در بیایم! بعد هم خودم تلاش کردم و بالاخره توانستم رضایت بگیرم. بعد از گرفتن رضایت دیگر وارد ماجرای برادرم نشدم چون می‌دانستم دارم به آنچه می‌خواهم می‌رسم. پس دلیلی ندارد که وارد حاشیه شوم. متأسفانه در خانواده ما، اکثراً مشکل اعتیاد دارند. پدرم، عموهایم، فرزندانشان، شوهر عمه‌هایم و فرزندانشان. شاید تنها آدم‌های سالم خانواده من و برادرم باشیم که هیچ وقت دور اعتیاد نرفتیم و حتی سیگار هم نمی‌کشیم. برای برادرم که ده سال از من بزرگتر بود، اما مثل من موفق نبود، کمی زور داشت که احساس کند برادر کوچکترش دارد به شرایط بهتری از او می‌رسد. او دیگر به این فکر نمی‌کرد که من از بچگی چقدر سختی کشیدم. ده ـ یازده سال بیشتر نداشتم که مرا از خانه بیرون انداختند! آن هم فقط به این خاطر که می‌خواستم در مدرسه‌ای درس بخوانم که همه همکلاسی‌های سال قبل من آنجا ثبت نام کرده بودند و از نظر مالی هم هیچ فرقی با هم نداشتند اما مادربزرگم صلاح دانست من به مدرسه دیگری بروم و این اولین قدم من به سمت سرنوشت تلخ و سیاهی بود که بعدها برایم رقم خورد!
شاید اگر مادرم از پدرم جدا نشده بود، حداقل این اتفاق برایم نمی‌افتاد. من ۱۹ـ۱۸ سال داشتم که آدرس مادرم را پیدا کردم به سراغش رفتم. اما وقتی زندگی‌اش را دیدم... او از پدر من جدا شده بود چون پدرم معتاد بود، اما شوهر دومش هم یک تریاکی بود و از او سه بچه داشت و در نهایت فقر زندگی می‌کرد. من وقتی وضعیت زندگی‌اش را دیدم برای بچه‌هایش یک دوچرخه خریدم. برای خودش تلویزیون و یخچال گرفتم. قبول دارم از پول حلال نبود. اما به هر حال سعی کردم کمی به او کمک کنم، در حالی که او برایم مادری نکرده بود! بیرون آمدن من از خانه، آشنایی من با موسیقی متال و تحت تأثیر آنها قرار داشتن باعث شد من تابلو و انگشت‌نمای محل باشم و بعد از سال‌ها دربه دری و بدبختی شرایطی داشت برایم مهیا می‌شد که سر و سامان بگیرم و برادرم می‌خواست از روی حسادت این شرایط را به هم بریزد که نتوانست!
بعد از این که از زندان آزاد شدم تصمیم گرفتم به طور جدی با خانواده دختر مورد نظر صحبت کنم. بنابراین یک دست لباس ساده و تر و تمیز پوشیدم و رفتم مغازه مادر آن دختر خانم و گفتم من دخترش را دوست دارم. نه دنبال پول او هستم و نه چیز دیگر. فقط زندگی و آرامش.
گفتم اگر دنبال پول بودم، خودم به هر روشی بود درمی‌آوردم. و آنها هم دیده بودند که سر و وضع من همیشه تک بوده. پس دنبال پول نیستم. اگر هم هوسباز بودم هرگز نمی‌رفتم و خودم را معرفی نمی‌کردم تا زندانی شوم. پس اگر این کارها را کردم برای علاقه‌ام بوده و بس. مادر او حرفهایم را شنید و بعد هم مرا تأیید کرد و گفت خودش متوجه این موضوع شده، اما بهتر است من اول بروم خدمت و بعد از آن که خدمتم تمام شد بیایم و به طور رسمی از دختر او خواستگاری کنم! من هر چه گفتم، او همه را منوط کرد به خدمت رفتن من. احساس کردم دارد مرا دک می‌کند و می‌خواهد به بهانه خدمت مرا از سر خودشان باز کنند! و من حاضر نبوم اینطوری دست به سر شوم. بنابراین دوباره نقشه‌ای کشیدم. نقشه‌ای که یا مرا به هدفم می‌رساند و یا باید برای همیشه با آینده‌ای که در ذهنم ترسیم کرده بودم، خداحافظی می‌کردم.

اگر شما هم دوست دارید از طرح و نقشه او آگاه شوید در شماره آینده خواننده قسمت دوم صحبت‌های او باشید.

بقیه و پایان ماجرا در شماره آینده

پرسش و پاسخ

نیلوفر یوسفی

انسان چه زمانی لباس به تن کرد؟

محققانی که با استفاده از DNA به ردیابی تقسیم و تکامل شپش‌های سر و بدن انسان از یکدیگر پرداخته‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که شپش بدن در حدود ۱۹۰ هزار سال پیش به وجود آمده. آنها می‌گویند که شپش بدن بلافاصله بعد از این که اولین انسان‌ها شروع به پوشیدن لباس کردند، تکامل پیدا کرده است. این محققان برآورد خود را از زمان لباس پوشیدن انسان اخیراً و در نشست سالانه انسان شناسان در آمریکا ارایه دادند. این برآورد اهمیت زیادی دارد چرا که بر دانش اندکی که درباره نحوه توسعه فرهنگی انسان وجود دارد می‌افزاید. این تحقیق از این جنبه هم مهم ارزیابی شده چرا که به قول اندرو کیچن از دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا و کسی که مدیریت این تحقیق را به عهده داشته «پوشیدن لباس به انسان‌ها کمک کرده تا در مناطق سرد ساکن شوند.» محققان پیش از این، براساس شواهد اندکی که وجود داشت، درباره زمان لباس پوشیدن انسان حدس‌های مختلفی می‌زدند. این تخمین‌ها از یک میلیون سال تا ۴۰ هزار سال قبل را شامل می‌شد. اما پیش از این تحقیق، محققانی با تجزیه و تحلیل دی ان ای میتوکندری از دو نوع مدرن شپش به این نتیجه رسیدند که در حدود ۷۰ هزار سال پیش شپش بدن از شپش سر تکامل یافته است. از آن جایی هم که شپش بدن در تای لباس‌ها رشد می‌کند، بسیاری از دانشمندان عقیده دارند که احتمالاً مدت زیادی از اختراع لباس نگذشته بوده که شپش بدن به وجود آمده است. حالا تیم کیچن نمونه‌های DNA هسته‌ای و DNA میتوکندری از شپش‌های سر و بدن را آزمایش کرده‌اند و با تحقیق دقیق‌تر زمانی را که شپش بدن برای اولین بار تکامل پیدا کرده را تخمین زده‌اند. کیچن توضیح می‌دهد که این منطقی است که انسان‌ها یا شاید نئاندرتال‌های ساکن در زیستگاه‌های سرد اروپا در حدود ۱۹۰ هزار سال پیش و از زمانی که بیشتر موی بدنشان را از دست داده‌اند و ابزارهای سنگی درست کرده‌اند، به پوشیدن لباس روی آورده باشند. آنها در آن زمان یاد گرفته‌اند که چگونه برای کندن پوست حیوانات ابزار سنگی بسازند. تخمین زده می‌شود که انسان تکامل یافته‌تر هوموساپینس هم در حدود ۲۰۰ هزار سال قبل به وجود آمده باشد. محققان تیم کیچن به سرعت نرخ‌های جهش را برای هر دو شکل شپش محاسبه و به این ترتیب زمان انشعاب شپش بدن از شپش سر را مشخص کردند. آنها می‌گویند که شپش بدن می‌توانسته در تنها چند نسل از شپش سر تکامل پیدا کرده باشد.

تو فقط امروز زنده نیستی، فکر آینده هم باش.

● مارسل آشارچ

حکایت عجیب تفاوت‌هایی که خانواده‌ها می‌گذارند

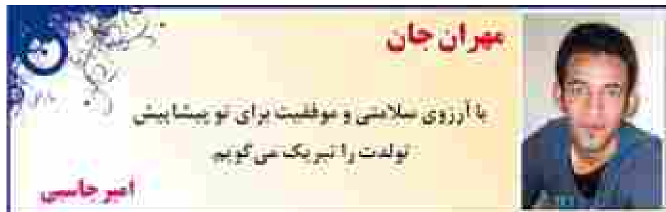
کیانا نصرت‌زاده

حتماً خیلی شنیده‌اید که بعضی از خانواده‌ها بین بچه‌های دختر و پسرشان تفاوت‌هایی می‌گذارند و این تفاوت‌ها بعضاً چنان به چشم می‌خورد که مشکلات جدی ایجاد می‌کند. حتماً در بیشتر موارد دیده‌اید که توجه ویژه به فرزندهای پسر است ولی داستانی را که من می‌خواهم برایتان تعریف کنم از جنس دیگری است.
ما چهارده خواهر و برادر هستیم. خانواده‌ای پرجمعیت والبته پراکنده... پدرم در سن هفده سالگی با دختری به سن ۱۵، ازدواج کرد. سه سال بعد از ازدواجش در حالی که یک بچه هم داشت، یک دل نه صد دل عاشق زن دیگری شد و او را به عقد خودش درآورد.
این دو زن که سال‌ها در یک عمارت زندگی کردند گرفتار مسابقه‌ای سخت و پردردسر شده بودند یا مادر من باردار بود و یا زن پدرم و یا هر دو با هم...
آنقدر بچه به دنیا آمده بود که آن عمارت بزرگ قدیمی، دیگر جایی برای همه ما نداشت. کوچکترها که به دنیا می‌آمدند، بزرگ‌ترها به بهانه درس و ازدواج از خانه می‌رفتند....
چهارده خواهر و برادر قد و نیم قد بودیم. زندگی پر ماجرا بود و جالب‌تر از همه این تفاوت فاحشی بود که پدرم بین بچه‌های زشت و زیبا می‌گذاشت!!
از بچه‌های سبزه و تیره بدش می‌آمد. در عوض هر کدام از بچه‌ها که سرخ و سفید و چشم رنگی بودند پدرم عاشقانه دوستشان داشت. از بچگی این خط کشی بین خوب‌ها و بدها چنان برایمان عادی شده بود که هیچکس اعتراض نمی‌کرد. عیدی بچه خوشگل‌ها همیشه بیشتر از بچه زشت‌ها بود... خوب یادم است که خواهرهای دوقلوی من چون سفید بودند و چاق، اجازه داشتند همیشه و در هر وضعیتی بروند توی اتاق پدرم اما من چون موهای سیاه و صورت سبزه و تیره‌ای داشتم، جرات نمی‌کردم پایم را در آن اتاق پنج دری بگذارم.
نمی‌دانم چرا این تبعیض ما را خیلی آزار نمی‌داد! شاید به خاطر محبت و توجه زن پدرم بود که همیشه دستی به سرمان می‌کشید و توی گوشمان حرف‌های دلنشین و محبت آمیز می‌زد... مادرم می‌گفت از خودشیرینی‌هایش است. ولی آن زن هم به اندازه مادرم بدبخت و گرفتار بود.

همه عمر فقط به فکر زاییدن بچه‌های خوشگل بودند و این رقابت هرگز برنده‌ای نداشت. چون وقتی پدرم از دنیا رفت، سر و کله زن سومی پیدا شد که گویا سالها صیغه پدرم بود و از قضا یک بچه هم از پدرم داشت. تازه مادر و زن پدرم فهمیدند همه شب‌ها و روزهایی که پدرم به بهانه جنگ و دعوای زن‌ها، از خانه بیرون می‌رفت و شب برنمی‌گشت، کنار همسر سومش بوده...
این ماجرا آنقدر برای مادر و زن پدرم دردناک بود که زمینگیرشان کرد و بعد از سال‌ها صلحی را میان آنها برقرار کرد.
اما سرنوشت بچه‌های خوشگل و زشت هم متفاوت بود... پدرم دخترهای سبزه و مومشکی را به آدم‌های فقیر شوهر داد و دخترهای سفید و روشنش را آنقدر در خانه نگه می‌داشت تا شوهر پولداری برایشان پیدا کند. پیرمرد بیچاره در زیباشناختی‌اش خیلی مرتکب اشتباه شد و برای همین یکی از خواهرهای ناتنی من آنقدر در خانه ماند و ماند که سنش بالا رفت و دیگر شوهر نکرد. چرا که به صورت سفید رویی‌اش کسی او را زن زیبایی تلقی نمی‌کرد و برای همین شوهر پولداری به سراغش نیامد. در عوض یکی از دخترها که سبزه بود و مومشکی با پسر دکتر محله‌مان ازدواج کرد. پدرم گاهی حیرت می‌کرد که چطور مردها چنین دخترهایی را پسند می‌کنند؟ فکر می‌کرد صورت تیره، دل آدم را می‌گیرد و پوست سفید و شفاف طراوت و زیبایی همیشگی دارد...
خلاصه از آن جایی که من در لیست زشت‌ها بودم، وقتی دانشگاه قبول شدم، پدرم حاضر نشد یک ریال به من کمک کند. در عوض مادرم النگوهایش را فروخت و مرا راهی تهران کرد... زن پدرم که مرا آقای مهندس صدا می‌زد، مدام برایم لباس گرم می‌بافت و محبت‌هایش هنوز در ذهنم باقی مانده...
بالاخره یکی یکی رفتیم سراغ سرنوشتمان... دخترها با خوب و بد زندگیشان می‌ساختند و پسرها که اغلب در لیست زشت‌ها بودند رفتند سراغ کار و تحصیل و ساختن یک زندگی....
وقتی پدرم در بستر بیماری بود، همه ما را صدا زد و از ما خواست به آخرین نصیحت‌هایش گوش بدهیم...

حتی در آن لحظات پایانی هم نتوانست با عدالت ارثیه را تقسیم کند. هر چه داشت داد به خوب‌ها و ما بدها را بی‌بهره گذاشت. اما وقتی از دنیا رفت و پیدا شدن زن سوم، مادرم و زن پدرم تصمیم گرفتند همه چیز را به عدالت بین دخترها و پسرها تقسیم کنند. همه هم موافق بودند. حتی آنهایی که نورچشمی پدرم بودند از این همه توجه ناعادلانه خسته شده بودند....
حالا سالها از فوت او می‌گذرد و هر وقت ما دور هم جمع می‌شویم یک خدابیامرزی نثارش می‌کنیم و فاتحه‌ای می‌خوانیم و از کارها و تبعیض‌هایش می‌گوییم.
آنهایی که او را ندیده‌اند کمتر می‌توانند حرف‌های ما را باور کنند ولی واقعیت این بود که پدرم در همه زندگی‌اش فکر می‌کرد خوشبختی در دست آدمهای زیباست. ریشه این فکر از آنجایی می‌آمد که پدرم خاله‌های بسیار زیبایی داشت که همه شوهرهای متمولی داشتند ولی مادربزرگ من شوهری فقیر داشته و زندگی به سختی پیش رفته بود. همیشه فکر می‌کرد اگر مادرش هم مثل خاله‌هایش زیبا بود، حتماً سرنوشت زندگی آنها هم متفاوت بود...
حالا بعد از گذشت سال‌ها و با بالا رفتن سطح شعور و آگاهی مردم، من هنوز می‌بینم چهره ظاهری آدم‌ها گاهی چقدر پراهمیت می‌شود. مثلاً مردهایی که به دنبال پیدا کردن همسرانی زیبا هستند، یا دخترهایی که خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا زیباتر شوند و هرچه می‌کنند زشت‌تر می‌شوند.
کاش این مقوله ظاهربینی و توجه به ظاهر آدم‌ها برچیده می‌شد و اینقدر بینی عمل کرده در خیابان نمی‌دیدیم. کاش بیشتر به معنویات و درون خود می‌رسیدیم و معرفت و شناخت ارزشمندتر از زیبایی می‌شد.
حکایت پدر من که اگر حالا زنده بود صد سال سن را داشت، حکایت غریبی نیست. من هنوز می‌بینم آدم‌هایی که عقلشان را گذاشته‌اند کنار و فقط به ظاهر توجه می‌کنند. کاش زیبایی را در طیف وسیع‌تری می‌دیدیم و خلق و خو و اخلاق آدم‌ها زیبایی عمیق‌تری به چهره‌ها می‌داد...

■

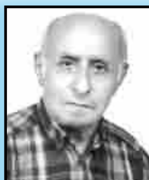




داود غرانوش

گفت‌وگو با پیشکسوت دوی صحرانوردی ارتش‌های ایران

هادی درخشان: مسئولان به ورزش پایه اهمیت نمی‌دهند



چهره پیشکسوت ورزشی این شماره مجله از خبرنگاران قدیمی مجله و از دونده‌های دوران گذشته ارتش است.

«هادی درخشان» هر چند مدال و افتخار کشوری و آسیایی ندارد، اما در دوران خدمتش در ارتش بارها مقام دوهای صحرانوردی و امدادی کشور را کسب کرده است.

متولد شمال هستم

متولد تاریخ دهم اسفند ماه سال ۱۳۲۲ بندر انزلی هستم و طی هفتاد سال عمری که بر من گذشته، خودم را همیشه در حال فعالیت دیده‌ام. خصوصاً فعالیت ورزشی. بنده در سالیان دور ورزشکار بودم اما نه در حد مدال آوران آسیایی و جهانی، بلکه در نوجوانی به استخدام ارتش در آمدم. من به ورزش دو و میدانی که ورزش پایه است، سخت علاقه داشته و دارم و اوج فعالیت من در دوی صحرانوردی در زمان خدمتم در ارتش بود.

خاطره

یادم هست در سال ۱۳۶۴ در هفته وحدت بزرگترین مسابقه دو صحرانوردی در دزفول در مسیر شهید آباد تا ورزشگاه شهید مجریان به مسافت ۵ کیلومتر از طرف باشگاه سرباز وابسته به آمادگاه ۵۷۱ دزفول برگزار شد که متاسفانه نفر آخر شدم. اما در طول آن مسابقه به هر ترتیب بود با تلاش زیاد خود را به داخل ورزشگاه رساندم و چون بین دو نیمه مسابقه فوتبال بود و پر تماشاگر، اما وقتی من وارد ورزشگاه شدم، تماشاگران به جای اینکه قهرمانان را تشویق کنند، مرا تشویق کردند، چون مشاهده کردند که من هر چند آخر شدم، اما مسابقه را به پایان رساندم و ... من هم به پای تشویق تماشاگران مقابل آنها تعظیم کردم.

جالب اینکه نفر پنجم آن مسابقه که شخصی به نام بنی رشید ۳۸ ساله از خوزستان بود، جایزه خودش را که پیراهنی ورزشی بود به من اهدا کرد.

الان ورزشکاران و قهرمانان به خاطر پول و قرارداد ورزش می‌کنند اما زمان ما برای تندرستی و سلامتی

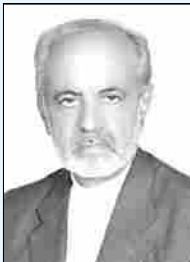
اما دو و میدانی ایران

بسیار دوست می‌داشتم که چند روزی مسئول ورزش دو و میدانی کشور بودم و برای اعتلای آن، فعالیتی می‌کردم. اما افسوس، ما را راهی به این مناصب نیست. هر چند الان دو و میدانی ایران قهرمانان بنام دارد، اما نسبت به گذشته پیشرفت چندانی نکرده و آن هم به خاطر این است که مسئولان بلند پایه ورزش از کاربلدها بهره نمی‌برند. ■



سال ۱۳۶۲ - تیم دوی صحرانوردی سرباز دزفول وابسته به آمادگاه ۵۷۱ لجستیک ارتش. هادی درخشان با شماره ۱۹۰ مشخص است

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله: **المومن اذا قراء القران فتح الله علیه ابواب الرحمه**

حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی که درود بی کران بر او و خاندان پاکش باد فرمودند: **مومن هر گاه قرآن خواند، خداوند درهای رحمت را به روی او بگشاید.**

قرآن گنجینه‌ای پر عظمت و مخزنی فیاض و چشمه‌ای جوشان و بحری مواج و بی کرانه است که سرشار از معارف بلند الهی و اقیانوسی مواج از ارزش‌های زندگی‌ساز توام با فلاح و رستگاری است. قرآن چونان جرعه‌ای زلال و جان‌بخش است که سرزمین تفتیده وجود آدمی را سیراب کرده و بر شاخسار روح انسان شکوفه‌های عطر آگین معرفت و آگاهی می‌رویاند.



بدون شک کسی که با تدبّر و توجه عمیق قرآن بخواند به مسیر پیروزی حق گام نهاده است و کیست که گام در راه کمال بگذارد و مشمول عنایات بی‌دریغ باریتعالی نگردد.

پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمودند: **هر گاه مومنی قرآن بخواند درهای رحمت به روی او گشوده خواهد شد. در این عبارت قید مؤمن دارد، مومن به کسی گفته می‌شود که به بایدهای الهی پایبند باشد و از آنچه پرهیز می‌دهد دوری نماید. رسالت قرآن همین است که پیروان و دوستداران و قاریان خود را متخلق به اخلاق و مؤدب به آداب نماید. همین قرآنی که به مومنین مژده و بشارت رحمت می‌دهد برای ظالمان و ستمگران زمینه خسارت و زیان است.**

و ننزل من القران ما هو شفاءٌ و رحمةٌ للمومنین و لایزید الظالمین الا خسارا»

سعدی چه زیبا می‌سراید:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

امید است همواره با قرآن مانوس بوده با تدبر در آیات الهی و حفظ این تابلوهای هدایتگر و عمل به فرامین آن جان تشنه خود را از این چشمه‌سار فیاض سیراب نموده و دیگر تشنگان فضیلت و کمال را به جانب آن رهنمون شویم.

نگهداری ثروت به مراتب دشوارتر از کسب آن است.

● گورکی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



یک زندگی پرنشاط دارم

سه سال بود که منتظر برگشتن یاسمن بودم. بعد از ده سال دوری از همه خانواده، بعید می‌دانستم حتی اسم مرا به خاطر داشته باشد. ولی من منتظر بودم. یک دل نه صد دل عاشقش بودم. عشقی که در نوجوانی جان گرفت و هرچه زمان بیشتر جلو می‌رفت من بیشتر به او علاقمند می‌شدم. هر کدام از فامیل که می‌رفتند خارج و یاسمن را می‌دیدند با کلی تعریف و تمجید برمی‌گشتند. توی عکس‌ها می‌دیدم که چه به سرعت بزرگ شده، در دانشکده شاگرد اول بود. مادربزرگم می‌گفت هم کار می‌کند و هم درس می‌خواند... می‌گفتند بهترین دختر دانشکده است. بهترین بین همه دخترها...

وقتی از ایران رفت سیزده سالش بود و من شانزده ساله... خاله اعظم ناگهان تصمیم گرفت بار و بندیلش را جمع کند و از ایران برود. همه گفتند این کار را نکن. با سه تا بچه، بی‌پولی، غربت اما خاله اعظم پایش را توی یک کفش کرد و همه چیز را فروخت و رفت... آن روزها یاسمن به ظاهر یک همبازی من بود ولی همیشه ته دلم حس می‌کردم من با یاسمن آینده ویژه‌ای خواهم داشت. خبرها هرچه از آن سوی دریاها می‌آمد، خوب و خوب و خوب بود... عید به عید به بهانه تبریک سال نو به او تلفن می‌کردم. صدایش همیشه گرم و صمیمی بود. هر سال مثل سال قبل...

بعد از ده سال خبر رسید که خاله اعظم می‌خواهد همراه یاسمن به ایران بیاید. مادربزرگم حسابی به تکاپو افتاده بود و ما را هم به تکاپو انداخته بود... خانه را رنگ کردیم، حیاط گل کاری شد. مادربزرگ اصرار کرد که پرده‌ها عوض شوند و مادرم با کلی غرغر کردن، پرده‌های جدید را دوخت. همه چیز خانه نو شده بود و همه منتظر آمدن خاله اعظم و یاسمن بودند.

دل تو دلم نبود که یاسمن هم وقتی مرا می‌بیند و مخصوصاً وقتی پیشنهاد ازدواج می‌دهم جوابش مثبت باشد.

بالاخره آمدند... یاسمن همانی بود که شنیده بودم و انتظار داشتم.

میهمانی‌ها و رفت و آمدها شروع شد. اولین کسی که به یاسمن ایراد عجیبی گرفت مادرم بود. رو به من کرد و گفت: این یاسمن مثل یک هنرپیشه رفتار می‌کنه، خنده‌هاش، ادب و نزاکتش و حتی تعارف‌هایی که ردیف می‌کنه مثل اینه که داره نقش بازی می‌کنه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ایراد دیگه‌ای پیدا نکردید؟!

مادر شانه بالا انداخت... حرف او را جدی نگرفتم ولی نمی‌دانستم چرا یک جورهایی رفتار یاسمن به دلم نمی‌نشست...

تقریباً هر شب همه دور هم جمع بودیم. خاله

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



یک جدایی بی‌دردسر

یک عمر شرمنده‌اش خواهم بود. ولی اگر بیشتر از دو سال او را در این زندگی نگه می‌داشتم ظلم مضاعفی به او کرده بودم. خیلی سعی کردم در این دو سال بهش علاقمند شوم. ولی آنقدر با هم فرق داشتیم که به هیچ عنوان نمی‌توانستیم خط مشترکی پیدا کنیم. مادرم می‌گفت تنها راه نجات این زندگی بچه است. اما من زیر بار نرفتم. می‌دانستم بچه نقطه اشتراک نمی‌شود بلکه نقطه اجبار این زندگی می‌شود.

دیگر دل به دریا زدم و به لیلا گفتم: فایده‌ای ندارد...

او هم با بغض حرفم را تایید می‌کرد. دو سال زندگی کردن با مردی که مطمئنی دوستت ندارد حتما برای او عذاب‌آور بوده... اشتباه بزرگی کردم.

می‌دانم با پرداخت نقدی مهریه‌اش و دادن خانه به او نمی‌شود این اشتباه را جبران کرد ولی چاره چه بود؟ فقط کاری را کردم که از عهده‌ام برمی‌آمد. بقیه‌اش به عهده خودش هست.

لیلا دختر بلند پروازی است و شور زندگی آنقدر در او قوی است که حتماً خیلی زود از این بحران خارج می‌شود.

وقتی رفتم خواستگاری‌اش بهش گفتم که اختلاف سلیقه‌هایمان خیلی زیاد است ولی من سعی می‌کنم خط مشترکی را پیدا کنم. او هم گفت همین که با دیده احترام و اعتماد کنار هم باشیم دیگر به اشتراک بیشتری احتیاج نیست. اعتماد به نفس بی‌نظیری داشت. چیزی که من از آن کاملاً محروم بودم. برخلاف من شغل ثابت و خوبی داشت. سالها بود که برای پول‌هایش برنامه‌ریزی کرده بود. می‌گفت، صبح که از خواب بیدار می‌شود به انگیزه پیشرفت و ترقی از خانه بیرون می‌زند.

یک روز مرا برد توی شرکتش و دفتر رئیس کل شرکت را نشانم داد و گفت: من هر روز به این در برای چند لحظه خیره می‌شوم و به خودم می‌گویم، یک روز این اتاق کار من است... حتماً مال من می‌شود... خیره نگاهش کردم. ده سال از او بزرگتر بودم زندگی را چند برابر او تجربه کرده بودم. ولی هرگز چنین قاطعیتی برای ادامه یک راه طولانی در من وجود نداشت.

بعد از سه سال کار در آن شرکت، از یک کارمند ساده به کارمند عالی‌رتبه تبدیل شده بود. چند مهندس زیر دستش کار می‌کردند. شب‌ها تا دیروقت مطالعه می‌کرد و مدام خودش را با تکنولوژی دنیا به روز می‌کرد. نیمی از حقوقش را صرف خریدن کتاب‌های

اعظم خیلی عصبی تر از سابق شده بود. یک بند به خارجی ها بد و بیراه می گفت... به سردی و خشکی شان، به بی رحمی ها و کار زیادی که از کارمندهایشان می خواهند... یاسمن که انگار لبخند را به صورتش دوخته بودند، هیچ اظهار نظری نمی کرد و فقط سر تکان می داد. بالاخره یک روز خیره شدم به صورتش و پرسیدم: نظر تو چیه یاسمن؟!

او که اصلاً یکه نخورد و انگار جواب را از قبل آماده کرده بود گفت: اختلاف فرهنگ که می گویند همین است. خاله اعظم اخمی کرد و آه کشید: این ها مثل خارجی ها شدند. فقط بلدند با این جمله ها روی همه چیز سرپوش بگذارند... کماکان لبخند از صورت یاسمن تکان نخورد.

هر چه می گذشت بیشتر نگاه بی فروغ و سرد پنهان شده در پشت صورت یاسمن را حس می کردم. تااینکه یک روز همه ما منزل عمه یاسمن دعوت شدیم. سال ها بود که دو خانواده همدیگر را ندیده بودند. آنجا بود که برای اولین بار بهاره را دیدم. دختر عمه یاسمن آنقدر عوض شده بود که هر چه سعی کردم او را در دوران کودکی به خاطر بیاورم نمی توانستم. بهاره برخلاف یاسمن، پرسر و صدا بود و پرحرف. چند بار یاسمن را بغل کرد و به او ابراز علاقه کرد. خیره به یاسمن بودم که همان جمله هایی را تکرار می کند که به همه ما می گفت. رفتم کنار یاسمن نشستم و بهش گفتم: تو از دیدن دختر عمه ات خوشحال نشدی؟

گفت: چرا... خیلی زیاد...

خبر دارم که یاسمن هنوز ازدواج نکرده، در عوض یک شغل بسیار خوب در یک شرکت ساختمانی دارد و زندگی اش کار و کار و کار است...

گفتم: ولی اینطور نشان نمی دهد.

سخت می گیرید. نمی توانم که خودم را بکشم.

بهاره که متوجه گفتگوی ما شده بود با طعنه گفت: اینهایی که از بچگی می روند خارج، خیلی آویزان هستند، نه کاملاً خارجی می شوند و نه کاملاً ایرانی می مانند... مثلاً همین یاسمن... تعارفات و تظاهر به خوب بودن را به نحو احسن بلد است ولی گرمی و نزدیکی ایرانی را ندارد. می بینی مثل ماشین همه کارهایش را سر ساعت انجام می دهد؟! همه هم می گویند به به و چه چه... ولی نمی دانند بیچاره مثل یک ماشین برنامه ریزی شده زندگی کرده و مدل دیگری را بلد نیست.

برای اولین بار صورت درهم یاسمن را دیدم. خواست از خودش دفاع کند. ولی حرف زیادی نداشت. خاله اعظم می گفت، یاسمن آنجا هم دوستان زیادی ندارد. سرش گرم درسش هست و کار... می گفت اگر با نمره خوب فارغ التحصیل شود، کارهای خوبی می تواند پیدا کند... آن شب کلی با بهاره صحبت کردم. او هم مثل مادرم حس می کرد یاسمن مثل یک ماشین بی روح است.

نمی دانم چه شد که من و بهاره کلی فصل مشترک بین هم دیدیم... او مهندس کامپیوتر بود و از قضا شرکت ما احتیاج به یک مهندس کامپیوتر داشت... همین موضوع باعث شد روزهای بعد بیشتر با او در ارتباط باشم.

مادربزرگم که زمینه چینی می کرد تا موضوع ازدواج من و یاسمن را مطرح کند، هر چه سعی کرد مرا راضی کند نتوانست. با یاسمن حرف هایش را زده بود، او با کلی شرط و شروط حاضر به این ازدواج شده بود ولی من فاصله زیادی از آن عشق دوران نوجوانی گرفته بودم. به اصرار بزرگترها مجبور شدم یک جلسه با یاسمن خصوصی صحبت کنم. سعی کردم صادق باشم. آنقدر صادق بودم که یاسمن بی سلاح و بی ماسک جلوی رویم نشسته بود و حس کردم چقدر پشت آن صورت همیشه خندان غم نشسته است... چقدر پشت آن تعارفات و احترام ها، نگاه تحقیرآمیز و حقارت وجود دارد. بهش گفتم: تو بهتر است با پسری مثل خودت، در همان کشور ازدواج کنی. با پوزخند گفت: حتماً این کار را می کنم.

ماهها بعد به خواستگاری بهاره رفتم و بعد از انجام مراسم خواستگاری و عقد و عروسی، رفتیم سر خانه و زندگی مان... حالا ۱۴ سال از زندگی من و بهاره می گذرد. زندگی ما خوب، آرام و پرنشاط است. خبر دارم که یاسمن هنوز ازدواج نکرده، در عوض یک شغل بسیار خوب در یک شرکت ساختمانی دارد و زندگی اش کار و کار و کار است.. ■

انگیس رشته کاری اش می کرد. دود چراغ می خورد و می خواند و می خواند.

من اما چهارده سال بود که در شرکت پدرم مشغول به کار بودم. امورات حساب و کتاب ها به عهده من بود. از تجارت و قراردادها هیچ سر در نمی آوردم و کارم فقط نگاه به ارقام و محاسبه سود و زیان بود. جز اندکی پیشرفت در سالهای اولیه، دیگر چیزی در من تغییر نکرده بود. انگیزه ای برای وارد شدن به بخشهای دیگر نداشتم. پدرم یک آپارتمان و یک ماشین از چند سال پیش به من داده بود و مثل بقیه بچه هایش هزینه عروسی ام را به عهده گرفت.

لیلا از کار کردن من تعجب می کرد و من از کار کردن او... وقتی بعد از هفت سال آشنایی با سمیه و اختلاف شدید خانواده ها و منتفی شدن ازدواجمان، دیگر برایم مهم نبود با کی و چطور ازدواج کنم. سمیه یک سال زودتر از من ازدواج کرده بود. می دانستم ناراضی است ولی همه سعی خودش را کرده بود تا مرا فراموش کند. از من خواسته بود که هر چه زودتر ازدواج کنم تا زندگی من هم سر و سامان بگیرد... مادرم لیلا را پیدا کرد. جدا از اختلاف سلیقه هایمان، او دختر خوبی بود. از گذشته من هم خبر داشت. می دانست دلبسته سمیه بودم و حالا او ازدواج کرده. حتی یک بار غیرمستقیم از او پرسیدم که با این مسئله مشکلی دارد یا نه؟! و او در جواب به من گفت که عادت ندارد گذشته آدم ها را ورق بزند...

حرفم را باور نکرد. هیچ کس باور نکرد که سمیه سهم بسیار بسیار اندکی در این جدایی دارد. اگر با دختری ازدواج می کردم که به من بیشتر شبیه بود...

هیچ وقت دروغ نگفت. او چشم هایش به آینده خیره بود و می خواست دنیا زیر پاهایش باشد...

دو سال کنار هم بودیم و از روز اول تا آخرین روز، هیچ راهی برای شکستن سکوتی که میانمان بود پیدا نشد... یک وقت هایی از کارمان، از روزمان حرف می زدیم و به خوبی ملموس بود که حرف ها برای طرف مقابل چندان جاذبه ای ندارد. لیلا اصلاً به فکر بچه نبود. می ترسید میدان پیشرفت را به دیگران بسپارد. من هم حوصله بچه را نداشتم.

همان سال اول لیلا اعتراف کرد که زندگی به این سردی احتمال کمی دارد که به سرانجام برسد. من سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. تااینکه خبر دار شدم سمیه طلاق گرفته... حال غریبی پیدا کردم... حسی مرا می کشید به گذشته ای که با سمیه داشتم و وجدانی که مرا باز می داشت و می گفت، این نامردی در حق لیلاست...

چند ماه گذشت. عملاً رابطه ما آنقدر سرد بود که اطرافیان هم متوجه شده بودند. مادرم مدام سراغ بچه را از ما می گرفت. پدر لیلا به زور جواب سلامم را می داد. حس می کرد من شوهر لایقی نیستم. بالاخره طاقتم تمام شد و به لیلا گفتم: نمی توانم این راه را ادامه بدهم.

خیره نگاهم کرد و گفت: موضوع سمیه بی طاقتت کرده؟ خبر دارم یک سالی هست که طلاق گرفته.

سرم را پایین انداختم و گفتم: قبل از آن هم ما فرقی برای هم نداشتیم. همین که تو از داشتن شوهر بی عرضه ای مثل من رنج می بری کافی بود که این زندگی به جایی نرسد.

حرفم را باور نکرد. هیچکس باور نکرد که سمیه سهم بسیار بسیار اندکی در این جدایی دارد. اگر با دختری ازدواج می کردم که به من بیشتر شبیه بود شاید سمیه هم فراموش می شد. ولی وقتی خط وصلها آنقدر نازک هستند که به تلنگری پاره می شود، دنیای فانتزی قبل از ازدواج می آید سراغ آدم و همه چیز را خراب می کند.

لیلا حاضر شد با یک طلاق توافقی بی دردسر از من جدا شود. مهریه اش را تا ریال آخر پرداخت کردم. خانه را هم به او دادم. امیدوارم کمی از دردی که قلبش را جریحه دار کرده کاسته شود و با این پول بتواند زودتر به آن اتاقی که هر روز خیره به درش نگاه می کرد برسد... ■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

بانمکی رسوایی

بانمک است که ما همیشه از رسوایی می‌ترسیدیم ـ به خصوص وقتی که با عاشقی و شیدایی گره می‌خورد ـ یعنی راستش ما را می‌ترساندند که مثلاً آخر و عاقبت شیدایی، رسوایی است؛ اما هرگز در مخیله خود هم راه نمی‌دادیم که زمانی به شکلی دیگر بتوان از رسوایی به شیدایی رسید. فیلمی به همین نام ساخت و در سینمای عوام انداخت و آنگاه از شدت فروش آن تا سرحد شیدایی پیش رفت. چندان که خوف آن می‌رود کار به رسوایی ۲ و رسوایی ۳ بینجامد! آن چنان که شاعری کمنام به نام «درویش حسن خراباتی» هم در شعر زیرش که همواره از صدا و سیمای ما با صدایی خوش پخش می‌شد و اولش می‌گفت: «رندانه زود خیزید، غوغا کنیم غوغا/ هر جا که عاقلی هست، شیدا کنیم شیدا»؛ در یک جا دو بار واژه رسوایی را به کار برده است.

در تشویق به رسوایی:

در کوی نیکنامان نام و نشان نداریم
خود را ز ننگ هستی، رسوا کنیم رسوا

در خبرهای اول سالی آمده بود که فیلم سینمایی رسوایی، ساخته مسعود خان ده نمکی، در اکران نوروز ۹۲ با فروش دومیلیارد تومانی خود در عرض حدود ۲۳ روز، به صدر جدول رسیده است. خب حالا اگر شما جای جناب ده نمکی بودید از این فروش بالای رسوایی به شیدایی نمی‌رسیدید؟

هشدار ایمنی: این فروش بالا، شاید بعضی‌ها را وسوسه کند که آنها هم بروند فیلم‌هایی مثل رسوایی بسازند؛ حال آن که اشتباه می‌کنند. کار هر کس نیست رسوایی ساختن! (برای درست بودن وزنش باید گفت رسوا ساختن!)

فرمایش سعدی:

بوریا باف اگر چه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر

بسته پیشنهادی: کار ما طنز است و رسوایی هم ادعای طنز دارد. فلذا از ما محق‌تر چه کسی که در این راستا هم عنایات و عرایضی راهگشا داشته باشد؟.... لهذا به اجمال، نکاتی چند را گوشزد می‌فرماییم:

۱ـ تبریک دوبله: از آنجا که کارگردان میلیاردی سینمای کنونی، باز هم میلیاردی‌تر شد؛ فلذا این اول سالی هر کس از اهالی سینما (علی الخصوص آقای شریفی نیای بازیگردان) خواست سال جدید را به ایشان تبریک بگوید؛ به اشاره بفرماید: «سال نو خیلی مبارک!» (به هر حال برای ایشان، سالی که نکوست از بهارش پیداست. برای سایرین معلوم نیست از کجایش پیداست!)

۲ـ رسوایی‌های دیگر: حالا که فیلم رسوایی آقای ده نمکی هم بازارش گرفت؛ پیشنهاد می‌شود که مثل فیلم اخراجی‌های یک و دو و سه، سری دیگر آن هم ساخته شود. مثلاً موضوع رسوایی دو می‌تواند راجع به فیلم «تحفه هند» باشد در دهه هفتاد که همین اکبر آقای عبدی خودمان در آن به ایفای نقش پرداخته بود و چون یک دو سه تا ییحرکت موزون اضافه کرده بود، فیلم از سر در سینماها پایین کشیده شد!

۳ـ عیدی سینمایی: منبعد باید رسم شود که هر کارگردان و تهیه کننده سینما که فیلمش شانس اکران نوروزی پیدا کرد؛ اگر فروش بالایی داشت، اول سالی به دیگر عوامل سینما عیدی بدهد. از همان گیشه و دربان دم در سینما گرفته تا سایر تهیه کنندگان و کارگردانان و بازیگران و سیاهی لشکرهای عزیز که گاهی فقط نقش کتک خور دارند. فلذا کارگردان رسوایی هم سر کیسه را شل نماید. شل کن....شل کن.....آها خوبه؟... حداقلش این است که چند نوبت برای خوشه‌های پایین جامعه اکران مجانی شود.

دولت و ملت، دل به کار بدهند!

جوری که آقای نیروی انتظامی در تلویزیون آقای ضرغامی، آمار و ارقام می‌داد، تعطیلات نوروزی امسال، یک چیزی در حدود ۲۳ روز بود که بلاتشبیه شبیه به کمارفتن مطلق بود. فلذاست که ۱۰ درصد بر حجم مسافرت‌های نوروزی افزوده شد.

باری؛ با عنایت به این همه تعطیلات انبوه است که الآن به سختی دست و دلمان به کار می‌رود. ما خودمان را عرض می‌کنیم. از ولایت برگشتیم، اما انگاری که هنوز در ولایت به سر می‌بریم. مدام دوست داریم دراز بکشیم و استراحت کنیم. به سرم زد زنگ بزنم وزارت کار، علیه خودم از بیکاری خودم شکایت کنم. اما دیدم که اول سالی، ممکن است در عقل من شک کنند. وای بسا که شما خواننده گرامی نیز تا همین جای مطلب دچار این شک و شبهه شده باشید. راحت باشید، ناراحت نمی‌شوم. ما اول سالی، هنوز هیچی نشده، به خودمان می‌زنیم که بعدش بتوانیم در طول سال جدید، به دیگران بزنیم.

این دست و دل به کار نرفتن بعد این همه مدت تعطیلی زائدالوصف، مختص ما یکی هم نیست. این روزها بر هر که بنگری، به همین درد مبتلاست!....شب آخر تعطیلات، خیلی‌ها به شوخی، زبان حال خود را این گونه بیان می‌کردند که: مکن‌ای صبح طلوع!...

بسته پیشنهادی: برای کاهش این حالت دست و دل نرفتن به کار از پس این همه تعطیلی نوروزی، باید کاری کرد. ما به سهم خودمان پیشنهادی داریم که همین اول سالی عرض می‌کنیم:

آمادگی روانی: از چند روز مانده به پایان تعطیلات، پیامک‌هایی برای خلق‌الله ارسال شود که آنها را به تدریج از حال و هوای تعطیلات بیرون کشد. عین آن پیامک شوخگین روزهای آغازین تعطیلات که اذعان می‌داشت: «از هم اکنون به غروب سیزده به در بیندیش!...از طرف ستاد زهرمار کردن تعطیلات نوروزی».

قیمت‌های حامل‌ها

اول سالی هر چه از اخبار کاهش قیمت‌ها بگوییم، نه تنها خوب است و یحتمل در کاهش قیمت‌ها اثرگذار؛ که در زمینه کار روزنامه نگاری‌مان نیز خودش در راستای نوعی سفیدنمایی به حساب می‌آید. سفید نمایی مثبت و مفید که تومنی هفده صنار با ماستمالی فرق و توفیر اساسی دارد. عرایض امروز در همین چهارچوب است. گرچه احتیاج به گفتن من نبود؛ اما چه کنم که دست خودم نیست. بسیاری مواقع چنان چانه گرم می‌شود که خودم هم متوجه نمی‌شوم دارم حرف می‌زنم. به قول اخوی، باید از مایع حرفشویی استفاده کنم.

خبر خوش: «رئیس ستاد مدیریت حمل و نقل و سوخت کشور اعلام کرده است که با توجه به تصمیم مجلس مبنی بر اجرا نشدن مرحله دوم قانون هدفمندی یارانه‌ها، دولت فعلاً تصمیمی برای تغییر قیمت حامل‌های انرژی ـ از جمله بنزین و گازوئیل ـ ندارد.» ـ به نقل از جراید

بشارت جدید حافظ:

«الا یا ایهالساقی، ادر کأساً و ناولها»
که تغییری نخواهد کرد قیمت‌های حامل‌ها

بسته پیشنهادی: موضوع حامل‌های انرژی، دامن همه را می‌گیرد. نوع دامن هم مطرح نیست. بگیرد، گرفته است دیگر. فلذا ما نیز که جنس قبض و قیمت این حامل‌های بی‌زبان، زیادی برایمان آشناست؛ حرفهایی می‌زنیم که از سر بخار معده نیست. از سر بلند شدن دود از سر است. عنایت بفرمایید:

۱ـ بهانه‌های بهتر: حالا که قیمت بنزین و گازوئیل تغییری نمی‌کند، رانندگان محترم دنبال بهانه‌های دیگری برای افزایش خودجوش کرایه‌ها و هزینه‌های حمل و نقل باشند. مثلاً ربطش بدهند به گوجه فرنگی. حالا کسی چه کار دارد که سوخت آنها رب نیست، بنزین است یا مثلاً بگویند قیمت روغن لولای در خودرو زیاد شده یا باد لاستیک‌ها گران شده یا..... بهانه‌هایی محکم‌تر و محکمه پسندتر از این حرفها که فرض و عرض شد.

۲ـ کمیته تحقیق و تفحص: حالا که حامل‌های انرژی گران نشده، پس کمیته‌ای تشکیل شود تا از کسانی که اول سالی یک چیزی روی خدمات و محصولات خود می‌کشند، تحقیق و تفحص و استنطاق شود که چرا بالا کشیده‌اند؟ مثلاً چرا باید اول سالی، مختصری به قیمت گوجه فرنگی افزوده شود. آیا به خاطر فرنگی بودنش با اقتصاد مشکل دار اروپا گره خورده؟...

۳ـ گزارش‌های مردمی: هر چند که یک ریال هم به قیمت حامل‌های انرژی افزوده نخواهد شد، اما محض احتیاط، باز هم هموطنان جان، وقتی قبض گرامی عالی جنابان: آب و برق و گاز و تلفن و سایر وابستگان، به دست با کفایت آنها عزّ وصول می‌بخشد؛ بی‌زحمت آن را با قبوض سال قبل مقایسه بفرمایند. در صورت مشاهده اندک تغییری شگرف، مراتب را در اسرع وقت به نزدیکترین مسؤول مملکتی اطلاع دهند. زیادی عرضی نیست.



پخــــه!!



عمو گردن فوله



بالاخره یارانه‌ها رو ریختن...



اگه گفتین ما به چی نگاه می کنیم



ببخشید شما



حملــــــه...



هلو بیا تو گلو

گنج هایی که در قلب هستند، قابل سرقت نیستند

● ضرب المثل روسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تنهاتر از یک برگ خزان زده...

«میترا فولادوند (مریسا) شاعر و نویسنده بسیار با استعداد و خوش قریحه، با نوشتن «تنهاتر از یک برگ خزان زده...» در ساختاری ساده و با زبانی شیوا و گیرا، روایتی از «واقعیت» را به لطف شاعرانگی ذهن خلاقش از قالب «حدیث نفس» رها ساخته و در قاب یک داستان کوتاه زیبا و خواندنی گنجانده است.

میترا فولادوند (مریسا) - الیگودرز

نور خورشید پاییزی می‌خورد توی صورتم. کمی جابه‌جا می‌شوم و از گوشه‌ی چشم نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم. ساعت از یک هم گذشته! خیلی دیر شده... می‌دانم الان می‌آید و طبق معمول همیشه کلی ناسزا نثارم می‌کند. من خسته‌ام. تمام بدنم درد می‌کند. بی آنکه کاری انجام داده باشم! خسته‌ام و دوست دارم باز هم بخوابم. اما تا کی؟ چقدر؟!

نگاهی به صورت معصوم و زیبای دوقلوهایم می‌اندازم. طفلکی‌ها هنوز خوابند. با دهانی نیمه باز و صدای نفس‌هایی که آرامشی عجیب به قلب بی‌امید و بی‌رمقم می‌بخشد. مثل مرده‌ای توی رختخواب افتاده‌ام. با این که کلی کار دارم اما دلم نمی‌خواهد از جا بلند شوم.

صدای جیرجیر در می‌آید. وای خدای من! آمد... باز هم شروع شد الان می‌آید و طبق معمول همیشه با تیغ حرفها و طعنه‌هایش قلب نحیفم را می‌شکافد. تحقیرم می‌کند و بعد می‌رود! و من... من مثل مسخ شده‌ها فقط گوش می‌کنم و ضربه‌های بی‌رحمانه و سنگین او را می‌پذیرم.

خیلی وقت است که بُریده‌ام! خسته‌ام و تنها... نه خوشحالم و نه سرزنده؛ فقط ادای آدمهای «خوشبخت» را درمی‌آورم و خودِ واقعی‌ام را پشت نقاب رنگی پنهان می‌کنم و لبخندهای مصنوعی می‌زنم که خودم هم حالم از آنها به هم می‌خورد. و حتی از خودِ واقعی‌ام که تا به حال نه کسی دیده و نه کسی او را لمس کرده، بیزارم. می‌آید و با صدای داد و فریادش مرا راهیِ آشپزخانه می‌کند. بی‌صدا راه می‌افتم. در یخچال را باز می‌کنم و غذای شب مانده را روی اجاق گاز می‌گذارم و زیرش را روشن می‌کنم. جلوی آینه ایستاده و موهایش را شانه می‌کند. نگاهش می‌کنم. هنوز هم مثل همان روزهای اول است با این تفاوت که از هر ده تا موهای پیشانی‌اش یکی سفید شده. با آن قد بلند و صورت سفید و بی‌چین و چروک و چشمان بادامی خوش حالتش و ابروان بلندی که همیشه به هم گره خورده! یعنی از وقتی که به یاد دارم همیشه همین طور بوده ـ اخمو و ساکت! یادم نیست آخرین بار کی خنده‌اش را دیدم... ولی با این همه هنوز هم جذاب است یا شاید هم من این گونه فکر می‌کنم. نمی‌دانم؛ یعنی هنوز هم دوستش دارم؟! ذهنم پرواز می‌کند به چند شب پیش. وقتی توی خواب بود و ناله می‌کرد. توی رختخواب خودش، رختخوابی که ماههاست از رختخواب من جدا شده!

دستانم به شدت می‌لرزید و تکانش می‌دادم اما او چیزی نمی‌گفت دلشوره‌ای عجیب و تلخ به قلبم چنگ می‌انداخت و نفسم را می‌گرفت می‌ترسیدم، از فکرهای بی‌رحمی که مثل کرکس توی سرم می‌چرخید: «نکنه مُرده باشه؟!»

آه خدایا... اگر من دوستش ندارم پس چرا اینگونه بدنم به رعشه افتاده؟!

نه، من دروغگو نیستم. هنوز هم دوستش دارم. با تمام غصه‌هایی که به قلبم داده با تمام زخم‌های عمیقی که در روحم به یادگار گذاشته و آثار زخمی که روی صورتم مانده، از آخرین باری که مرا زیر مشت و لگد گرفت! من هنوز هم دوستش دارم! هر چند دستان سرد و ناتوانم را، توی این آشفته بازار دنیا رها کرده است...!

صدای فریادش مرا به خود می‌آورد: «غذا سوخت. حواست کدوم گوریه؟»

غذایش را می‌کشم. توی سینی می‌گذارم و برایش می‌برم. خم می‌شوم و روبه‌رویش می‌گذارم. نگاهم به روی او ثابت مانده. با همان اخم همیشگی مشغول خوردن می‌شود. خیلی وقت است که با هم غذا نخورده‌ایم! کلی حرف توی دلم تلنبار شده و دوست دارم با او حرف بزنم اما خوب می‌دانم که حوصله‌ی شنیدن حرفهای مرا ندارد. دوست دارم کنارش بنشینم و برایش بگویم چقدر دلم برایش تنگ شده! چقدر دوست دارم دستان سرد و بی‌رمقم را برای لحظه‌ای میان دستان قوی و بی‌رحمش بگیرد!

دلم ضعف می‌رود اما میلی به خوردن ندارم. هنوز

لبخند منجمد

«عباس عابد» که تنوع مضمون‌ها و موضوع‌های داستان‌هایش، در آمیزه‌ای از طنز و جد و تغزل شاخص کارهای اوست، این بار با نوشتن «لبخند منجمد...» با عرضه و پروراندن یک برش به ظاهر عادی از زندگی اجتماعی و مناسبات غیرانسانی «انسان»ها، بیهودگی وهن‌آمیز و درهم پاشیدگی اخلاق اجتماعی در شهر به اصطلاح «بزرگ» را، بدون احساساتی گرایی و با خونسردی عمیقاً دردمندانه، نشان داده است.

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

ـ مرتیکه... بیا پایین ببینم!. یک طرف ماشین نازنینم رو قرُ کردی؛ و بی‌خیال داری با موبایل صاحب مرده‌ت ور می‌ری؟

ـ حرف دهنت و بفهم پسره... با اون موهای مسخره جوجه تیغیت! کاری نکن بیام پایین و آش و لاشت کنم!...

راننده جوان پراید صدای ضبط را تا آخر باز کرده بود، طوری که صدایِ آژیر آمبولانس را در آن دور و بر، گم می‌کرد. وقتی راننده کمپرسی پرخاش کرد، جوان از پراید بیرون پرید با عصای قفل فرمان ضربه محکمی روی کاپوت کمپرسی زد. ضربه به چنان کاری بود که یک قسمت کاپوت چند سانتی متر فرو رفت...

راننده کمپرسی گوشی تلفن همراهش را انداخت روی داشبورد و پرید پایین...

***

طبق عادت هر روزه، عصرها چرتی می‌زنم. هنوز چشمم کاملاً گرم نشده بود که با صدای ناله پدر از جا پریدم. خواستم او را به دوش بگیرم و با ماشین خودمان برسانمش به بیمارستان که اشاره کرد به اورژانس زنگ بزنم. بحث بی‌فایده بود. نه حالش را داشت و نه من حریف او می‌شدم. فقط اشاره کرد: تلفن کن! زود باش!.. رنگش پریده بود و دانه‌های درشت عرق کل صورتش را پوشانده بود. بر خلاف آنچه تصور می‌کردم در عرض چند دقیقه آمبولانس رسید. پس از معاینات اولیه و تجویز قرص زیر زبانی و آمپول مسکن، پدر را روی صندلی نشاندند.

در اطاقک پشت آمبولانس کنار دست پدر که روی تخت برانکار افتاده بود، نشستم. انتظار داشتم آژیر آمبولانس را به صدا در آورند. از این که خونسرد بودند و آژیر نمی‌کشیدند دلخور بودم. سکوت تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد. حتماً کار خود را بلد بودند و تشخیص می‌دادند که نیازی به آژیر نیست.

باید از میدانی عبور می‌کردیم که وسط آن در حال ساختن پل زیرگذر بودند. میدان، شکل و شمایل خود را از دست داده بود. برای همین چراغهای راهنمایی را چشمک زن کرده بودند، عبور و مرور درهم و برهم و کند خودروها توسط پلیس راهنمایی کنترل می‌شد.

تا میدان چیزی نمانده بود که آژیر را به صدا در آوردند. به ذهنم این طور خطور کرد که حالا همه اتومبیلها کنار می‌کشند تا ما عبور کنیم.

چند ردیف اتومبیل کیپ تا کیپ ایستاده بودند. مامور راهنمایی خواست خدمتی کرده باشد، جلو دوید و دست تکان داد تا سمت ما را باز کند بلکه بتوانیم زودتر برویم و از آن معرکه اعصاب خراب کن خلاص شویم. رانندگان قسمتهای مقابل از چند لحظه غفلت

هم تمام بدنم درد می کند صدای خنده‌ی ظریف و کودکانه‌ای مرا به خود می آورد. به طرف صدا سر می چرخانم. دوقلوها بیدار شده‌اند و تا مرا می بینند سرشان را زیر پتو می برند. صدای خنده‌هایشان از زیر پتو می آید. نور کمرنگ و محوی توی قلبم می درخشد. انگار یک دست نامرئی، شمعی را توی فضای تاریک و یخ‌زده‌ی سینه‌ام روشن می کند. لبخندی تلخ روی لبهایم می آید. از جا بلند می شوم و به سراغشان می روم. از رختخواب بیرون می کشمشان و در آغوش می فشارمشان. بوی تنشان می پیچد توی سرم. چشمهایم را می بندم و بغض ترک خورده‌ام را به زور از حلقم پایین می فرستم.

از جا بلند می شوم و رختخوابها را جمع می کنم. او خوابیده و دوقلوها بی صدا و بی حرکت رو به روی تلویزیون نشسته‌اند و به صفحه‌ی ساکت تلویزیون خیره شده‌اند و کارتون تماشا می کنند. صدای آن قطع است و آنها فقط حق دارند تصویر آن را نگاه کنند، چون او خوابیده و همه جا باید در سکوتی کامل غرق شود و بمیرد...

غذای بچه‌ها را می دهم. بلند می شوم و به کنار پنجره می روم. نگاهم را به آبی زلال آسمان می دوزم. خیره و ساکت به درختانی نگاه می کنم که دزدکی از دیوار حیاط سرک می کشند و مرا نگاه می کنند، به زیبایی که هیچ وقت به دردم نخورد، حتی توی زندگی مشترکم!

صدای تلویزیون ناگهان بلند می شود. سرم را می چرخانم و صورت پسرکم را می بینم که به من زل زده. چشمهای درشت و زیبایش مرا می سوزاند و حل می کند درون خودش. با زبان بی زبانی می گوید خسته شدم از بس تصویرش را دیدم...! و صدای فریادی دیگر که می گوید: «صدای اون تلویزیون رو خفه کن تا نیومدم بندازمش تو کوچه!»

با عجله به طرف تلویزیون حمله‌ور می شوم و صدایش را به قول او خفه می کنم. چند لحظه بعد از اتاق بیرون می آید. طبق معمول همیشه چای می ریزم و برایش می برم و او بدون گفتن کلمه‌ای، چای داغ را سر می کشد و از جا بر می خیزد و می رود. به محض این که از در خارج می شود بچه‌ها به طرف تلویزیون می دوند و صدایش را بلند می کنند. بر می گردد و برای لحظه‌ای کوتاه نگاهی به آنها می اندازد. هنوز هم اخمهایش توی هم است، هنوز هم بعد از گذشت چند سال دلیل همیشه اخمو بودنش را نمی دانم... صدای بسته شدن در را می شنوم و صدای شکستن چیزی درون وجودم را... نگاهی به سبد رخت چرک‌ها که روی هم تلنبار شده‌اند و مرا صدا می زنند می اندازم و به طرفشان حرکت می کنم. بدون ذره‌ای علاقه، مثل زمانی که از قبل برنامه ریزی شده، تمام کارهایم را انجام می دهم و منتظر می شوم تا شب برسد.

وقتی می آید بچه‌ها خوابیده‌اند. زیر غذایش را روشن می کنم. رختخوابش را هم در اتاق مجاور پهن کرده‌ام. داخل خانه می شود و با همان لباسها مستقیم به آشپزخانه می آید. غذایش را می کشم و توی سینی می گذارم و برایش می برم. در سکوتی تلخ شروع به خوردن می کند. از آشپزخانه بیرون می روم تا با دیدن من حالش بد نشود و به قول خودش، غذا راحت از گلویش پایین برود! توی رختخواب دراز کشیده‌ام و به فردا می اندیشم. فردا سالروز تولدم است! و من هنوز خداخدا می کنم که مثل سال گذشته و سال‌های گذشته روز تولدم را یادش نرود! و با همین افکار به خواب می روم.

صبح زودتر از همیشه بلند می شوم. با این که روز تولد من است اما غذای مورد علاقه‌ی او را درست می کنم؛ نمی دانم چرا مثل بچه‌ها شده‌ام!

فقط دوست دارم برای هر چیز کوچکی پُقی بزنم زیر گریه... خودم را گول می زنم. خوب می دانم امسال هم روز تولدم را یادش می رود و حتی یک تبریک خشک و خالی هم به من نخواهد گفت!

ساعت نزدیک دو است. صدای کلید توی قفل در می پیچد و در باز می شود. با چشمانی مشتاق و البته نگران سرم را بر می گردانم. نگاهم روی دستانش می ماسد... باز دستان خالیش با تیغ سرد فراموشی به قلبم زخم می زند. تنها صدایی که می شنوم همین است و بس: «پس این ناهار چی شد؟!» چیزی به یکباره در درونم می افتد و هزار تکه می شود. چیزی مثل خودم! مثل قلبم... اما نه، او که خیلی وقت است مرده؛ پس این احساس تلخ لعنتی از کجا نشأت می گیرد؟! از کجا و از کدامین آتشفشان کشف نشده می جوشد و به بیرون تراوش می کند و این گونه مرا از درون می سوزاند و خاکستر می کند؟! احساس خفگی می کنم. بر می خیزم و با قدم‌های لرزان به حیاط می روم. پاییز است و هوا رو به سردی می رود. از پنجره به داخل اتاق نگاه می کنم. او خوابیده و هنوز هم اخمهایش در هم گره خورده! چیزی زیر پایم خُرد می شود. سرم را خم می کنم و روی زمین را نگاه می کنم. یک برگ خشک و زرد زیر پایم خُرد شده... پلک‌هایم به هم می خورند. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر می خورد و روی گونه‌ام می ریزد. با خودم فکر می کنم: طفلکی چقدر تنهاست.

صدای دوقلوها می آید. از خواب بلند شده‌اند و مرا صدا می زنند. باید بروم و به بچه‌ها غذا بدهم... راستی، سبد رخت چرک‌ها هم مرا صدا می زنند و کلی ظرف، که هنوز آنها را نشسته‌ام...

■

حتی ضرب‌المثل‌های کوتاه، بدنبال تجربه‌های طولانی ساخته شده‌اند.

● سروانتس

پلیس استفاده کردند و بدون آنکه ملاحظه آمبولانس را بکنند ریختند وسط میدان...! هرج و مرجی شده بود! گره کوری به وجود آمد که پلیس هم به تنهایی کاری از دستش بر نمی آمد. با عصبانیت بر روی کاپوت یکی می کوبید که:

ـ نیا آقای محترم! نیا، کجا میری آخه؟ مگه نمی بینی راه بسته است و آمبولانس بیمار بد حال داره...؟!



راننده کمپرسی تلفن همراهش را چسبانده بود روی گوش چپ و با دست دیگرش فرمان را می چرخاند. سر ماشین را کج کرده بود تا با زرنگی بگذرد و برود که سپرش گیر کرد به پراید رنگ نقره‌ای...

صدای ضبط پراید تا آخر باز بود طوری که آسفالت را هم می لرزاند!. جوان عصای قفل فرمان را برداشت و حمله کرد به راننده کمپرسی. الفاظ رکیکی بود که ردو بدل می شد!

قبل از رسیدن آمبولانس، به زور برگ جریمه و سوتهای ممتد پلیس، اگر چه با کندی اما به هر حال تا حدودی نظمی در کار بود. موتور سواری که به شدت عصبی بود با همان کلاه و هیبت آدم‌های فضایی سرش را برد داخل اطاق آمبولانس و بیخ گوش راننده و فریاد زد:

ـ چه خبرته؟ عروس که نمی بری، صدای آژیرت را خفه کن، مخمون ترکید! ببینم، اصلا مریض داری یا برای دیوونه کردن مردم آژیر می کشی؟ ها؟ بگو دیگه، الکی آژیر می کشی که چی؟ ها...؟

به داخل اطاقک سرک کشید. وقتی مطمئن شد پشت آمبولانس بیمار خوابیده چشم غره‌ای رفت و با یک حرکت سریع هر چه خاک وشن بود به هوا پرت کرد، از قسمت پیاده رو خاکی گاز داد و رفت.

ناله‌های پدر ضعیف تر شده بود، قطره‌های درشت روی پیشانی‌اش نشسته بود و حالت تهوع هم ادامه داشت. بعد از مصرف داروها، کمی آرام شده بود اما دوباره درد بر گشته بود.

به چهره رنگ پریده‌اش دقت کردم. یاد آن وقتهایی که با هم بر سر مسائل روز بحث می کردیم افتادم. آن وقت‌ها خون در چهره‌اش جمع می شد. معلوم بود عصبانی شده است. هر کس هم به جای او بود همین طور می شد. استاد دانشگاه باشی و با منطق خودت بخواهی با کسانی که حرف حالی‌شان نمی شود یا خود را به نفهمی زده‌اند بحث کنی؟!

می گفت: رشد اقتصادی باید با رشد فرهنگی کشور همخوانی داشته باشد. اگر پول زیادی را به یک نفر آدم ساده بی سواد بدهی، چون راه خرج کردنش را بلد نیست کل پول را به باد می دهد. خیلی زرنگ باشد چیزهایی می خواهد خرید که به دردش نمی خورد و در نهایت باز هم به باد دادن سرمایه است.

در جواب با خنده می گفتم: «شما دعا کن پول چشم گیری به دست ما بیفتد، راه خرج کردنش را یاد می گیریم!» هر وقت این حرف را می زدم سرخ می شد و دیگر چیزی نمی گفت. طوری نگاهم می کرد که یقین می کردم حرف احمقانه‌ای زده‌ام. هیچ وقت نخواستم و شاید هم غرورم نگذاشت از حرفم بر گردم و بخواهم در این مورد توضیح بیشتری بدهد.

حالا که سکوت کرده بود و از درد به خود می پیچید، کم کم به معنی حرفهایش پی می بردم که ماشین

بقیه در صفحه ۵۵



۷۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

پیام‌های اسرار آمیز!

یک روز صبح، هنگامی که مردم شهر «اووینز ویل» واقع در ایالت ایندیانای آمریکا از خواب برخاستند و رهسپار محل کار خود شدند از دیدن یک پیام اسرار آمیز که با حروف درشت سرخ رنگ بر دیوار مدرسه‌ای نوشته شده بود شگفت زده شدند. شگفتی آنها بیشتر به آن خاطر بود که این پیام در آن زمان، اصلاً برایشان معنی و مفهومی نداشت! هر چه فکر کردند چیزی دستگیرشان نشد. متن پیام چنین بود:

«پرل هاربر را به خاطر بسپار!»

بسیاری از مردم، پس از خواندن این شعار گیج کننده، با تعجب نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و در حالی که ابروانشان را بالا می‌بردند به راه خود ادامه می‌دادند. هیچکس از این جمله کوتاه سر در نمی‌آورد و نمی‌دانست که این شعار بی‌معنی را چه کسی بر روی دیوار نوشته است؟

این پیام اسرار آمیز در آن زمان، هیچ هیجانی در مردم ایجاد نکرد. و این امری طبیعی به شمار می‌رفت. زیرا حمله هوایی غافلگیر کننده خلبانان ژاپنی به بندر «پرل هاربر» در «هاوایی» هنوز انجام نشده بود و تازه دو سال پس از آن بود که چنین حمله برق آسایی صورت گرفت!

همان گونه که می‌دانید خلبانان ژاپنی در روز ۷ دسامبر ۱۹۴۱ میلادی، پایگاه نیروی دریایی آمریکا در «پرل هاربر» را مورد حمله غافلگیر کننده قرار دادند که طی آن، بخش عمده‌ای از ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام منهدم گردید و این حمله، منجر به ورود آمریکا به جنگ جهانی دوم شد!

به هر حال، هیچ گاه معلوم نشد که این پیام زود هنگام را ـ که از رویدادهای آینده خبر می‌داد ـ چه کسی و به چه منظوری بر دیوار آن مدرسه نوشته بود؟ و این همان معمایی است که راز آن تا به امروز فاش نشده است!

پیامی که ناپدید شد!

یکی دیگر از این پیامهای اسرار آمیز، پیامی بود که لحظاتی در برابر «ژوزف دولانی» اسقف شهر «گروس واردن» در «هنگری» (مجارستان) ظاهر شد. این مرد روحانی معمولاً شبها به خوابی عمیق فرو می‌رفت، اما آن شب، یعنی ۲۷ ژوئن ۱۹۱۴ میلادی بدون علت خاصی دچار بی‌خوابی شد. از این رو، ترجیح داد به کتابخانه‌اش برود و بقیه شب را در آنجا به مطالعه بپردازد.

هنگامی که وارد کتابخانه شد ساعت دیواری، چند دقیقه پس از نیمه شب را نشان می‌داد. به سخنی دیگر، فقط چند دقیقه‌ای از روز ۲۸ ژوئن می‌گذشت. به سوی میز تحریر رفت و همین که چراغ، مطالعه را روشن کرد توجهش به یادداشت کوچکی که حاشیه سیاه رنگی داشت جلب شد. این یادداشت، در کنار چراغ مطالعه، روی میز افتاده بود. به خاطر نمی‌آورد که قبلاً چنین یادداشتی را دیده باشد. دستش را دراز کرد تا آن را بردارد. قبل از هر چیز، نگاهش به نشان رسمی آرشیدوک ولیعهد اتریش افتاد که چند سال قبل، شاگرد او بود و زیر نظر او تعلیم می‌دید.

اسقف، آن نوشته را خواند و از محتوای آن سخت پریشان خاطر شد. لحظاتی به فکر فرو رفت. چرا قبلاً توجهش به این نامه جلب نشده بود؟ چرا این نامه را که از طرف شخصیت مهمی نوشته شده بود این چنین بی‌خیال، روی میز مطالعه انداخته بودند که امکان داشت از وجود آن آگاه نشود؟

نامه را دوباره سر جای اولش، روی میز گذاشت و خدمتکار را احضار کرد تا در این باره از او توضیح بخواهد.

چند دقیقه بعد، خدمتکار، تلوتلو خوران و با چهره‌ای خواب آلود وارد اتاق شد. اما در این هنگام یک حادثه عجیب و باور نکردنی اتفاق افتاد. آن نامه ناپدید شده بود! هر چه گشتند اثری از آن نیافتند. سرانجام خدمتکار را مرخص کرد و خود به فکر فرو رفت. احساس کرد که شاید بر اثر بی‌خوابی، دچار نوعی توهم شده و آن نامه را در عالم خیال دیده است اما چگونه ممکن بود؟ این مرد بزرگ و صاحب نام، نشان مخصوص شاگرد پیشین خود را ـ که اکنون آرشیدوک «فردیناند» یعنی ولیعهد اتریش بود ـ بر آن نامه بی‌امضاء دیده بود. متن نامه را هنوز به خاطر داشت و تصمیم گرفت تا یادش نرفته آن را روی کاغذی باز نویسی کند. روی صفحه کاغذ چنین نوشت:

«عالیجناب... من و همسرم، قربانی یک جنایت سیاسی شده‌ایم.» برایمان از خداوند طلب آمرزش کنید. سارایه وو، ساعت ۴ بامداد» «روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴»

۱۰ ساعت پس از آن که اسقف «لانی» نگارش این یادداشت شتابزده را به پایان رساند آرشیدوک «فردیناند» ولیعهد اتریش و همسرش، در خیابانهای شهر «سارایه وو» به ضرب گلوله از پای درآمدند. در حقیقت آنان، نخستین قربانیان جنگ جهانی اول به شمار می‌رفتند! اصولاً جنگ جهانی اول به همین خاطر آغاز شد!

پخش خبر ناگوار از تلویزیون!

برخی از افراد، گاهی از طریق خواب و رویا، و یا تصویر و پنداره که اصطلاحاً به آن «ویژن» vision می‌گویند، می‌توانند وقوع حوادث ناگوار را از قبل پیشگویی کنند، اما شگفت اینکه خانم «لزلی برنان» این احساس قبل از وقوع را از طریق یک پیام تلویزیونی دریافت کرد!

صبح روز شنبه اول ژوئن ۱۹۷۴ میلادی، خانم «برنان» سرگرم تماشای یک فیلم سینمایی از تلویزیون بود که ناگهان به نظرش رسید برنامه، برای پخش یک اطلاعیه قطع شد. در این اطلاعیه گفته شد که در کارخانه «فلیکس بورو نیپرو» در انگلستان که مواد نایلونی تهیه می‌کرد، انفجاری رخ داده و تعداد زیادی کشته بر جای نهاده است! حدود ظهر همان روز، دو تن از بستگان خانم «برنان» به دیدن او رفتند. خانم «برنان» از آنها پرسید که آیا خبر مربوط به انفجار در کارخانه را شنیده‌اید؟ اما آنها از این موضوع اظهار بی‌اطلاعی

کردند، زیرا اصلاً چنین خبری را نشنیده بودند!

جالب اینکه هیچکس دیگری هم چنین خبری را نشنیده بود، زیرا در حقیقت، زمانی که خانم «برنان» این پرسش را مطرح می کرد هنوز حادثه‌ای رخ نداده بود. و شگفتی ماجرا همین جا بود!

این انفجار، چند ساعت بعد، یعنی در ساعت ۴/۵۳ دقیقه بعداز ظهر همان روز به وقوع پیوست. ۲۸ نفر در این حادثه جان باختند و تعداد زیادی زخمی شدند.

هنگامی که آن سه زن، بعداً اخبار مربوط به این حادثه را از رسانه‌ها شنیدند، پنداشتند که گویندگان خبر، در اعلام زمان حادثه دچار اشتباه شده‌اند، زیرا خانم «برنان» چند ساعت قبل، این خبر را به آنان داده بود. اما روز بعد، با بررسی مطالب روزنامه‌ها دریافتند که اشتباهی در کار نبوده است. واین موضوع به راستی برایشان عجیب بود!

خانم «برنان» نتوانست هیچ توضیحی در این باره بدهد. شاید او پای تلویزیون خوابش برده بود و این خبر را در عالم خواب شنیده بود. اما واقعیت هرچه که بود، او خبر این حادثه را تقریباً پنج ساعت قبل از وقوع به دو تن از بستگانش باز گو کرده بود!

پیام مرموز!

درست در شبی که ایرانیان، «بابل» را فتح کردند نوشته‌ای در برابر «بلتشصر» آخرین پادشاه بابل پدیدار گشت که او را سخت به وحشت انداخت و همان شب به دست لشکریان کورش به قتل رسید!

این ماجرای شگفت‌انگیز، به این شرح در فرهنگ اعلام **دکتر محمد معین** بازتاب یافته است:

«در کتاب دانیال (تورات) آمده که «بلتشصر» آخرین پادشاه بابل، ضیافت عظیمی برای هزار تن از اسرای خود برپاداشت و از سر شوخی فرمود ظروف طلا و نقره را که جدّش «**نبوکدنصر**» از اورشلیم آورده بود حاضر آوردند تا در میان آنها شراب نوشند. چنین کردند، اما در همان ساعت، دستی نامریی بر دیوار قصر، خطوطی مرموز نوشت. «دانیال» را حاضر آوردند و او چنین خواند:

«خداوند سلطنت تو را به انتها رسانده». همان شب، کورش که موفق شده بود جریان آب رودخانه «فرات» را برگرداند، از بستر خشک شده شط توانست به داخل «بابل» نفوذ کند. «بلتشصر» کشته شد و بابل، ضمیمه ایران گردید.»

«رامبراند» نقاش نامدار هلندی، این ماجرا را با استادی تمام به تصویر کشیده است که یکی از شاهکارهای او به شمار می‌رود!

پیامی از جانب یک روح!

یکی از خوانندگان قدیمی مجله به نام «سونیا» از تهران، خاطره زیر را درباره ارتباط با ارواح برایم فرستاده است که حاوی پیامی از جانب یک روح است! «سونیا» نوشته است:

نخستین بار که در جلسات احضار روح شرکت کردم ۱۴ سال داشتم. بدون آگاهی مادرم که مخالف صد در صد این قضیه بود و هرگز تمایلی نداشت در حضورش، در این زمینه بحث شود. پدرم در این میان، تعصبی نشان نمی‌داد و ترجیح می‌داد در گوشه‌ای بنشیند و نقش تماشاگر را ایفا کند. این جلسات، به طور مرتب والبته هر پنجشنبه شب توسط اقوام نزدیک پدری‌ام برگزار می‌شد. در یکی از همان شب‌های جمعه، من وبرادرم به خانه مورد نظر رفتیم. همین که هوا رو به تاریکی نهاد، مقدمات کار فراهم شد. این مقدمات، شامل یک میز کوچک، یک فنجان ظریف و سبک و برگه‌ای که در آن، اطلاعات مورد نظر از جمله حروف الفبا، اعداد، سلام و بدرود، پاسخ مثبت و منفی و نکات دیگر نوشته شده بود، می‌شد.

ابتدا می‌بایستی با حفظ خونسردی و تمرکز بسیار، انگشت اشاره خود را نزدیک فنجان می‌گرفتیم و فنجان به حرکت در می‌آمد! البته کار به این سادگی‌ها هم نبود. به طور مثال، اگر یکی از اعضای گروه توانایی تمرکز نداشت، ارتباط برقرار نمی‌شد. یا حتی اگر فرد غریبه‌ای به جمع گروه اضافه می‌شد، بنا به دلایلی امکان ارتباط کامل نبود. برخی مواقع نیز روح مورد نظر در دسترس نبود یا اینکه اگر می‌آمد، توقف کوتاهی داشت و دائما به واژه «بدرود» اشاره می‌کرد که در این گونه مواقع از او می‌خواستیم روح دیگری را به نزدمان بفرستد. درباره سوالات نیز همیشه تعریف دقیقی نداشتند! هرچه در ذهنمان می‌گذشت همان را



می‌گفتند. به طور مثال، اگر در آن لحظه به عددی فکر می‌کردیم، همان را به عنوان جواب می‌نوشتند. همیشه اولین سوالی که پس از حصول اطمینان از حضور روح پرسیده می‌شد این بود: «اکنون در کنار کدام یک از حاضران نشسته‌ای؟» و جالب اینجا بود که همواره ارواح محترم در کنار من نشسته بودند! (واین نظر لطفشان بود!!)

آن شب، روح پدر شوهر عمه‌ام را احضار کردیم و هرکس سوالات شخصی و خصوصی خود را پرسید. در پایان، وقتی آنجا را ترک کردیم، من احساس مبهمی داشتم! حس می‌کردم نیروی بدنی‌ام تحلیل رفته است! این جلسات باز هم تکرار شد تا آنکه برای همیشه پرونده‌اش مختومه اعلام گردید.

چند سال از این جریان گذشت و دقیقا تمام اعضای گروه، به طرز عجیبی هریک دچار مشکلاتی در زندگی شخصی‌شان شدند! من نیز شبها دیگر آن آرامش قبلی را نداشتم. همواره وجود ارواح را در کنار خود احساس می‌کردم. تا آنکه پس از مدتی، به یک خانه ۳ طبقه نقل مکان کردیم. اما من در آنجا هم آرامش نداشتم و همچنان حضور غیر مادی‌شان را احساس می‌کردم. انگار با تمام قوا خود را بر در و دیوار خانه می‌کوبیدند! با خود عهد کرده بودم دیگر نه در آن گونه جلسات شرکت کنم و نه خود سبب تشکیل آن جلسات شوم. اما نمی‌دانم بر اثر چه نیرویی، دوباره وسوسه شدم با آنها ارتباط برقرار کنم! دقیقا یک روز مانده به ترک آن خانه، بعداز ظهر یک روز تابستانی، من و خواهر کوچکم که غالباً در پشت بام و آخرین پاگرد پله‌ها می‌نشستیم، یک جلسه دو نفره برپا کردیم تا روح شخصی را احضار کنیم. پیش تر ها نیز با این شخص ارتباط برقرار کرده بودیم. اما نمی‌دانستیم کیست؟ همان طور که سکوت غریبی در فضا جاری بود، دوباره سوال خود را تکرار کردم و پرسیدم:

– تو کی هستی؟ فنجان، با توان بالایی شروع به حرکت کرد و با مشخص کردن حروف الفبا، پیامی ساخته و پرداخته شد که اول متوجه نشدیم:

ب...ه...ح...م...ا...م...ن...گ...ا...ه...ک...ن...ی...د!

من هنوز سرگرم کشف پیام بودم که ناگهان دیدم خواهرم از جا پرید و به دنبال او من! هردو وحشت زده پا به فرار گذاشتیم!

بعدها دایی‌ام که اعتقادات مذهبی عمیقی دارد، موضوع و اصل قضیه را برایمان تشریح کرد و احضار ارواح توسط انسان را کاملاً مردود دانست.

اگرچه این تجربه تلخ، گذشته از هیجانش در آن دوره – که ناشی از کنجکاوی‌های ارضا نشده‌ام بود – بیشتر برایم جنبه علمی داشت، سبب شد تا مدتها، شبهای بسیاری را بانا آرامی سپری سازم و آزار ببینم، اما خوشبختانه حالا دیگر این قبیل مسایل برایم بی‌اهمیت شده و حتی در حد جنبه‌های علمی‌اش رنگ باخته است! حالا دیگر می‌دانم که غالباً افکار حاضران، پاسخ سوال‌ها را تعیین می‌کند و ظاهراً فقط اجراکننده یک بازی سرگرم کننده و در عین حال شگفت‌انگیز هستیم! و آن پیام هم از این حوضه خارج نبود!

پیام آخر!

آنچه خواندید یک داستان واقعی بود، اما در پایان بد نیست به یک موضوع اشاره کنم، و آن اینکه «ویجابورد» Ouijaboard یعنی تخته یا صفحه مخصوص ارتباط با ارواح، امروزه در برخی از کشورهای خارج، به صورت یک بازیچه در مغازه‌های اسباب بازی فروشی فروخته می‌شود.

واین بیانگر آن است که بیشتر جنبه سرگرمی دارد و نباید این مسایل را جدّی گرفت!

نشانی نویسنده مطلب

شماره تماس ۱۴۹۵-۴۶۲-۰۱۹۲

(۵ تا ۷ بعدازظهر)

نشانی پستی: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹ کد پستی: ۱۵۴۹۹-۴۶۷۴۱

آنکه بر نامه‌ها از پایان به آغاز، مورد دار زیابی قرار می‌دهد به راستی در حال سرپوش گذاری بر روی چیزی است.

● اردوزِ گ

سپهر صفادار

شانس دوباره برای زندگی



پیشرفت سریع تکنولوژی پرینت های سه بعدی زندگی را به این مرد برگرداند. «**اریک موگر**» ۵ سال قبل دچار یک تومور بزرگ سرطانی در زیر پوست صورتش شد که در طی جراحی برای برداشتن تومور، به ناچار قسمت هایی از سمت چپ صورت، فک و گونه چپ را از دست داد. سوراخ ایجاد شده در صورتش باعث می شد که برای صحبت کردن می بایست با دست صورتش را نگه می داشت و غذا خوردن نیز تقریبا برایش غیر ممکن بود چرا که غذا براحتی از حفره ایجاد شده بیرون می ریخت و مجبور شد از طریق لوله ای که مستقیما به معده اش می رفت تغذیه کند. اما با کمک تکنولوژی پرینت سه بعدی، **موگر** یک صورت سه بعدی گرفت که از روی سمت سالم صورتش قالب گیری شده بود. این قسمت توسط یک اسکلت از جنس تیتانیوم که برای جایگزین قسمت از دست رفته فکش ساخته شده است، براحتی نگه داشته می شود و او اکنون می تواند تقریبا همانند گذشته فعالیت های خود را انجام دهد و برای اولین بار پس از جراحی اش براحتی صحبت کند و بار دیگر طعم غذاهای مورد علاقه اش را بچشد.

خانه کفش دوزک ها

شاید بتوان مرکز بزرگ خرید شهر **مینه سوتا** را بزرگترین مجتمع تجاری موجود در کل آمریکا دانست، اما هرچه بود اکنون خانه بیش از ۷۲ هزار کفش دوزک است! هفته گذشته در طرحی کاملا طراحی شده تعداد ۷۲ هزار کفش دوزک به درون سالن این مجتمع که ۴۰۰ هزار متر مربع مساحت دارد رها شدند. این طرح به منظور مراقبت از گیاهان این مجموعه انجام شده است. تعداد ۳۰ هزار گیاه و درخت در سالن های این مجتمع قرار دارند که به عنوان یک فیلتر هوای طبیعی عمل می کنند و نقش مهمی در تامین اکسیژن مورد نیاز برای تعداد زیادی از مردم که از آن بازدید می کنند دارند. بنابراین مراقبت از آنها نیز اهمیت فراوانی داشته و چه کسی بهتر از دکتر طبیعت می تواند از آنها حفاظت کند؟ کفش دوزک ها که عاشق گیاهان هستند، شته های روی گل ها را می خورند و گیاهان را از سایر گونه های آفات نیز محافظت می کنند. از آنجا که هر روزه جمعیت در این مکان رفت و آمد می کنند امکان استفاده از سموم و سایر مواد شیمیایی نیست و این کفش دوزک ها می توانند خیلی بهتر از سموم و بدون ایجاد هیچ گونه آلودگی میهمانان ناخوانده را پاکسازی کنند. برای جمع آوری کفش دوزک ها هم کافی است تا دمای سالن ها را کمی تغییر دهند تا همگی شان در یک محل جمع شده و براحتی درون محفظه های مخصوص جمع آوری شوند.

پانمونجوم، تنها جایی که توریست ها هم امنیت ندارند!

پانمونجوم منطقه ای است که در حساس ترین نقطه کره قرار دارد، یعنی دقیقا در مرز کره شمالی و کره جنوبی. اینجا تنها مکانی است که در آن لازم است بازدید کنندگان فرمی را قبل از ورود به منطقه امضا کنند که در آن مسئولیت مجروحیت و یا مرگ خود را بر اثر تیراندازی در صورت حمله دشمن به عهده گیرند. **پانمونجوم** دهکده ای کوچک در فاصله ۵۵ کیلومتری شمال سئول است



که مرز کره شمالی و جنوبی از میان آن می گذرد. آتش بسی که جنگ های بین دو کشور را خاتمه داد در همین نقطه در سال ۱۹۵۳ امضا شد اما از آنجا که این قرارداد تنها در مورد آتش بس بوده و هیچوقت توافقی برای صلح کامل انجام نشده است، دو کشور همچنان بعد از حدود ۶۰ سال رسما در جنگ هستند و صدها نگهبان در این منطقه که غیر نظامی محسوب می شود نگهبانی می دهند. اما بر خلاف اینکه منطقه ای غیر نظامی است، این پهنای ۴ کیلومتری بین مرز دو کشور مسلح ترین منطقه دنیا می باشد. توپخانه، مسلسل، مین، سیم خاردار و حتی ضد تانک های بسیاری در این قسمت کار گذاشته شده اند که تمامی خط مرزی را تحت پوشش قرار داده اند. جالب این است که حتی تورهای گردشگری نیز برای این منطقه عجیب وجود دارد اما بر خلاف قانونی که در تمامی جهان به نظور امنیت گردشگران وجود دارد، تنها جایی است که حتی به گردشگران نیز ممکن است آسیب برسد، پیشنهاد می کنیم برای تورهای مسافرتی مکان دیگری را انتخاب کنید!



حفره ترسناک



معـدن «**میـر**» که عـده‌ای آن را معدن «**میرنی**» نیز مـی نامند، یک معدن اسـتخراج الماس است که در شـهر میرنی واقع در شرق سیبری، در روسیه قرار دارد. این معدن بزرگ که در سال ۲۰۰۴ بسته شد، ۵۲۵ متر عمق داشته و ۱۲۰۰ متر نیز قطر آن می باشـد که آن را دومین حفره بزرگ جهان که به دسـت انسان ساخته شده است می سازد. این حفره به قدری بزرگ است که پرواز هواپیما و هلی کوپتر بر فراز آن ممنوع اعلام شده است، چرا که بزرگی و عمق حفره جریان هوایی رو به پایین و بسیار قوی ایجاد کرده است که چندین بار موجب بروز حوادث برای هلی کوپتر ها شده است. نکته جالب در مورد این حفره این است که ساخت آن در سال ۱۹۵۷ انجام شده است و بسیار قدیمی است و در آن زمان حفر چنین معدن بزرگی در آن شـرایط و با زمسـتان های ۷ ماهه ی سـیبری که زمین را منجمد و کار حفاری را سخت تر می کرد، بیشتر شبیه به معجزه ای بود که اگر هم به اتمام می رسـید بهره لازم را در بر نمی داشـت. دمای هوا آنقدر پایین بود که لاسـتیک ماشین آلات و حتی بدنه فلزی آنها ترک می خورد و روغن شان یخ می بست. اما بخت با این کارگران یار بود و این معدن در اوج تولیدش می توانست سالانه ۱۰ میلیون قیراط الماس به‌دست آورد که ۲۰ درصد از آنها از کیفیت بالایی در حد ساخت گوهر برخوردار بودند. در نهایت در سال ۲۰۰۴ با کاهش بهره این معدن، استخراج متوقف و معدن بسته شد و تنها چند تور گردشگری برای بازدید از داخل آن صورت گرفت که بعد از مدتی به‌دلیل مشکلات تنفسی که برای گردشگران به‌وجود می آمد، تنها از محوطه بیرون می توان از آن بازدید کرد.

غول اصیل

شـرکت خودروسازی **فولکس واگن** آخرین مدل خودروهای شاسی بلندش را این هفته در نمایشـگاه بین المللی خودرو ۲۰۱۳ شـانگهای معرفی کرد. مدل **هایبرید** (دوگانه سوز) «**کراس بلو کوپه**» پرقدرت ترین مدل شاسی بلند فولکس واگن اسـت که در طراحی نیز از مدل های جدید متفاوت اسـت. طراحی بدنه و قـوس خاص پشـت خـودرو علاوه بر اینکه آن را خودرویـی اصیل تر از خانواده فولکس واگن نشـان می دهد، الگویی برای دیگر خودروسـازان در سـاخت بدنه های دینامیک برای اتومبیل های هایبرید شده است. سازندگان این خودرو، خود در مـورد ایـن خودرو می گویند: «**کراس بلو کوپه** پتانسـیل ذاتی فولکس واگن را در طراحی به بهترین شـکل نشـان می دهد. بطوریکه قطعا روی ظاهر تمامی اتومبیل های شاسی بلند آینده تاثیر خواهد گذاشت.» **کراس بلو کوپه** در قلبش از یک سیسـتم دوگانه سـوز بهره می برد که یک موتور V6 توربو را با دو موتور الکتریـک قدرتمنـد ترکیـب می کند و در مجموع قدرتی برابر ۴۰۹ اسـب بخار تولیـد می کند که می تواند سـرعت خـودرو را در مدت تنها ۵/۹ ثانیه از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برساند. مصرف بهینه سوخت آن این امکان را می دهد که با وجود اینکه یک خودروی شاسی بلند است، با یک باک پر از سوخت بتواند ۱۲۰۰ کیلومتـر راطـی کند و موتور الکتریکی اش نیـز می تواند به تنهایی آن را ۳۲ کیلومتر پیش ببرد.



جنگل های جالب درون نانوسیم ها

سـیم های نانو یا همان نانوسـیم ها، سـاختارهای فوق العاده نازکی هستند که قطرشـان بین ۳۰ نانومتر تا ۶۰ نانومتر و یا حتی کمتر اسـت. برای مقایسـه بهتر می توان اینگونه گفت که موی انسان حدود ۲۰۰۰ برابر ضخیم تر از یک نانوسیم است. به خاطر قطر بسیار کم این نانوسیم ها امکان ساخت آنها توسط دسـتگاه‌ها و بطور مسـتقیم وجود ندارد، بلکه به روش های شیمیایی رشد داده می‌شوند. یکی از روش های مرسوم برای این کار این است که با استفاده از مواد شـیمیایی، مقداری از نوعی ماده پلاسـتیک خاص را هر چه بیشتر روی سطحی ماننـد فلـز مس پخش می کنند، تا جایی که ضخامـت این صفحه به چند صد نانومتر برسـد. زمانی که دانشـمندان برای اولین بار به این ساختارهای جالب از پشـت میکروسـکوپ نگاه کردند متوجه اشکال زیبا و حیرت انگیزی شدند که نانوسـیم ها درونشان رشد کرده بودند. آنها شکل هایی بسیار بسیار مشابه گیاهان از خود سـاخته بودند، از جمله گل ها، برگ درختان، گیاهان متفاوت، و جلبک ها. گویی که به جنگلی خاکسـتری رنگ نگاه می کردند. با این تفاوت که جنسشـان از فلز و پلاسـتیک بوده و اندازه شـان از یک تار موی انسـان هم کوچک تر اسـت. در تصاویر می توانید نظم زیبا و بسـیار جالب این مواد را در هنگام تشکیل شدنشان مشاهده کنید.





کریم ملکی

پدر شیردل گل کاشت

پدری برای نجات پسر ۶ ساله‌اش از آرواره‌های یک تمساح غول‌پیکر با ضربه‌های مشت، حیوان درنده را ناکام گذاشت و سر فرزندش را از میان آرواره‌های آن بیرون کشید.



بنا به این گزارش؛ «جوزف» به همراه پسر ۶ ساله خود در حال قایقرانی در پناهگاه حیات وحش در ساحل فلوریدا بود که ناگهان یک تمساح به سمت پسرش که لبه قایق نشسته و به روی آب خم شده بود حمله کرد و او را به درون آب کشید. در این لحظه پدر او هم به سرعت داخل آب پرید تا بچه‌اش را نجات دهد اما تمساح پسر نگون‌بخت را میان آرواره‌های خود گرفته بود و پدر دیوانه‌وار و ضربات مشت بر سر حیوان می کوبید تا اینکه موفق شد جگر گوشه خود را از دهان حیوان وحشی بیرون بکشد.

بر اساس اخبار رسیده، خوشبختانه پسر هیچ صدمه جدی ندیده و از این حادثه جان سالم به در برده است. پدر فداکار در این باره می گوید:

می‌دانستم کوچک‌ترین اشتباهی می‌تواند باعث از دست دادن جان پسرم یا کنده شدن بازوهای او شود، اما با این وجود تسلیم نشدم و هر دوی‌مان نجات یافتیم. پس از این حادثه پسرم که بسیار ترسیده بود را فوراً به درمانگاه بردم که خوشبختانه پزشکان پس از معاینه اعلام کردند که هیچگونه شکستگی استخوان ندارد و جراحات و خراشیدگی دستهایش به زودی خوب خواهد شد.

کارت سوخت سوخته هم طلایی شد

مأموران پلیس، کارگر جایگاه سوختی که با شیوه و شگردی خاص از کارت‌های بنزین سوخته استفاده می کرد و ۳ هزار و ۶۰۰ لیتر بنزین به سرقت برده بود را دستگیر کردند.

بر اساس این گزارش، در پی وصول اخباری مبنی بر اینکه گروهی به صورت غیرمجاز و غیرقانونی با استفاده از کارت بنزین‌های سوخته با شیوه و شگرد خاص اقدام به بنزین گیری نامحدود به قیمت ۴۰۰ تومان می کنند، بلافاصله موضوع را در دستور کار رسیدگی کارآگاهان اداره مبارزه با قاچاق قرار گرفت. بررسی‌های اولیه مأموران نشان داد که این گروه پس از برداشت سوخت، اقدام به فروش آن به صورت آزاد به استفاده کنندگان می کنند. با توجه به تراکنش دستگاه‌ها و برداشت‌های غیرمجاز به صورت شبانه در جایگاه و مراجعه به دوربین‌های مداربسته جایگاه سوخت در کیش، مشخص شد یکی از کارکنان جایگاه به نام «محسن» در هنگام سوختگیری از جیب مخفی، کارت‌هایی را بیرون می آورد و با آنها سوختگیری غیرمجاز انجام می‌دهد. تحقیقات ادامه داشت تا اینکه پس از شناسایی و بازرسی بدنی، پنج کارت سوخته از وی کشف و با توجه به اظهارات شفاهی‌اش، کارآگاهان به خانه‌اش رفته و در بازرسی از آنجا کار سوخت دیگر از وی به دست آوردند. بدین ترتیب با انتقال متهم به پلیس آگاهی وی با اعتراف به تبهکاری‌اش مبنی بر برداشت سوخت با استفاده از کارت‌های سوخته، به شگرد خاصی اقرار کرد. بررسی کارآگاهان نشان داد مدت سه ماه ۳۶۰۰ لیتر سوخت به صورت غیرقانونی از جایگاه برداشت کرده و به قیمت ۷۰۰ تومان فروخته است.

شگفتی یک پیرزن اوکراینی

پیرزن ۹۷ ساله اوکراینی که قصد تمیز کردن شیشه خانه‌اش را داشت در حال سقوط از طبقه چهارم ساختمان آویزان شد! چندی پیش خانم آنگلا ۹۷ ساله در حال تمیز کردن پنجره خانه‌اش در طبقه چهارم بود که ناگهان پایش سر خورد و با خوش‌شانسی بین فلز کولر گازی متصل به دیوار گیر کرد. به گفته آتش‌نشانان این مادربزرگ خوش‌شانس که بسیار ترسیده بود، در حالی که فریاد می کشید و کمک می‌خواست به آنها گفت که دیگر نمی‌تواند خود را در چنین وضعی نگه دارد چند لحظه بعد هم آتش‌نشانی فوراً وارد عمل شد و این پیرزن را که از فاصله ۱۱ متری در حالی که ۳۰ دقیقه آویزان شده بود، نجات داد.



او پس از نجات گفت: به حدی ترسیده بودم که گمان می کردم مرگم حتمی است، چرا که من به دستگاه کولر متصل به دیوار چسبیده بودم و مقاومت میله‌ها ضعیف‌تر از آن است که بتواند وزنم را مدتی زیادی تحمل کند، خلاصه اینکه حدود نیم ساعت در چنین وضعی بودم که همسایگان با شنیدن فریادهای من با پلیس و آتش‌نشانی تماس گرفتند و آنها به کمک من آمدند. پیرزن پس از نجات یافتن از این خطر ساعاتی چند شوکه بود و از مأموران آتش‌نشانی خواست که وی را برای درمان به بیمارستان منتقل کند.

قبل از استخدام بخوانید

رئیس پلیس فتای فارس شرکتی جعلی در شیراز را که با وعده استخدام پول زیادی از مردم را به جیب زده بود شناسایی کرد و مدیر آن را به دام انداخت.

بر اساس این گزارش، کارشناسان سایتی را که از طریق استخدام اقدام به کلاهبرداری از هموطنان در سراسر کشور کرده بود، شناسایی و اقدام‌های لازم برای دستگیری اعضای آن به کار بستند. همچنین، در بررسی‌های انجام شده مشخص شد که این شرکت اقدام به استخدام ۶ هزار نفر به عنوان نماینده در همه استان‌ها برای جمع آوری اطلاعات واحدهای صنفی کرده و از هر کدام از متقاضیان استخدام در این واحدهای صنفی پول هنگفتی دریافت کرده است. رئیس پلیس فارس در ادامه افزود:

با دستگیری مدیر شرکت و برای جلوگیری از تضییع حقوق مالباختگان سایت این شرکت مسدود و پول‌ها به شماره حساب متقاضیان استخدام مسترد شد. در پایان رئیس پلیس فارس؛ از هموطنان به خصوص جوانان جویای کار خواست که هوشیار باشند زیرا شیادان در همه حال منتظر کوچکترین فرصت هستند تا از بی اطلاعی این عده جوانان سوءاستفاده کرده و اقدام به کلاهبرداری کنند.

راه‌های کاهش کابوس‌های شبانه

حمیده‌اخوان

همـــه ما ممکن اســـت خواب بد و یا به اصطلاح کابـــوس ببینیم اما این کابوس‌ها می‌توانند خیلی بیشـــتر در کودکان ایجاد وحشـــت و اضطراب کنند و به ســـلامت روانی آنها آســـیب برسانند. متخصصان بیمارســـتان اطفال «**لوسیل پاکارد**» تاکید دارند: والدین در صورتی که متوجه شدند کودکشان کابوس‌های شبانه دارد حتما با متخصص روانشناسی اطفال مشورت نمایند. به گزارش سایت اینترنتی کامن هلت، کارشناسان این بیمارستان همچنین چند توصیه مفید برای کاهش کابوس‌های شبانه در کودکان ارائه کرده‌اند که عبارتند از:

۱ـ کودکتـــان را زیـــاد در آغـــوش بگیریـــد و به او احســـاس مطمئنی از امنیت و آرامش و آسایش بدهید.

۲ ـ در طول روز درباره خواب بد کودکتان با او صحبت کنید و مطمئن شوید که فرزندتان فیلم‌ها و برنامه‌های ترسناک تلویزیونی را تماشا نمی‌کند.

۳ـ در اتاق خواب کودکتان را باز بگذارید و یک اسباب‌بازی و عروسک دوست داشتنی یا یک پتوی نرم و راحت در اختیار او قرار دهید.

۴ـ هر گز به دنبال «لولو» برای ترساندن فرزند خردسالتان نگردید و به او اجازه بدهید در تخت‌خواب خودش بخوابد.

۵ـ با مطالعه کتاب‌های مفید، اطلاعات خود را درباره مقابله با ترس‌ها و کابوس‌ها افزایش دهید و آموخته‌هایتان را به کار بگیرید.

۶ ـ قبل از خواب درباره موضوعات خنده‌دار و شاد با کودکتان حرف بزنید.

راه جلوگیری از آسیب‌های پوستی

اگر رژیم غذایی مناســـبی داشـــته باشید، پوست شما جوانتر به نظر می‌رسد. حال اگر با نور خورشـــید هم ســـر و کار داشته باشید، باید علاوه بر رعایت رژیم و پرهیز از مواد غذایی ناسالم برای پوست، سعی کنید از پوست خود در برابر آفتاب نیز حفاظت کنید. این ۵ ماده غذایی که در ادامه مطلب با آنها آشـــنا می‌شـــوید، کمک می‌کنند تا آنتی اکسیدان بدن شما به میزان لازم تامین گردد.



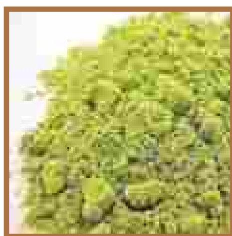
۱ـ گیلاس

وجود آنتی اکســـیدانی بـــا نام ملاتونین در گیلاس سبب می‌شود تا این میوه خوشمزه، از پوست در مقابل اشـــعه فرابنفش خورشید محافظت کند. همچنین این ماده به ترمیم پوســـتهایی که دچار آفتاب ســـوختگی شـــده‌اند نیز کمک می‌کند. به علاوه، وجود ویتامین ث در این میوه، باعث افزایش تولید کلاژن و جلوگیری از چین و چروک‌های پوست می‌شود.



۲ـ قارچ

قـــارچ کـــه به عنوان مـــاده‌ای سرشـــار از پروتئین شـــناخته می‌شود، حاوی موادی همچون سلنیوم برای محافظت از پوست است. در میان مواد غذایی مصرفی، قارچ حاوی بیشترین میزان سلنیوم می‌باشد.



۳ـ چای سبز

شـــاید چای ســـبز داغ زیاد پرطرفدار نباشد، اما چای سبز سرد به همراه یخ، طرفداران بیشتری دارد. دانشـــمندان دریافته‌اند که آنتی اکســـیدان موجود در چای سبز که EGCG نام دارد، از التهاب پوست جلوگیـــری می‌کند. همچنین مصرف چای ســـبز از بروز چین و چروک در پوســـت صورت پیشـــگیری خواهد کرد.



٤ـ انار

محققان دانشـــگاه ویسکانســـین دریافتند وجود آنتـــی اکســـیدان در انار موجب جلوگیری از رشـــد سلول‌های سرطانی ناشی از برخورد اشعه فرابنفش با پوست می‌شود.



۵ـ ماهی چرب

همه می‌دانیم که امگا۳ آنتی اکســـیدان نیست. امـــا اضافه کردن ماهی‌های چـــرب به رژیم غذایی در تابســـتان موجب می‌شود تا از آسیب‌های پوستی که به خاطر تابش اشـــعه خورشید به وجود می‌آیند در امـــان بمانیم. باور غلطی که در میان مردم وجود دارد این اســـت که به علت گرما از خوردن ماهی در تابستان جلوگیری کنیم.

شکوفه‌های زندگی

علی مندگار — اشکان بابویی — آوا مطهری‌نژاد — ایلیا میرداد — امیرعلی ابراهیمی — روژینا نجفی

پریا بهمنی — نازنین کریمی — محمد اسدی — گیسو قاضی — مائده علویان — ملیکا سادات نجاتی

این روزها بایدها و نبایدها را به قد و بالای کودکی می‌برند و جای شکافتن و دوباره دوختن را می‌گذارند
• دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۱)

پادشاهی بلاش و شکست زرتشتی گرایی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که مدام در مرزهای ایران شورش می‌شد و پیروز سرداری را به جنگ می‌فرستاد ولی ناچار می‌شد جنگ را ناتمام بگذارد و نیروهایش را برای سرکوبی شورش‌های دیگر بفرستد. و گفتم که یکی از بزرگان زرتشتی به نام وازگن پادشاه گرجستان بود و به کیش عیسوی سخت می‌گرفت. مردی به نام هامیلوس او را کشت و مردم، مردی را به نام واختانگ به جای او نشاندند. داستان شورش دوباره ارمنستان را نیز گفتم که آذرگشنسب با سپاهی گران به جنگ ساهاک ارمنی رفت اما شکست خورد و کشته شد. روزگار پیروز با همین جنگ‌های ناتمام و پی‌درپی سپری می‌شد. گاه پیروزی با ایرانیان بود و گاه با دشمن. در یکی از این جنگ‌ها که با هفتالیان بود، پیروز کشته شد. اینک داستان پادشاهی بلاش را بخوانید.

نیوندخت و قباد

دینوری می‌گوید: پیروز دو پسر داشت. آن که بزرگ‌تر بود، کواد (قباد) نام داشت و نام پسر کوچک‌ترش ولخش (بلاش) بود. بلعمی می‌گوید: هنگامی که پیروز به جنگ هیاطله (هفتالیان) می‌رفت، کشور را به مردی به نام شوخر یا سوخرا سپرد. پس از کشته شدن پیروز، سوخرا سپاهی آراست و به خونخواهی پیروز به سوی سرزمین هفتالیان رفت. خوشنواز که می‌دانست با او بر نمی‌آید، طلایه‌اش را پیش فرستاد و فرمود از دور به سوخرا تیر بیندازند. طلایه پیش رفت و سردار آنها تیری در چله کمان گذاشت و رها کرد. تیر راست در پیشانی اسب سوخرا نشست و اسب افتاد. سوخرا فرمود به طلایه‌داران بتازند و مرد تیرانداز را بگیرند. چون آن مرد تیرانداز را پیش سوخرا بردند، به او فرمود: پیش خوشنواز بازگرد. این اسب و تیری را که بر پیشانی او نهاده‌ای نیز با خودت ببر و از من به خوشنواز بگو چنین زخمی را آراسته باش (آماده باش تا با چنین زخمی تو را هلاک کنم). طلایه‌دار، فرمان برد و چون خوشنواز آن اسب و آن تیر را دید و پیام سوخرا را شنید، هراسان شد و پیام داد که آماده صلح و پرداخت خونبهاست. سوخرا صلح را پذیرفت و گنجینه‌هایی را که از پیروز به دست هفتالیان افتاده بود، گرفت و اسیران ایرانی را آزاد کرد و به ایران بازگشت.

چون به ایران رسید، بزرگان به او گفتند: شاهنشاه ما کشته شده. بیا تا بر سرت تاج بگذاریم. سوخرا نپذیرفت و گفت: پیروز دو پسر دارد. قباد که مِهتر (بزرگ‌تر) است و بلاش که کِهتر است. کدام را بر تخت بنشانیم؟ بزرگان به بلاش مایل بودند و او را بر تخت نشاندند. قباد که چنین دید، از بیم جان به خاقان ترک پناه برد. در راه به روستایی در نیشابور رسید. دختری دید بسیار نیکونهاد و پری‌روی. دل در او باخت و فرمود بروند بپرسند دختر کیست.... دینوری این داستان را مفصل نقل کرده که خلاصه‌اش چنین است:

کارگزاران قباد به او گفتند این دختر نیوندخت نام دارد و دختر خداوندِ این روستاست. قباد فرمود انگشترم را ببرید و به خواستگاری بروید اما نگویید من کیستم. آنها به خانه کدخدا رفتند و به پدر نیوندخت گفتند: آقایی که با ماست، از بزرگان است و خواهان دختر شما شده. این نیز انگشتری اوست. پدر نیوندخت از دیدن آن انگشتر، به دخترش گفت: این خواستگار از بزرگ‌زادگان و شاید از شاهزادگان باشد. خوب است او را به شوهری برگزینی.

قباد سه روز در آن روستا ماند و هنگام رفتن، گردنبندی و بازوبندی به نیوندخت داد و گفت: اگر فرزندمان پسر شد، بازوبند را به بازویش ببند. اگر دختر شد، گردنبند را زیور گردنش کن. من می‌روم اما باز خواهم گشت.

قباد از آنجا به سوی بارگاه خاقان رفت و به او گفت: من فرزند مِهتر پیروز هستم و تاج و تخت حق من است. مرا یاری کن تا تاجم را از برادر کوچک‌ترم پس بگیرم. خاقان گفت: کمی درنگ کن زیرا چنان سپاهی ندارم تا بتوانم با سپاهیان برادرت بلاش بجنگم و پیروز شوم. پیمان می‌بندم که در پی گردآوری سپاه و جنگ‌افزار باشم.

چهار سال طول کشید تا خاقان توانست به پیمانش وفا کند و سپاهی گران به قباد بدهد. قباد با لشکر نیرومند و مجهز خاقان به سوی ایران حرکت کرد. بین راه به روستای نیوندخت رسید و دید همسرش برای او پسری چهارساله آورده که بسیار شبیه قباد بود. قباد نام پسرش را انوشیروان (انوشه‌روان = جاویدان و نامیرا) گذاشت و با همسرش نیوندخت به طرف مدائن رفت. هنوز به مقصد نرسیده بود که خبر آوردند برادرش بلاش مرده است. از شنیدن این خبر، گفت نیوندخت و این پسر (انوشیروان) بر من مبارک است. پس سریع‌تر حرکت کرد و چون به مدائن رسید، بی‌هیچ جنگی به شهر داخل شد و تاج بر سر گذاشت و سپاه خاقان را که با خود آورده بود، بنواخت و آنها را بازگرداند.

پادشاهی مبهم بلاش

مورخان اسلامی و ایرانی درباره روزگار چهارساله پادشاهی بلاش چیز مهمی ننوشته‌اند. برخی از خبرهایی را هم که داده‌اند، مستند نیست. آنها فقط نوشته‌اند که پس از فیروز (پیروز) بین دو پسرش قباد و بلاش اختلاف افتاد بعد به جای شرح پادشاهی بلاش، داستان رفتن برادرش قباد را به ترکستان و بازگشتش را به ایران نوشته‌اند.

موضوع دیگری که این مورخان از آن نوشته‌اند، رفتن بلاش است به هند و آوردن دختر پادشاه هندوان است به ایران. این داستان در سیرالملوک نقل شده و مجمل‌التواریخ والقصص نیز آن را از همان منبع به اختصار نوشته است. ماجرا چنین است که بلاش، پسر پیروز، پس از رسیدن به پادشاهی، به هند لشکر کشید و دختر شاهِ هندوان را به ایران آورد. دخترِ ستوردارِ بلاش که به بلاش دل باخته بود، به دختر شاهِ هندوان رشک برد. چون به تیسفون رسیدند، ماجراهای دراز و کارزارها پیش آمد. نویسنده مجمل‌التواریخ بیش از این چیزی نگفته و داستان را مجمل و مبهم و ناتمام گذاشته است.

مورخان معاصر معتقدند «پس از مرگ پیروز شاه، دو سردار او به نام‌های زرمهر سوخرا و شاپور که در ایبری (گرجستان) و ارمنستان می‌جنگیدند، به تیسفون بازگشتند و ولخش (بلاش) را که برادر پیروز بود، بر تخت نشاندند. پیروز پسری نداشت و همگی آنان در جنگ‌ها کشته شده بودند ناچار بزرگان ایران، تاج شاهنشاهی را بر سر برادرش گذاشتند.» می‌بینید که در تاریخی که معاصران نقل کرده‌اند، کسی به نام قباد که پسر پیروز باشد، اصلاً وجود ندارد. حتی خود بلاش نیز برادر شاه قبلی است نه پسرش.

نخستین کاری که بلاش کرد، صلح با هفتالیان بود.

پروکوپیوس می‌گوید: «به دلیل شکستی که پیروز از خشنواز پادشاه هفتالیان خورده بود، بلاش ناچار شد با آنان صلح کند و بپذیرد که خراج بپردازد.» و این برای ایرانیان بسیار دردناک بود زیرا تاریخ آنها تا آن روزها نشان می‌داد که ایران امپراتوری بزرگی است که بر جهان حکومت می‌کند و از هرجا که دلش بخواهد، خراج می‌گیرد اما حالا باید به هفتالیان که نسبت به ایرانیان تمدنی فرودست داشتند، باج و خراج می‌دادند. کریستین سن می‌گوید: «به نظر می‌رسد ایران تا روزگار خسرو انوشیروان خراجگزار هفتالیان بوده زیرا سکه‌های نقره‌ای از بلاش و کواز (کواد، قباد) و انوشیروان یافت شده که روی آنها با خط هفتالی و کوشانی نوشته شده است. این سکه‌ها را ایران برای دادن خراج ضرب می‌کرد.» این مورخ در ادامه می‌گوید بلاش یکی از سردارانش را به نام سوخرا که از خاندان زرمهر بود، به مرز ایران در کشور هفتالیان فرستاد. او مردی دلیر بود و توانست کاری کند که خوشنواز به صلح راضی شود و اسیران ایرانی را پس بدهد با این شرط که ایران خراجگزار هفتالیان شود. یکی از اسیران، دختر پیروز بود که خوشنواز او را پس نداد و برای خودش نگه‌داشت. خوشنواز از او صاحب دختری شد که بعدها با قباد ازدواج کرد. تاریخ چه جالب است!

دولت ناتوان شد!

از این به بعد، کشور هفتالیان، مستعمره ایران نبود و پادشاهش مانند سروری قدرتمند از ایران باج می‌گرفت. این بخش از تاریخ و بخش‌های دیگری که از یکی دو ماه گذشته برای شما تعریف کرده‌ام، و حتی بخش‌های آینده، برای مردم ایران جالب نیست. ما دیگر آن قدرت و شکوه و بزرگی دولتِ سایه گستر ایران را نمی‌بینیم. دیگر سایه آن درخت را نمی‌بینیم که از شکم ماندانا، مادرِ کوروش، دختر آژی‌دهاک رویید و بر تمام ایران و آسیا و آفریقا و اروپا گسترده شد. دیگر نمی‌بینیم که امپراتور دولت عظیم روم را کَت بسته به ایران بیاورند و در برابر شاهنشاه ایران سر به خاک بساید. خاقانی شروانی در مرثیه ایوان مدائن، دربار باشکوه ایران را که بعدها به ویرانه تبدیل شد، خوب توصیف کرده: «خاکِ در او بودی، دیوار نگارستان!» یعنی دولت ایران چنان شکوهی داشت که خاک جلودرگاهِ کاخ‌هایش، مانند دیوار گالری‌های نقاشی پر از نقش و نگار صورت بود. صورت چه کسانی؟ رخسار پادشاهانی که می‌آمدند و جلو شاه ایران رخ بر خاک می‌ساییدند و خاکِ درگاه، قالب صورت آنها را می‌گرفت.

آن روزگار دیگر گذشته بود و با توجه به حوادثی که قبلاً تعریف کرده‌ام، ایران روز به روز ناتوان‌تر شد. قدرت شاه پایین آمده بود و بزرگان و موبدان شاه تعیین می‌کردند. اگر هم پس از گذاشتن تاج بر سر کسی، می‌دیدند مناسب اهداف آنها نیست، او را می‌کشتند و داستانی می‌ساختند که مثلاً گوراسبی از دریا بیرون آمد و شاه را کشت و به دریا بازگشت. چیز دیگری که بعداً مفصل‌تر درباره آن می‌نویسم، دخالتی بود که ثروتمندان و موبدان در تصمیم‌های شاهِ دست‌نشانده خود می‌کردند و می‌خواستند تمام ادیان را به‌ویژه مسیحیت را نابود کنند و کیش زرتشتی را در جهان رواج بدهند. و در این راه چه کشتارهایی که نشد! نتیجه عیسوی ستیزی شاهان ایران با کشورهای دیگر و شهروندان مسیحی خود، این شد که به‌جای منزوی شدن مسیحیت، کیش زرتشتی منزوی شد که کمی بعد درباره‌اش خواهم گفت. باری... چنین رویدادهایی بود که ایران را از اوج به جایی کشاند که به هفتالیانی که هنوز تمدن شهرنشینی در قبایل آنها ایجاد نشده بود، باج بدهد و جلو آنها کُرنش کند.

صلحی بدتر از جنگ

پس از ماجرای هفتالیان، کارهای دولت ایران پریشان و مختل ماند. خزانه خالی شده بود و بلاش برای سرکوبی شورشیان بودجه نداشت بنابراین به مرزبان خود در ارمنستان که نیخور نام داشت، فرمود به صلح بیندیشد. این فرمان سبب شد که نیخور با ارامنه راه مسالمت در پیش بگیرد. واهان مامیکنیان، سردار دلیر و شورشی ارمنستان که چنین دید، به نیخور پیام داد حاضر است پیمان آشتی ببندد. او شرایطی داشت:

اول: تمام آتشکده‌های ارمنستان خراب شوند و به جای آنها کلیسا بسازند.

دوم: کیش ارمنی در ارمنستان و ایران آزاد باشد و کسی حق ندارد به ایرانیانی که مسیحی هستند، آزاری برساند.

سوم: اگر کسی از زرتشتیان ایران به کیش عیسوی گرایید، دولت ایران حق ندارد او را بازخواست کند یا شغل و اموالش را بگیرد.

چهارم: اگر یکی از ارمنیان به کیش زرتشتی گرایید، دولت ایران حق ندارد بها و هیچ شغل و منصبی به او بدهد.

پنجم: ایران نباید در ارمنستان مرزبان بگذارد و نظارت بر سیاست ارمنستان به عهده‌ی آن دسته از ناخارهای ارمنی باشد که به شاه ایران وفادارند.

نیخور این شرایط را پذیرفت ولی پیش از این که پیمان صلح را بنویسند و مُهر کنند، خبر رسید که زریر، برادر بلاش شورش کرده و مردم بسیاری به او لقب شاهنشاه ایران داده‌اند. نیخور به واهان گفت:

اکنون بهترین روزی است که می‌توانی کاری کنی که ایران تا همیشه حامی تو و کشورت شود. در جنگ زاره و بلاش، پشتیبان بلاش باش...



در ارمنستان به زریر می‌گفتند زاره. مامینکیان این فرصت حساس را درک کرد و برادرزاده‌اش گریگوری را با سوارکاران جنگجویش به یاری بلاش فرستاد. زریر که منتظر حمله گریگوری نبود، غافلگیر شد و به کوه گریخت. گریگوری او را دنبال کرد و در سال ۴۸۴ گردنش را زد. شاه ایران، یعنی بلاش به پاس کمک‌های مامیکنیان که یکی از آنها کشتن برادر بلاش بود، مامیکنیان را به ایران فراخواند و تمام پیشنهادهای صلح او را پذیرفت و به او گفت به جای نیخور تو فرمانروای رسمی ارمنستان باش من فقط یک نفر را به اسم وارت می‌فرستم تا سپهسالار ارتش باشد.

این پیشنهاد بلاش به مامیکنیان به توصیه سرداری بود به نام آنتگان. او به شاه ایران گفت چون در پیمان صلح نوشته‌ایم آتشکده‌های ارمنستان ویران شوند، خوب نیست که این کار هنگامی انجام بگیرد که مرزبان آنجا ایرانی و زرتشتی باشد. بعدها مردم به ما خُرده خواهند گرفت که خودتان علیه کیش زرتشتی بودید و آتشکده ویران کردید بنابراین بهتر است فرمانروایی ارمنستان را به خودِ مامیکنیان بدهیم.

شاه نظر او را پسندید و واهان مامیکنیان که سال‌ها علیه ایران شورش کرده بود، پادشاه ارمنستان شد. او فرمان داد هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و در آن مدت آتشکده‌ها را خاموش و نمادهای زرتشت را از آن بیرون آوردند و سوزاندند. جشن که تمام شد، مامیکنیان فرمان داد آتشکده‌ها را به کلیسا تغییر دهند. کیش ایرانیان در ارمنستان که یکی از کشورهای ایران بود، کاملاً منزوی شد. سپردن حکومت ارمنستان به مامیکنیان نیز ورقی دیگر بود که سرانجام به استقلال ارمنستان ختم شد.

نسطوریوس و برصوما و کلیسای روم

کمی به عقب باز می‌گردیم: در روزگار بهرام پنجم کشیشی بود به نام نسطوریوس که عقیده جدیدی ابراز کرد: «مریم باکره به دلیل معجزه روح‌القدس باردار شد و جسمی که در رحم او بود، جسمی انسانی بود که به شکل انسان متولد شد. پس از تولد شروح الهی در جسم او حلول کرد و به مقام ربوبیت رسید پس من نمی‌توانم مسیحی را که در شکم مادرش بوده، خدا بدانم.» کلیسای روم این عقیده را بدعت دانست و نسطوریوس را تبعید کرد و در ۴۳۹ درگذشت. بعداً بین سال‌های ۴۵۷ و ۴۸۴ کشیشی به نام برصوما ظهور کرد که پیرو و مُروج عقاد نسطوریوس بود. او به ایران آمد و افزون بر عقیده نسطوریوس، عقاید دیگری نیز اظهار کرد که به ذائقه ایرانیان خوش می‌آمد. او گفت: لازم نیست کلیسای ایران از کلیسای ارتدوکس روم پیروی کند و می‌تواند قوانین و شریعت‌های خودش را داشته باشد. حتی کشیشان اجازه دارند ازدواج کنند.

بلاش از عقاید او خوشش آمد و برصوما از افراد مقرب دربار شد. احترام او پیش بلاش چنان زیاد بود که به برصوما مأموریت داد به قسطنطنیه برود و بر تخت نشستن شاه ایران را به امپراطور روم خبر بدهد. پس از بازگشتش در مجمعی که با کشیشان عیسوی ایران داشت، تصویب کرد که مذهب نسطوری، مذهب رسمی مسیحیان ایران شود. ضمناً کشیشان باید زن بگیرند. خودش پیشقدم شد و با کوچک‌ترین خواهر بلاش ازدواج کرد و برای مقامات بالای کلیسا نیز زنانی از بزرگان تعیین کرد و آنها در جشنی بزرگ برای نخستین بار متأهل شدند.

پروکوپیوس مورخ می‌گوید: چون خزانه بلاش کاهش یافت، موبدان زرتشتی با بلاش مخالف شدند و او را کور کردند و قباد را به جایش نشاندند. اما نولد که می‌گوید: علت خشم موبدان چیز دیگری بود زیرا آنها خودشان بسیار ثروتمند شده بودند. اختلاف آنها با بلاش این بود که کیش زرتشتی را ضعیف کرده بود و ارمنستان را داشت از دست می‌داد ضمناً کشیشان را مقرب درگاه کرده و از همه بدتر می‌خواهد به سبک رومیان گرمابه‌های عمومی بسازد! موبدان این گناه را نابخشودنی می‌دانستند زیرا معتقد بودند گرمابه‌های عمومی، آب را که عنصری مقدس بود، آلوده می‌کردند.

بلاش کوتاه نیامد و به کارهایش ادامه داد. گرمابه عمومی بزرگ و بسیار مجللی نیز ساخت و گفت: اگر گرمابه‌های عمومی آب را آلوده می‌کنند، سبب پاکیزگی مردم می‌شوند و بسیاری از بیماری‌ها را نابود خواهند کرد. آیا کسی که طهارت می‌گیرد و نجاست خود را به آب می‌سپارد، آب را آلوده نمی‌کند؟ موبدان می‌گفتند: آب می‌تواند آلودگی‌های فردی را پاکیزه کند و خودش آلوده نشود ولی هنگامی که گروهی با هم حمام کنند، آلودگی‌های آنها در هم می‌میزد و آب آلوده می‌شود. بلاش این سخنان را نشنید و روز افتتاحیه گرمابه عمومی، به سوی گرمابه‌ای رفت که نیشتری در آن پنهان شده بود...

ادامه دارد

بهترین چاره غضب، به تاخیر انداختن آن است

● سنکا

۳۶

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

مردی که کله نداشت

ساعت نزدیک ۱ بعدازظهر بود که استوار (بعد از تحویل دادن یک متهم به دادگاه) از همان دادسرا به کلانتری تلفن زد؛ گوشی را محسن برداشت و پیغام کریمی را منتقل کرد.

ـ کلانتر، استوار میگه «شیتیل بگیره» رو تحویل دادسرا داده و میخواد برگرده... شما باهاش کاری نداری؟

ـ نه... فقط بگو اگر بخشنامه‌ای... یا بولتن دادگاهی دم دستشه با خودش بیاره...

محسن پیغام را داخل گوشی منتقل کرد و حرف کریمی را گفت:

ـ میگه هر دو رو آوردم.... کار دیگری ندارین؟

گفتم «نه» و محسن هم «نه» را به استوار یادآور شد، اما آخر صحبت، پیغامی را به نقل از من ـ و با صدای آرام ـ منتقل کرد:

ـ سر کار استوار... جناب سرهنگ میفرمایند حالا که دادسرا هستی و نزدیک بازار، از اون کباب فروشی که همیشه پیشش کباب می‌خوریم، ده ـ دوازده سیخ کوبیده بگیره که ناهار کباب بخوریم...

استوار که حریفش را می‌شناخت با لحنی جدی گفت: محسن از کلانتر بپرس پیاز هم بگیرم؟

محسن هم سر خود «بله» را گفت تا کریمی مچ‌اش را بگیرد:

ـ بچه داری گول میزنی محسن.... کلانتر هیچ وقت وقتی داخل کلانتری ناهار بخوره «پیاز» نمیخوره که دهنش بو نگیره...

محسن زد زیر خنده و «شوخی» اش را تغییر مسیر داد: «ای بابا تو چقدر خسیسی کریمی ... حالا ما یک شوخی کردیم... تو هم جدی گرفتی!»

همین جمله‌اش کافی بود تا استوار برای اینکه ثابت کند خسیس نیست، هشت سیخ کوبیده و ریحان با سنگک داغ خرید و آمد و سر میز ناهار ماجرای متهمش را هم تعریف کرد: «به خدا کلانتر آدم توی این تهرون یک خلافکارهایی می‌بینه که حیرون میشه؛ همین پسره رو که امروز بردمش دادسرا، هنوز ۱۷ سالش نشده، اما ماشاالله هیکل گردن کلفتی داره... واسه همین پسره ناکس واسه خودش سبیل مصنوعی درست کرده بود که از این سبیل محسن هم طبیعی‌تر بود! اون وقت توی خونه‌اش بساط قمار راه مینداخت و با قیافه جدیدش که «عاقلمرد» به نظر می‌رسید، از قماربازها تلکه می‌گرفت و... جل‌الخالق که عجب خلافکاری بود...

هنوز محسن پاسخش را نداده بود که لیوان دوغ را برداشت و گفتم: صحبت از خلافکارها شد یادم آمد؛ ببینم محسن این «ناصر بی کله» چی شد؟

محسن که لقمه داخل دهانش بود با ایما و اشاره چند ثانیه فرصت خواست؛ آن روزها خلافکارهای «زوربگیر» و باجگیرهای گردن کلفت، بدجوری برای خودشان در محلات تهران «بروبیا» راه انداخته و صاحب امپراطوری شده بودند. به همین خاطر از فرماندهی نیروی انتظامی تهران بزرگ دستورالعملی صادر شده بود که تمام زورگیرها و باجگیرهای اسم و رسم‌دار هر محله‌ای، توسط کلانترهای سراسر شهر، بازداشت شوند. در منطقه استحفاظی کلانتری ما نیز چند شرور حضور داشتند که همان روز اول بساط همگیشان توسط نیروهای کلانتری خودمان برچیده شد و... غیر از یک نفر؛ «ناصر بی کله»! یکی از آن شرورهای سابقه‌دار و گردن کلفت بود که علیرغم اینکه دو بار بچه‌های کلانتری برای بازداشتش رفته بودند، اما هر مرتبه یکی، دو تا مصدوم بر ایمان باقی ماند. به همین خاطر دیروز محسن را صدا کردم و گفتم: «گرفتن ناصر بی کله کار خودته محسن! نه فقط به این خاطر که سروان هستی و حساب کار میاد دست بقیه زورگیرها و باجگیرها که بفهمند «این تو بمیری» با بقیه فرق داره بلکه اینطور که شنیدم این «آقای بی کله» خیلی گردن کلفته و همانطور که خودت هم در جریان هستی، تا حالا چند تا از بچه‌ها رو زخمی کرده! برای همین میخوام خودت روبفرستم که اگر خواست دست به خشونت بزنه، از عهده‌اش بربیای.... اما یادت باشه محسن؛ تو فقط از خودت دفاع می کنی... قرار نیست که ما هم مثل یک لاشخور رفتار کنیم!»

دیروز که این حرفها را زدم، قرار شد محسن ـ برای اینکه بی‌گدار به آب نزند ـ ابتدا در مورد «ناصر» تحقیق و سپس برای بازداشتش اقدام کند. آن روز هم که «کباب و ریحون» را مهمان استوار بودیم، محسن بعد از خوردن لقمه‌اش گفت:

ـ عرضم به حضورتون کلانتر... بازداشت کردن «ناصر بی کله» کار مشکلی نیست...، اما همانطور که خودتان بهتر می‌دونین، معمولاً اینطور آدمها بعد از سه، چهار ماه که از زندان آزاد میشن، دوباره برمی گردن به همان محل و روز از نو روزی از نو؛ یعنی دوباره چهار تا نوچه واسه خودشان دست و پا می کنند و همان بساط قبلی را، و این بار با تجربه بیشتری که از زندان پیدا کردن راه میندازن! ولی من فکرم اینه که این جناب آقای بی کله رو درست وسط محله‌شان و جلوی چشم اهالی محل مفتضح کنیم؛ یعنی همان تنبیه کلاه بوقی و چرخاندنش توی محل... شما موافقی کلانتر؟...

آخرین لقمه نان و کباب را برداشتم و چند پر ریحون هم جدا کردم و قبل از اینکه به دهان بگذارم پاسخ دادم: خوبه... فقط هر چی زودتر تمامش کن!

ـ روچشمم کلانتر... بعدازظهر امروز میرم سراغش....

محسن این را گفت و او هم آخرین لقمه‌اش را آماده کرد و چشمکی به گروهبان پورهمت زد و رو به کریمی گفت: «ولی خیلی خسیسی استوار... چهار سیخ کباب گرفتی، دو سیخش رو خودت خوردی و دو تای دیگه رو واسه ما چهار نفر گذاشتی... ما که سیر نشدیم!

استوار که اگر چاقویش می‌زدی خون بیرون نمی‌زد گفت: «کارد به اون شکمت بخوره پسر که اینقدر خالی بندی...»

برگشتم داخل اتاقم، اما هنوز محسن و استوار ول کن هم نبودند.

***

ساعت ۶ عصر بود که محسن همراه استوار کریمی و گروهبان پورهمت برای بازداشت ناصر که شرور اصلی محله‌شان بود اعزام شد. طبیعی بود که من همراهشان نرفتم، به همین خاطر ادامه این خاطره را به نقل از کریمی و پورهمت برایتان روایت می کنم؛ ساعت چند دقیقه از ۶ بعدازظهر گذشته، اما هوا هنوز روشن بود و خیابان اصلی که خانه ناصر در آنجا واقع بود، از جمعیت موج می‌زد. هنگامی که ماشین کلانتری سر کوچه پارک کرد و بچه‌ها از اتومبیل پیاده شدند، ابتدا توجه کسی چندان جلب نشد، اما همین که گروهبان پورهمت از یک پسر جوان که سر کوچه ایستاده بود پرسید «ناصر بی کله رو میشناسی؟» آن پسر جوان بلافاصله از آنها دور شد؛ تقریباً همیشه

اینطوری اســت؛ مردم محل که از چنین خلافکارهای شروری وحشت دارند، حتی موقعی که ماموران پلیس برای بازداشتشــان می آیند، باز هم جرأت حرف زدن ندارند و از این می ترسند که «آن شخص» بعداً بیاید و از او انتقام بگیرد! محسن هم که این را می دانست، وقتی دید اســتوار و گروهبان از هر کس آدرس «بی کله» را می پرسند، طرف اظهار بی اطلاعی می کند، دور از نگاه بقیه به ســراغ پیر مردی که عطاری داشــت رفت و به آرامی پرســید: «کمکم میکنی حاج آقا؟» پیر مرد هم «زیرلبــی» و محتــاط و کوتاه و به آرامی آدرس را داد: «کوچــه روبرویی... پلاک ۳۷» و ســپس در حالی که برای خودش «گل گاوزبان» دم می کرد ادامه داد: «اما لطفاً نگذارید کسی بفهمد من آدرس و دادم...» محسن خیالش را راحت کرد و در حضور و پیش چشم دیگران به ســراغ تلفن عمومی رفــت و یک نقش چند ثانیه‌ای بازی کرد؛ یک شماره تلفن خیالی را گرفت و در حالی که آنسوی خط هیچ کس نبود، محسن عمداً با صدای بلند ســوال کرد: «گروهبان آدرس «ناصر بی کله» رو که روی تقویمم، روی میز نوشــتم بــرام می خونی...؟ خب...؟ بله...؟ پلاک ۳۷ ...دســتت درد نکنه» و بعد تماس خیالی‌اش را قطع کرد و به همکارانش گفت:

ـ استوار.... گروهبان آدرس رو پیدا کردم...

و بعــد همراه آنها به ســوی پلاک ۳۷ راه افتاد؛ در حالی که نگاه قدرشناســانه پیر مــرد عطار او را بدرقه می کرد!

دقیقه‌ای بعد زنگ خانه ناصر را زد و چند ثانیه بعد وقتــی یکی از نوچه‌های «ناصر» در را باز کرد، با دیدن ماموران پلیس، همانطور که می‌خواســت در را ببندد وبــا مقابلــه گروهبان پورهمت ـ کــه پایش را لای دو لنگه در گذاشته بود ـ روبرو شد، فریاد زد: «ناصر خان مامورهــا ریختند ... فرار کن ناصر خان...» با ضربه‌ای کــه پورهمــت به مرد زد، او نقش زمین و در باز شــد، محســن وقتی دید ناصر دارد از پله‌ها به طرف پشــت بام می‌رود با فریاد به همکارانش گفت: دو طرف کوچه رو محاصره کنین، من میرم دنبالش...

همین ضربه کارســاز شد و چند دقیقه بعد، محسن که بام به بام ناصر را تعقیب کرده بود ســرانجام او را ـ که از دو سو توسط کریمی و پورهمت محاصره شده بود ـ گرفت و پائین آورد، سپس یک کلاه بوقی بر سرش گذاشت و یک «تور عروس» هم روی شانه‌اش انداخت و او را داخل محله چرخاند، اما این شــرور معروف که بی‌دلیل ملقب به «بی کله» نشــده بود، در یک لحظه با ضربه‌ای که به پورهمت زد، از چنگ او فرار کرد و قبل از اینکه محســن به او برسد، «ناصر بی کله» دختر بچه سه ساله‌ای را از دست مادرش بیرون کشید و در حالی که گردن نحیف دختر ک خردســال را بین دو دســت قرار داده بود فریاد زد:

ـ میدونی که یک فشــار بیارم گردنش میشکنه...! پس جلو نیا و هر کاری میگم انجام بده... یادت باشــه من خیلی بی کله‌ام...!

گریــه مادر از یک ســو و چشــمان وحشــت‌زده دختر ک از سوی دیگر، محسن را وادار به تسلیم کرد: «باشه... باشه... باشه؛ هر کاری بگی میکنم... فقط کاری به اون بچه نداشته باش...!

ناصر که از پیروزی‌اش خوشــنود شده بود قهقهه زد و ادامه داد: «ظاهراً افســر عاقلی هستی... حالا هر کاری میگم بگو چشم؛ اول به رفیقت بگو صندوق عقب ماشینتون رو باز کنه و بعداً سوئیچ را بده به من!»

با اشاره محسن، استوار هر چه را که «بی کله» گفته بــود انجــام داد و بعد از باز کردن در صندوق ماشــین کلانتری ـ که آن روزها معمولاً پیکان بود ـ ســوئیچ را به ناصر داد و او دستور بعدی را صادر کرد:

ـ حالا آن اسلحه‌ات را از کمرت باز کن و...

محســن نگذاشت حرفش تمام شــود و «غرید»: دیگــه داری خون منو بــه جوش میاری... امکان نداره اسلحه‌ام رو بهت بدم...!»

بی کله دوباره همان خنده مشــمئز کننده را سر داد و گفت: «درســته بی کله‌ام... اما آنقدر الاغ نیســتم که ندانم نباید با اســلحه پلیس شوخی کرد؛ منم نمی‌خوام کُلت کمری‌ات را ببرم...، اما هم تو و هم استوار، جفتتون باید اســلحه‌هاتون رو بندازیــن داخل صندوق عقب ماشــینتون... اینطوری نگاه نکن ســروان...؟ بهت که گفتم احمق نیستم و ماشین رو نمیبرم! ولی شما هم اگر اســلحه دم دستتون باشــه، موقع فرار منو راحت با تیر میزنین! این یک قرارداد عاقلانه اســت سروان؛ حالا تا گردن این بچه رو خرد نکردم زود باش!»

محســن که طی همه ســال‌های حضورش در کنار من، هیچگاه ریســکی نمی کرد که جان کودکی به خطر بیفتد، با شنیدن حرفهای ناصر به استوار اشاره کرد که او هم همان کار را بکند و هر دو اسلحه‌های کمری‌شان را داخــل صندوق عقب ماشــین خودمــان انداختند و بــه دســتور «بی کله» در صندوق عقب را هم بســتند. ناصر نگاهی به اطراف انداخت و دنبال راه فرار گشت؛ آنسوی خیابان پسری جوان که سوار موتور و مانند بقیه مردم بیننده آن صحنه بود، توجه ناصر را جلب کرد و به محسن گفت: «به اون بچه قرتی بگو موتورش را روشن کنه و بزنه روی جک و بره داخل پیاده‌رو... تو و همکارات هم از جاتون تکون نخورین تا مشکلی پیش نیاد... وقتی من سوار موتور بشم بچه رو رها می کنم...»

محســن که چاره‌ای جز اطاعت نداشت گفت: «اما مطمئن باش اگر بخوای بچه رو با خودت ببری هر طور شــده جلوت رو میگیرم! ناصــر خندید و گفت: «مگه دیوونــه‌ام بار اضافی ببرم... خیالت راحت باشــه... به موتور که برســم این بچه رو ول می کنم» پسر جوان که حاضر نبود از موتورش بگذرد، با اعتراض اســتوار روبرو شد که به او گفت: «گوش کن پسر جان... بهت قول میدم هر بلایی ســر موتورت بیاد خســارتش رو میگیری... حالا بیشتر روی اعصاب من راه نرو...!»

پسر جوان از سر ناچاری پذیرفت؛ موتور را روشن کرد و گذاشت روی جک و رفت داخل پیاده‌رو... ناصر بی کله همراه دختر ک تا کنار موتور رفت، بعد ســوئیچ ماشــین پلیس را پرتاب کرد روی پشــت بام یک خانه و ســپس ـ موقعی که به قدر کافی از محســن دور و به موتور نزدیک شــد ـ دختر بچه را با خشونت به طرف ماشین هل داد [که اگر پورهمت خود را پرتاب نکرده بود بچه داخل جوی آب می‌افتاد] ناصر بی کله در واقع مخصوصــاً این کار را کرد تــا حواس همه به دختر ک جلب شــود و او هم به ســرعت جست زد و پرید روی موتور و قبل از اینکه محسن بتواند به او نزدیک شود، با سرعت موتور را به حرکت در آورد و... محسن که دیگر کاری از دســتش ســاخته نبود لبش را گزید و زیر لب دشــنامی نثار ناصر کرد و... اما در آخرین لحظه و قبل از اینکه «بی کله» بتواند از آن نقطه دور شــود، پیر مرد عطار که لیوان جوشــانده گل گاوزبان را ـ که حســابی داغ بود ـ در دســت داشت، همین که ناصر خواست از کنارش رد شــود، معطل نکرد و جوشانده داغ را پاشید تــوی صورتش و... همین کار کافی بود تا کنترل موتور از دســت ناصر خارج شــود و به چپ و راست منحرف و نهایتاً وســط خیابان پخش شــد؛ صدای فریاد پســر جوان اول از همه به گوش رسید: «موتورم داغون شد» محســن با ســرعت به طرف ناصر دوید... بی کله که هنوز هم نمی‌خواســت تسلیم شود، لنگ لنگان خود را به پیاده‌رو رســاند و با ضربه مشت، شیشه مغازه‌ای را شکســت و تکه‌ای از شیشه را «همچون یک خنجر» به دست گرفت و «خنداخند» رو به محسن گفت: «بیا جلو که اینجا جهنم واقعی برات فراهم رسیده...»

در حالی که اســتوار کریمی سعی داشت به وسیله یــک تکــه آهن بلند قفــل صندوق عقب را بشــکند و اســلحه‌ها را بردارد، محسن رو به ناصر کرد و پوزخند زد و گفت: «اشــتباه می‌کنی جناب بی کله... چون اینجا «پل صراط» جنابعالیه...! یعنی تو یا باید با آن شیشه تیز منو بکشی... یا بلایی سرت میارم که دیگه هیچ بچه‌ای رو «سپر بلا»ی خودت نکنی...»

محسن اینها را گفت و جلو رفت و چون استاد فنون رزمی و جنگ تن به تن بود، با چنان ســرعتی لگدش را بــه صورت «ناصــر» کوبید که خون از دماغش بیرون زد و محســن گفت: «به نفعته شیشــه رو بندازی زمین و تسلیم بشی...!»

اما ناصر بی کله به سوی محسن حمله کرد و شیشه تیز را به طرف گلویش نشانه رفت و... اما محسن مانند یک بوکســور، جاخالی داد و ضربه مشتش «ناصر» را وســط خیابان ولو کرد، محسن دوباره گفت: «به جون خــودت رحم کن مرد...» اما ناصر که واقعاً بی کله بود حاضر نشد تسلیم شود و باز هم به سوی محسن حمله کرد، اما ضربه سوم محسن طوری روی کاسه زانویش نشســت که فریــاد ناصر بلند شــد و اگر چه هنوز هم نمی‌خواســت تسلیم شود، اما محسن که بالای سرش رســیده بود، دست راســت ناصر را گرفت و پیچاند و آنقدر فشــار داد تا بالاخره «بی کله» تکه شیشــه را رها کرد و محســن به پورهمت اشاره کرد که او را دستبند بزنــد و... پیر مرد عطار اولین نفر بود که شــروع کرد به دســت زدن و ثانیه‌ای بعد همه مردم مشــغول کف زدن برای محسن بودند و... در حالی که پسر جوان به ســراغ کریمی رفت و گفت: «ســر کار استوار خسارت موتور من چی میشه!»

اگر به دنبال فرصت‌ها بگردیم چند برابر می‌شوند و اگر آنها را نادیده بگیریم، از میان می‌روند

● جان ویکر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

چه کنم؟

شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم چه کنم؟
ابر دلتنگم اگر زار ننالم چه کنم؟
نیست از هیچ طرف راه برون شد ز شبم
زلف افشان تو گردیده حصارم چه کنم؟
از ازل ایل و تبارم همه عاشق بودند
سخت دل بسته این ایل و تبارم چه کنم؟
من کزین فاصله غارت شده چشم توام
چون به دیدار تو افتد سر و کارم چه کنم؟
یک به یک با مژه‌هایت دل من مشغول است
میله‌های قفسم را نشمارم چه کنم؟

زنده یاد سیدحسن حسینی

نمونه شعر نو

پژواک

به پایان رسیدیم، اما نکردیم آغاز
فرو ریخت پرها نکردیم پرواز
ببخشای ای روشن عشق بر ما
ببخشای
ببخشای اگر صبح را ما
به مهمانی کوچه دعوت نکردیم
ببخشای اگر روی پیراهن ما
نشان عبور سحر نیست
ببخشای ما را اگر از حضور فلق
روی فرق صنوبر خبر نیست
نسیمی گیاه سحر گاه را
در کمندی فکنده‌ست و تا دشت
بیداریش می کشاند
و ما کمتر از آن نسیمیم
در آن سوی دیوار بیمیم
ببخشای ای روشن عشق بر ما
ببخشای
به پایان رسیدیم، اما نکردیم آغاز
فرو ریخت پرها نکردیم پرواز

محمدرضا شفیعی کدکنی

سالهای پر باران

من چای ریخته بودم که بمانم...
کمد را دوست داشتم!
تو را اما بیشتر
اینها را به تو می گویم که بهانه می گیری:
صدای تو زنگ دارد! سرم درد می کند
زنگ نه! مهمان نمی‌خواهم!
و من روح شده‌ام انگار!
یا شاید شیطان به جلدم رفته
که از دری که بسته است،
هی می‌روم و هی می آیم
و دلم بد می گیرد!
ازین که تو دیگر حتی تعجب هم نمی کنی!
سه قرن تمام اشک ریختم...
هنوز ساعت پنج است!
تو با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازی که:
شوخی بچگانه‌ی ساعت است حتما این!
نامت را خواهش می کنم
و با این همه
هنوز فصل خشکی‌ست!
گفته بودی که می‌رسند از راه سال‌های پر باران!
و
انک لا تخلف المیعاد!

سارا عیش آبادی ـ نیشابور

حسن یوسف

دیدنت آغاز یک حُسن بهاری در من است
آینه از شرح آن تصویر زیباالکن است
در مشام من که عمری چشم بر راه توام
هر نسیمی قاصد بوی خوش پیرهن است
سبز خواهد شد دو چشم منتظر از دیدنت
حسن یوسف‌های گم گشته بهار آوردن است
عهد بستم با تو بودن را و می‌مانم قسم
به خداوندی که جاری توی رگهای من است
اشک شوق است این که می‌بارد ز چشمانم مدام
رسم مهماندار بودن آب و جارو کردن است
باز می آیی و غمها را به پایان می‌بری
زود می آیی یقین دارم، دل من روشن است

حامد ابراهیمی ـ ارسنجان

فقط آب

فقط آب می‌تواند این گونه
از درز آجرهایی که چیده‌ایم
بگذرد
فقط آب می‌تواند
این گونه راهی دور را
از قله
دامنه
جنگل
پایین بیاید
و فروتنانه
در لیوانی کوچک
دهانمان را خنک کند

گروس عبدالملکیان

اصل

رفتم چو به شهرِ کورها کور شدم
از جبر زَمانه بود و مجبور شدم
یک روز که چَشم باز کردم دیدم
صد بادیه از اصل خودم دور شدم

محمَد رحیمی ـ رامهرمز

شش دوبیتی از محمدرضا مهدیزاده

بی‌تو

دلم زخمه ولی مرهم نمی‌خواد
کویره، بارش نم‌نم نمی‌خواد
فقط با تو قشنگه هر دو عالم
دلم بی تو خدا رو هم نمی‌خواد

نمی‌شه

تو این دوره کسی لیلی نمی‌شه
اگه می‌شه ولی خیلی نمی‌شه
چو مجنون باش اگه مشتاق یاری
که تا وقتی که بی‌میلی، نمی‌شه

کسی در زد

تتق تق تق، کسی در زد دوباره
چه بی‌تابه دلم، شاید نگاره
بگو دیگه برام مرهم نیاره
که زخمای دل من بی‌شماره

چرا؟

چرا لب بستی و غرق سکوتی؟
مث گنجشک‌ها دنبال توتی
بزن داد و بگوای داد بیداد
مگر آخر تو کمتر از یه سوتی؟

زمینگیر

زمینگیره دلم، از عشق سیره
اسیر لقمه‌ای نون و پنیره
بهش گفتم دیگه وقتی نداری
بجنب ای دل که فردا دیره دیره

دروغ

اگه این زندگی شیرین نمی‌شه
مگو کرده فلک نفرین، نمی‌شه
دروغه عشقها امروز و دیگه
کسی فرهاد یا شیرین نمی‌شه

عطر

کودکان امسال
با زنگوله بزی به دنیا آمدند
با گلوبندی از میخک و دعا
و قوسی که آب به ساقه علف می‌دهد
کودکان امسال
با عطری به دنیا آمدند
که باد پس از باران
بین سنگها جا به جا می کند
غلامرضا بروسان

به احترام دکتر علی نصراللهی کردی

مرد

مردی از جنس شعر و شیدایی
دل و جانش به رنگ دانایی
مثل زیبایی غزل یکدست
چشم‌هایش شکوه شیدایی
مثل آیینه لهجه‌اش روشن
مثل صبح خدا تماشایی
باغ در باغ آسمانش سبز
معنی روشن شکوفایی
مهربانی مرام دیرین‌اش
دلش آیینه‌دار زیبایی
آمدم پا به پای او بسیار
در شب کوچه‌های تنهایی
عشق می‌ریزد از نفس‌هایش
آیه آیه دلش اهورایی
مثل آغاز یاد شورانگیز
مثل پایان شعر، رویایی
شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

هنوز

به دوش می کشم آهسته کوله بارم را
و دیر می‌رسم این بار هم قرارم را
به بهت سرد همین سوتهای خسته قسم
تو ایستگاه غریبی شدی قطارم را
چقدر دست تکان دادمت مسافر من
چقدر خیره شدی بغض آشکارم را
سیاهپوش غمی کهنه‌ام، هنوز، هنوز
ببخش تیرگی شعر داغدارم را
به روی شانه این شهر تکیه خواهم زد
به بادها نسپاری اگر غبارم را
ای آب خیره شو در من، مباد پس بزند
نگاه‌های تو دست امیدوارم را
دلم خوش است به مرگی که بی‌خبر برسد
مگر گلاب شوی حسرت مزارم را
رباب طاهری

سفر

همین که سفرت را
آغاز می کنی
جاده تمام می‌شود
از همین می‌ترسیدم
از اینکه روزی «دنیا»
اتفاق کوچکی باشد
که از آن ترسیده‌ای
مجتبی صادقی ـ مرودشت

جوانه های ادبی

*مسعود فرصتی ـ کرج
سوت با کلماتی چون قوت و توت قافیه می‌شود، در حالی که شـما آن را با پـرواز و دیوار قافیه کرده‌اید و این نشــان می‌دهد که با نقش قافیه در شــعر آشنانیستید. اگر اشعاری چون غزل، رباعی و دوبیتی را به دقت بخوانید با نقش قافیه و ردیف آشنا می‌شوید.

* مریم واحدی ـ تهران
سروده‌اید:
صبر کن
تا پاییز برگردد
و برگها زرد شوند
آن وقت
خاطرات ما سبز خواهند شد
اگر چه تلاش کرده‌اید از زبان روزمره و عادی فاصله بگیرید، اما هیچ رستاخیزی در کلمات ســروده‌تان به چشــم نمی‌خورد، همچنین از آهنگ و ریتم کلام هم غافل مانده‌اید. خواندن اشعار سپید (بی‌وزن) به شما کمک می کند که با این نوع شعر آشنا شوید.

*عبدالعلی کلامی ـ رشت
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
وزن ایــن بیــت «مفاعیلن مفاعیلــن مفاعیلن مفاعیلن» است:
درخت دو = مفاعیلن
ستی بنشان = مفاعیلن
که کام دل = مفاعیلن
به بار آرد = مفاعیلن
نهال دش = مفاعیلن
منی بر کن = مفاعیلن
که رنج بی = مفاعیلن
شمار آرد = مفاعیلن

دل

دل به تو
بستم
و درهای دنیا را
گشودم
تا از این قفس تکراری
بیرون بیایم
سوگند صادقی ـ تهران

چگونه

چگونه
از عشق نگویم
وقتی
یاد سبز تو
همه جا موج می‌زند؟
چگونه از تو
نگویم
وقتی
عشق با تو زیبا می‌شود؟
سعید باقفی ـ یزد

انسان دانا به جای آنکه در انتظار رسیدن فرصت خوب در زندگی باشد، خود آن را به وجود می آورد
● فرانسیس بیکن

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

در راه عشق، تکیه به تدبیر عقل خویش، با چتر زیر سایه بهمن نشستن است
شهلا فیلی

* باید چو دریا بود تا سنگ‌ها در عمق دل محو شود نه دل در عمق سنگ‌ها محو
بابک اصغرزاده ـ سی‌متری جی

* شاید میان این همه «نامردی» باید شیطان را ستود که دروغ نگفت، جهنم را به جان خرید، اما «تظاهر» به دوست داشتن آدم نکرد
فانوس دریایی

* دل من خستگی‌هات خیلی زیاده می‌دونم/ دل من تنهاییهات پر از سئوال می‌دونم/ دل من تحملت مثل یه کوهه می‌دونم/ دل من امید تو کشتی نوحه می‌دونم/ دل من صبوری و کسی سراغت نمی‌یاد/ دل من خسته‌ای و صداازت درنمی‌یاد/ دل من امید تو فقط باید خدا باشه/ دل من تنهاییات باید پر از دعا باشه
هاجر

* نعره هیچ شیری خانه چوبی را خراب نمی کند، از سکوت موریانه‌ها بترس
نسرین

* آنان که به بیدار بودن خداوند اعتماد دارند، راحت‌تر می‌خوابند
الهه ناز

* از همان روز که مسکین سرای تو شدم/ به تو سوگند نمک گیر عطای تو شدم/ گر کسی سلطنتی یافت به خود می‌نازد/ من کنم ناز به عالم که برای تو شدم
آذر حیدری

* یکی اومد تو لحظه‌هام خاطره‌هاشو پس گرفت، اما نمی‌دونست دلم با خنده‌هاش نفس گرفت، یکی اومد تو زندگیم تو قلب خستم پا گذاشت، رفت و نگاه سردشو، تو قعر قلبم جا گذاشت، یکی اومد با نگاهش زد و دل منو شکست با این همه بی‌مهری‌هاش بازم دلم به پاش نشست
علی فابرگاس

* دل من از تبار دیوارهای کاهگلی‌ست، ساده می‌افتد، ساده می‌شکند، ساده می‌میرد، اما سخت فراموش می‌کند
سنگ اصفهانی

* با عقلت دلتنگی‌های دنیا را از خود دور کن، وگرنه این دلبستگی‌ها هستند که عقلت را از تو دور می‌کنند
اصغر ـ ش

* من می‌بافم، تو نیز می‌بافی، من کلاهی برای تو که سرت را گرم کند، تو دروغی که دلم را گرم کند، راستی کدام بهتر است؟
ماه بانو

* بگذار سکوت قانون زندگی‌ام باشد، وقتی واژه‌ها درد را نمی‌فهمند
بچه شهرک کارون

* تلخ منم، همچون چای سرد، که ساعتی بس دراز نگاهش کرده باشی و ننوشیده باشی!
ویدا

* دلم گل، شاپرک بوییدش و رفت/ میان موی شب پیچیدش و رفت/ گلی دیدم نچیدم، حیفم آمد/ ملخ حیفش نیامد، چیدش و رفت!
بر باد رفته

* خاطرات ناقوس‌هایی هستند که در روزهای فراموشی به صدا درمی‌آیند
وندا

* به سلامتی دیوار، نه برابلندیش، چون هر مرد یا نامردی بهش تکیه می‌ده، به سلامتی کلاغ نه برا سیاهیش، چو یک رنگه، و به سلامتی گاو چون نگفت مو، گفت ما!
قاصدک

* در نوبتی دوباره دلت را مرور کن، از غم به هر بهانه ممکن عبور کن، گیرم تمام راه تو مسدود بود، بگرد یک راه تازه یک جاده جور کن
مهدی قوچان

* آب و هوای دلم آنقدر بارانیست که رخت‌های دلتنگی‌ام را مجالی برای خشک شدن نیست
ترنج

* خدا آن حس زیبایی‌ست که در تاریکی صحرا، زمانی که هراس مرگ می‌دزدد سکوتت را، یکی همچون نسیم دشت می گوید، کنارت هستم ای تنها و دل آرام می گیرد
سوگند

* زیر سایه‌ات بانو/ له شدم ز رسوایی/ خسته‌ام دگر از خود/ این همه شکیبایی/ با دلم چه‌ها کردی/ تو خود جفا هستی/ بی‌وفا و نامردی/ تو شروع یک دردی/ تو دل مرا بردی/ در غروب این قصه/ در خیال من مردی
عبدالصمد زرگری

* هرچند که خسته‌ایم از این حال نیا، شرمنده اگر ندارد اشکال نیا، ما خط تمام نامه‌هامان کوفی است، آقای گلم زبان من لال نیا
صالح قیاسی ـ نهاوند

* بی‌دوست باران هم بوی تشنگی می‌دهد!
فائزه سعیدی ـ رامیان

* زندگی همهمه مبهمی از خاطره‌هاست، هر کجا خندیدیم، زندگی هم آنجاست، زندگی شوق رسیدن به خداست، خنده کن بی‌پروا، خنده‌هایت زیباست
عباس رمضانخانی ـ کرج

* من همان نایم که گر خوش بشنوی، شرح دردم با تو گوید مثنوی، یک نفس دردم هزار آواز بین، روح را شیدایی پرواز بین، من همان جامم که گفتم غمگسار، با دل خونین لب خندان بیار، من همان عشقم که در فرهاد بود، او نمی‌دانست و خود را می‌ستود، در رخ لیلی نمودم خویش را، سوختم مجنون خام اندیش را، می گریستم در دلش با درد دوست، او گمان می کرد اشک چشم اوست
نادر حیدری

* چه عشق‌های جالبی دارند این کفش‌ها یکی که گم شد آن یکی هم آواره می‌شود
امیرحسین

* ناپلئون: زنها با یک دست گهواره و با یک دست دیگر دنیا را تکان می‌دهند
سرد

* نیازی به گفتن نیست، همدل که باشی معنی سکوتم را می‌فهمی
دکی

* به انتهای بودنم رسیده‌ام، اما اشک نمی‌ریزم چون پنهان شده‌ام پشت لبخندی که درد می کند
پرنس

* تنها نشسته‌ام اینجا، اما گویی که تنها نیستم، چون یادت امانم نمی‌دهد
جورجوری

* وقتی کسی رو فریب دادی، قبل از اینکه بگی چقدر احمق بود، بگو چقدر به من اعتماد داشت
جواد

* اندکی آن طرف‌تر شهریست که یک دوست در آنجا دارم، هر کجا هست، به هر فکر، به هر حال و به هر کار، عزیز است خدایا تو نگهدارش باش
عاشق بیدل

* کودکی که می‌داند، دستهای پینه بسته پدرش و گریه‌های مادرش از بی‌پولی‌ست، چطور در مدرسه بنویسید علم بهتر از ثروت است
رخساره ـ ساری

* همه جویند ترا، مسلم و ترسا و یهود، راستی بر سر کوی تو عجب غوغایست
کیان خان

* هنوز هم گاهی دلتنگ می‌شوم، البته نه برای تو، بلکه برای آن کس که فکر می کردم تو بودی
مرضیه ـ دهاقان

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

ساده دل (تو را آرزو نخواهم کرد) دنیا (خدایا جای سور، این به نام محبت) پرستو (چه سخت است تشییع عشق) امید نصر اصفهانی (گاه نمی‌دانم چه پیامی را بهانه کنم) دختر بهبهانی (دل قشنگت رو هیچوقت درگیر) وندا (تقصیر ما نیست خیانت را معلم) آرام (عشق تو شوخی زیبایی بود) جمشید نوری (۲) (به تهیدستی‌ام نگاه نکن) عطا (منی که نام شراب از کتاب می شستم) گلبرگ (عادت می کنم به داشتن چیزی) علیرضا رضایی (در خاطری که تو هستی) زهرا مجنون (چقدر عجیب است دریا) سینیوریتا (شاد باش نه یک روز) مهدیه منور (الهی من نه آنم که ز فیض نگهت) الهه شرقی (آدم‌ها برای هم سنگ تمام) فائزه سعیدی ـ رامیان (۲) (در مدرسه زندگی در کلاس) رقیه نوری ـ انزلی (شاد باش نه یک روز) مریم (تا یادت می کنم باران می آید) لیلی ـ تبریز (میگن در درواز هر طرف بخونی) زهره وند ـ همدان (۲) (فیلسوفی را گفتند) محسن سمیه (فقط چند لحظه به من فکر کن) سید فاطمه میرکریمی ـ نوکنده (من آنقدر امروز و فرداهای نیامدن) جواد (خدایا، آنان که همه چیز دارند) کوزت (هنوز دلخوشم به خدانگهدارش) مهرناز (۲) (گورستانها پر از افرادی است که) عباس رمضانخانی (۵) (منی که کنارش) نادر حیدری (من همان نایم که گر خوش بشنوی) غروب زندگی (هر جا دلت شکست) سحر ترکی (صبورانه در انتظار زمان بمان) نقره فام (تا تو نگاه می کنی) شهاب (همه چیزم را فروختم) کیان خان (تا آفرید صورت تو) محمدسلمان سیفی (یکرنگ که باشی) ناصر ـ جالق (فهمیدی تصادف کردم) مثلث برمودا (از کودک فال فروش پرسیدند) مصطفی باقرپسندی (خوشا امشب که یاد دوست کردم)

پاسخ به پیغام‌ها

محمد اورعی از خوانسار فرستادی «تو را چون بادبادک دوست دارم، بسان پول قلک دوست دارم، همه گفتند ترشی تو ولی من تو را بیش از لواشک دوست دارم» بزرگ که شدی یه پیام بفرست برات چاپ کنم قربون خنده‌هات!! **۹۳۵ (...) ۰۵۲۲** قسم دادی که دو ماهه منتظری و پیامت رو چاپ کنم، اما فراموش کردی بگی تو نازنین چه کسی هستی پیامتم «عشق من باش که من عاشقتم»! **مسلم رستمی** خوشحالم که در دلگیرترین نقطه دنیا دلشاد شدی خوشحال باش در چنین شرایطی بهتر می تونی با خدا حال کنی! **عبدالصمد زرگری از راسک** ما هم به نوبه خود به خود می‌بالیم و افتخار می کنیم که خواننده‌ایی فهیم چون شما داریم! **صادق** جان نوشته تو رو من هم قبول دارم اما قابل چاپ نیست، چه کنم؟!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

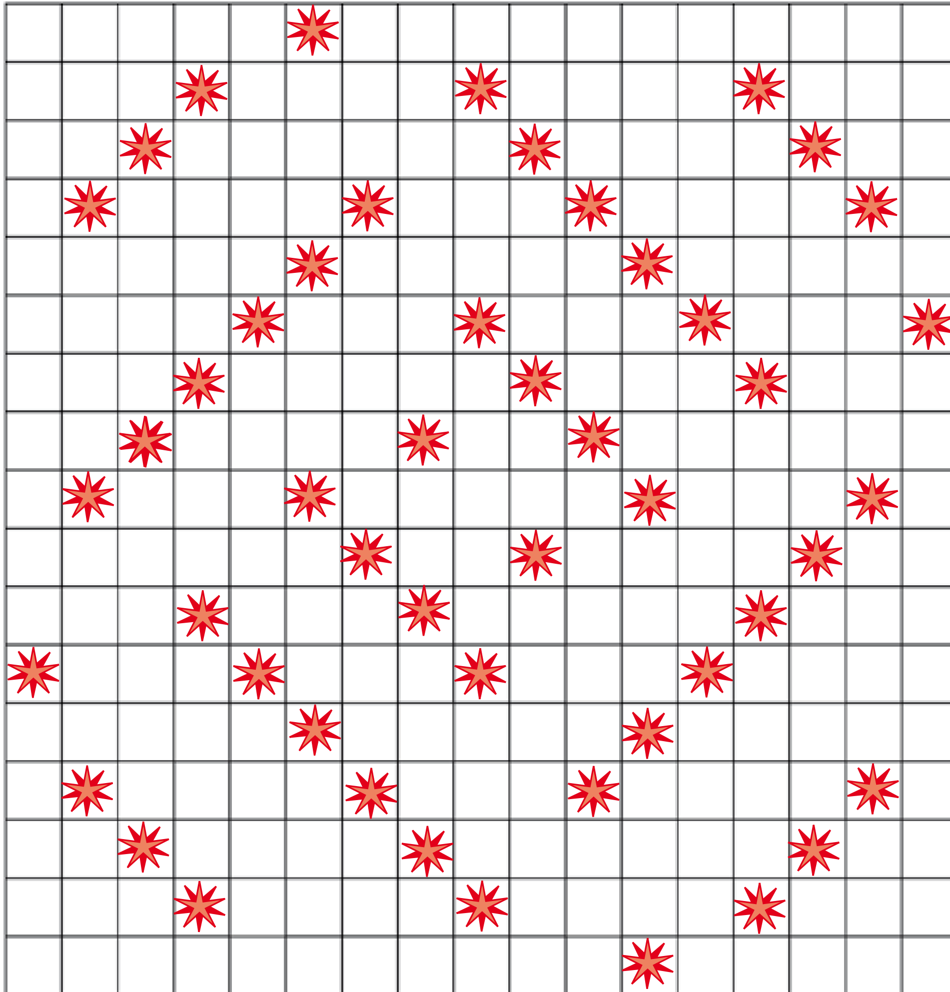
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۹

۱- غلامرضا سراوانی از تهران
۲- فاطمه رنجبر از ابهر
۳- ناصر کریم‌زاده از بجنورد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ت) چه تعداد است؟



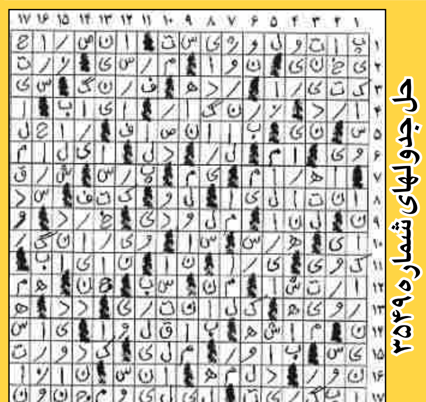
افقی:

۱- از فیلم‌های دیدنی چارلی چاپلین ـ استانی در غرب ۲- شیمی کربن ـ راهی در آسمان ـ اقیانوس پاسیفیک ـ بانگ، آواز ۳- هواپیمای عجول ـ خُم کوچک ـ میمون ـ دفاع فوتبالی ۴- پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت ـ پرچم ـ نام قدیم تایلند ۵- لحن، نغمه ـ دکان ـ خیمه بزرگ ۶- شتر ـ حیوان صد در صد مفید ـ ذهن و خاطر ـ باد خنک و ملایم ۷- نفقه ـ کمانگیر اسطوره‌ای ـ سهل‌انگاری ـ عامل تولید مثل در گیاهان ۸- چهار نعل رفتن اسب ـ چاشنی غذا ـ ورثه‌ها ـ نوعی حلوا ۹- خواهش نفس ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ کارزار ۱۰- حرف آخر انگلیسی ـ روایت کننده ـ قدم یکپا ـ از معضلات شهرهای بزرگ ۱۱- همه دارند ـ نان نازک محلی کردستان ـ یک حرف و سه حرف ـ خالی ۱۲- از دروس نوشتنی ـ بیهوشی ـ حیا ـ برادر پدر ۱۳- مجانی ـ برد معروف ـ یکدیگر را فهمیدن ۱۴- شهر رویای تشنگان ـ سال آذری ـ ظن ۱۵- فلز کوبیدنی ـ ابریق ـ شمشیرزن ـ بز کوهی ۱۶- هذیان ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ پیش درآمد پاسخ ـ عملی در کشاورزی ۱۷- از کشورهای همسایه ـ اثری مشهور از ولتر

عمودی:

۱- فرشی رنگین ـ ابداع کننده کانادایی بسکتبال ۲- واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی ـ تخم حشرات ـ عالم ـ از پرندگان ۳- حرف دهان کجی ـ بار دیگر ـ آفتاب زده ـ منقار کوتاه ۴- سسی زرد رنگ و تند ـ از وسایل صید ماهی ـ درختی با برگ‌هایی مانند پنجه انسان ۵- عداوت ـ خوداری از غذا خوردن ـ پارچه‌ای ابریشمی ۶- جذاب ـ معادل ۱۱۶ ذرع ـ زالزالک وحشی ـ حرف دوم یونانی ۷- کلمه تصدیق عامیانه ـ حبوبی مانند عدسی ـ از توابع استان سمنان ـ از عناصر چهارگانه ۸- ساز شاکی ـ باطل ـ بیماری ریه ـ کشوری آفریقایی ۹- ماری زنده‌زا ـ بارانداز کشتی ـ جزء سوره ۱۰- پدر عمل شیمی جدید ـ حرف ندا ـ نوعی لباس گشاد بدون آستین که روی دوش اندازند ـ جسر ۱۱- پول خارجی ـ دشت ـ لوله گوارشی ـ زیادی خنک ۱۲- بستنی فرنگی ـ چوب اعدام ـ گروه ورزشی ـ زلف ۱۳- ژاندارم ـ ناگزیر، ناچار ـ نگاه کردن ۱۴- ظرف کوبیدنی ـ حمد ـ پاکدامنی ۱۵- هرگز نه ـ شن ریز ـ مباحثه ـ وحشی ۱۶- فرهنگ، دانش ـ پول عمان ـ خدای تورات ـ بچه چهارپا ۱۷- خالق روسی رمان مادر ـ ستمدیده

حل جدولهای شماره ۳۵۴۹





حکومت طلایی آنجاست که توان قوانین را با پول خرید.
● برنادشاو

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ل) چه تعداد است؟

از شعرای زمان مشروطیت – آب بند – خانه های ریز عکس – محتاج و حاجتمند – نت آخر – بی باک – کشوری در آمریکای جنوبی

مشهور – اسب ماده – مایع حیات – ابریشم پست – حرف همراهی – قاضی

بگومگو – کشت بارانی

نشان مغفولی – از القاب امام علی (ع) – از خشکبار – پایتخت فراری – دیوار فرو ریخته – منقار کوتاه

ترازو – عنصری گازی شکل – فلز چهره – انبوه شدن

نوعی خورشت – سوگ – کشور – دوام دهنده – رودی در اروپا – شمشیری کوتاه

قلق کار – تصدیق روسی – عدد منفی – طمع زیاد – بندگی – رنگ موی فوری – ستاره‌ای است

بخشی از اوستا – ماه سرد – بانوی فرانسوی – مستهلک شدن

سرود – سرپوش جنگی – هویدا – مردمان – از توابع استان همدان

مخفف اینک – آبسه دندان – درخت انگور – دانه معطر – اساسی – مادر – گلی خوشبو – سیم فرنگی

روپوش زنانه – سست – سگ مریض – شهری در آذربایجان غربی

نوعی حبوب – غربال – لقوه – شهری در کرمان – کشنده – ساز چوپان – وسنی

سقف دهان – آتش – طبع – دشت بی آب و علف – حرف ندا

عدم توافق – فریاد – شاه اشکانی – استانی در جنوب

کاسنی – رودی مرزی – زردک

شناسه – نرخ بازاری – شعله آتش – درخت مجنون

خشکی – چاقو – دکترین – از غذاهای ساده

از موسیقیدانان مشهور عهد خسروپرویز – کسب بی رونق – بانگ

بازنده در شطرنج – کافی

جانب – کشور گاندی – آشوب

جدول هیداتو ۳۵۵۷

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۶۳			۵۹		۳۳		۳۷
		۵۸				۳۵	
		۵۴		۴۷	۳۰		۴۰
۱	۵۱				۴۵	۲۹	
	۱۱		۴۹			۴۲	۲۸
۱۰	۳	۱۲			۲۱		
۹				۱۹			
	۶	۵			۱۷	۲۵	۲۴

با هوش خود کلنجار بروید



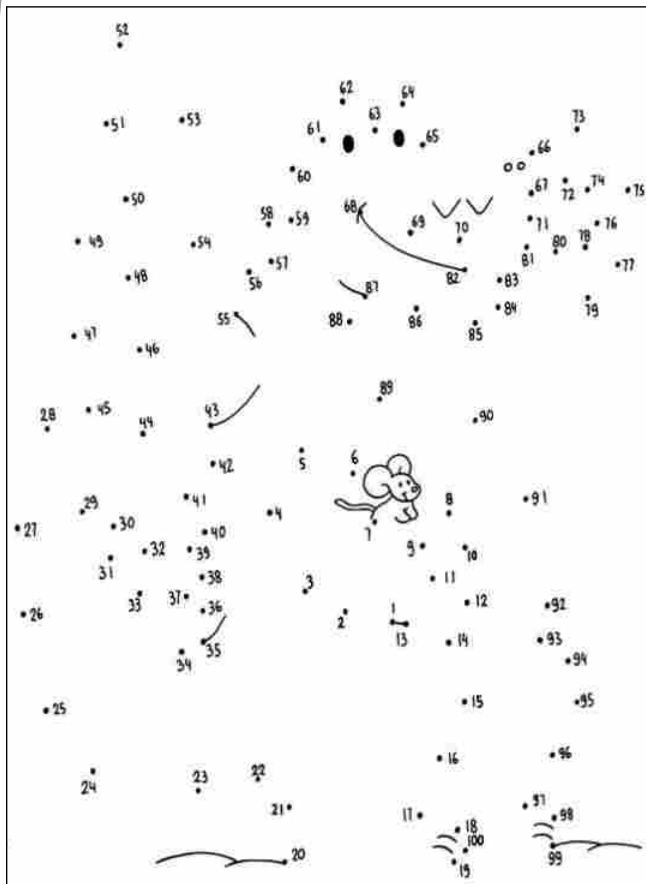




شکلهای پنهان در تصویر خرس کوچولو در اتاقش

خرس کوچولو در اتاق خوابش ایستاده و به اسباب بازی هایش نگاه می کند، ولی در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق شدید می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخ ها مقایسه کنید.

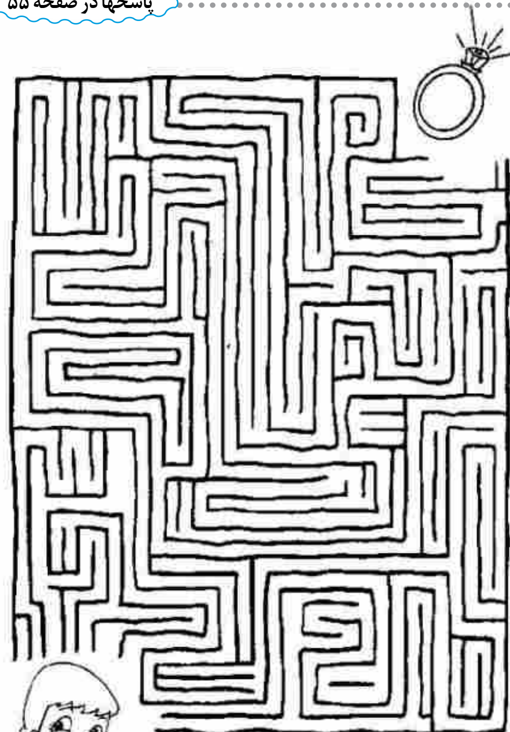
پاسخها در صفحه ۵۵



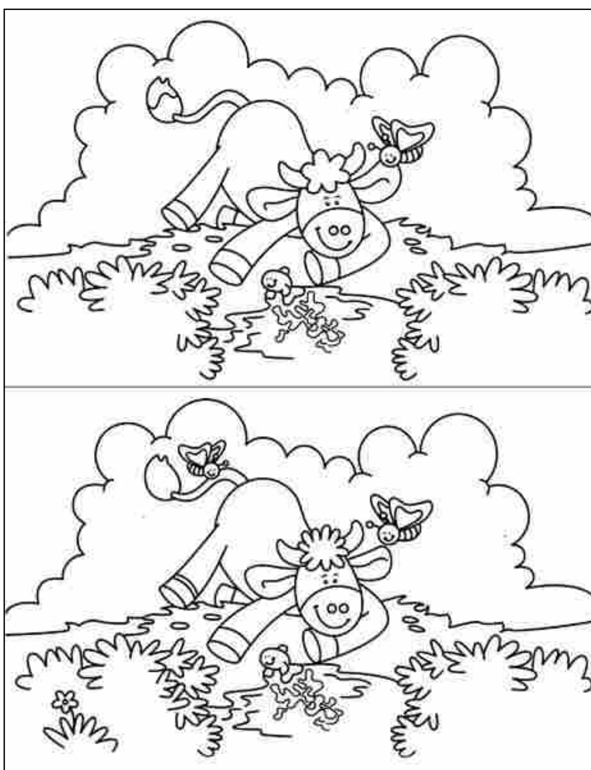
نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

مارپیچ: این دختر کوچولو انگشترش را گم کرده و برای پیدا کردن آن می بایست از یک راه پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید او را برای یافتن انگشترش کمک کنید؟



۱۶ اختلاف در تصویر: در این دو تصویر که در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، ۱۶ اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید.



عشق یگانه منبع نیرو و قدرت شماست

●باربارا دی آنجلیس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

این روزگار قدار...!

– پدر من، عزیز من، شما سرور و تاج سر منی و من همیشه گوش به فرمان شما بودم اما این بار ازم انتظار نداشته باش که زیر بار حرفت برم. از آدم منطقی و معقولی مثل شما بعیده که چنین خواسته‌ای داشته باشی. پدر جان، مگه ازدواج هم زوری می‌شه؟ حرف معامله و خرید و فروش زمین و باغ نیست که. صحبت یک عمر زندگیه. آخه من چطور می‌تونم با دختری که دوستش ندارم ازدواج کنم؟

حرف شما متین، تو خوبی و نجابت «گلناز» هیچ شکی نیست. اون یه خانم به تمام معناست. از زیبایی و کدبانویی هم هیچی کم نداره و می‌تونه هر مردی رو خوشبخت کنه اما دختر مورد علاقه و ایده آل من نیست. من سالها ایران نبودم و معیارهام برای ازدواج کلا تغییر کرده. پدرجان، من نمی‌تونم با گلناز زندگی کنم. اون برای من فقط مثل یه خواهر می‌مونه!

پدر زیر لب «استغفراللهی» گفت و سپس از جایش بلند شد و در حالیکه دانه تسبیحش را تند و تند رد می‌کرد با عصبانیت گفت: «آخه چرا حرف تو کله‌ت نمی‌ره پسر؟ من همه زندگی و دار و ندارم رو به «حاج اکبر» خدابیامرز مدیونم. هیچ وقت اون روزای سخت و فلاکت بار زندگیم رو فراموش نمی‌کنم. همین که از سربازی برگشتم پدرم زنم داد. یه جوون بیکار بودم که برای خودم عاطل و باطل می‌گشتم. بعد هم که تو به دنیا اومدی. اوضاع زندگی‌مون خیلی درب و داغون بود و من ضعیف‌تر از اون که مثل یک مرد واقعی سینه م رو بدم جلو و با مشکلات مبارزه کنم. از هر کس و ناکسی پول قرض گرفته بودم. دیگه هیچ مغازه ایی حاضر نمی‌شد نسیه بهم جنس بده. اونقدر اوضاع بهم ریخته بود که نمی‌تونستم حتی یه لقمه نون خالی سر سفره زن و بچه م بذارم. تو هفت ماهه بودی که تصمیم گرفتم خودم رو بکشم و از زندگی و بار مسئولیت خلاص شم. یه روز صبح رفتم مسجد. نمازم رو خوندم و از خدا طلب بخشش کردم. بعد هم بی اونکه کسی متوجه بشه رفتم بالای پشت بوم و خودم رو انداختم پائین. راستش اون لحظه از اینکه قرار بودم بمیرم خیلی ترسیده بودم و می‌دونستم وقتی به زمین برسم دیگه جایی از بدنم سالم نخواهد موند. ارتفاع زیاد بود و من در یک آن خودم رو پایین انداختم و با شدت تمام به زمین افتادم اما در کمال تعجب و ناباوری خودم و همه اونایی که از مسجد بیرون می‌اومدن دیدم زنده موندم و فقط درد شدیدی توی پام احساس می‌کردم. مردم، زن و مرد دورم حلقه زده بودن و پچ پچ می‌کردن. اون مسجد خیلی از خونه مون دور بود و کسی من رو نمی‌شناخت. داشتم از خجالت آب می‌شدم. از جام بلند شدم و لنگان لنگان شروع به حرکت کردم تا از تیررس نگاههای مردم دور باشم. همون موقع بود که حاج اکبر به فریادم رسید. اومد دنبالم و علت کارم رو پرسید. حاج اکبر مرد محترم و با خدایی بود. اون بود که راه درست زندگی کردن رو یادم داد. بهم می‌گفت: «وقتی از اون ارتفاع خودت رو انداختی و فقط پات شکست، نشون دهنده اینه که خدا هنوز دوستت داره و می‌خواد یه فرصت دیگه بهت بده. پس تو چرا می‌خوای این فرصت رو از خودت بگیری؟» حق با حاج اکبر بود. اون مرد در حق من برادری کرد. من رو برد بازار پیش خودش و چم و خم کار رو یادم داد. زندگیم رو سر و سامون داد و مهم‌تر از همه راه درست زندگی کردن رو یادم داد. حاج اکبر با معرفت‌ترین انسانی بود که توی



عمرم دیدم. همیشه وقتی ازش بابت خوبی‌هاش تشکر می‌کردم، لبخند می‌زد و می‌گفت: «ما انسانها همیشه باید بهم دیگه کمک کنیم. تازه من که کاری برات نکردم. خودت جنم داشتی و خواستی به جایی برسی. تو هم فقط برامون دعا کن. دعا کن که خداوند یه فرزند بهمون بده تا خوشبختی‌مون هزار برابر بشه!» حاج اکبر و همسرش بیست سال بود که باهم ازدواج کرده بودند اما هنوز فرزندی نداشتن. اون مرد آن‌قدر فداکار و باگذشت بود که حتی با وجود اینکه می‌دونست مشکل از همسرشه و در صورتی که بچه دار نشه تموم دارایی و اموالش بی صاحب می‌مونه اما هیچ وقت راضی نشده بود با زن دیگه‌ای ازدواج کنه تا براش فرزندی بیاره. حاج اکبر عاشقانه همسرش رو دوست داشت و براش عزت و احترام خاصی قائل بود. نمی‌دونی زن بیچاره هر بار که تو رو می‌دید با چه شوقی بغلت می‌کرد و چشماش پر از اشک می‌شد. راست گفتن که خدا پاداش کارهای نیک رو تو همین دنیا هم بهمون میده. تو نه ساله بودی که حاج اکبر و همسرش بچه دار شدن. حاج اکبر دخترش رو بیشتر از تموم دنیا دوست داشت اما بیچاره از آینده خبر نداشت که گلناز سیزده ساله بود که حاج اکبر سکته قلبی کرد و از دنیا رفت. اون موقع تو خارج از کشور بودی. برادر حاج اکبر همه اموالش رو بالا کشید و دست زن و دختر برادرش رو گذاشت تو پوست گردو. خوب یادمه که حاج اکبر بیشتر از چشماش به اون برادر نامردش اعتماد داشت اما بیچاره نمی‌دونست که همون برادر «ناتو» از آب در میاد و زندگی رو به زن و دخترش زهر می‌کنه. بعد از فوت حاج اکبر و نامردی اون بی‌وجدان حالا نوبت من بود که ذره‌ای از محبت‌های حاج اکبر رو جبران کنم. هر کاری که از دستم برمی‌اومد برای همسر و دخترش انجام دادم و بازم می‌دم. من حاضرم جونم رو برای اونا فدا کنم. این حاج اکبر بود که من رو به زندگی برگردوند. من اگه الان به جایی رسیدم و برای خودم کسی شدم فقط به خاطر حاج اکبر بوده. من به اون مرد وارسته و بزرگ مدیونم...»

پدر همیشه به اینجا که می‌رسید بغض گلویش را می‌گرفت و سپس گوشه‌ای می‌نشست و های‌های می‌گریست. این سوژه بحث و دعوای من و پدر در این یکی دو ماهه بود. از وقتی که به ایران بازگشته بودم پدر پایش را در یک کفش کرده بود که باید با گلناز ازدواج کنم در حالیکه من هیچ علاقه ایی به او نداشتم. می‌دانستم که اگر الان در مقابل پدر کوتاه بیایم مجبورم با گلناز ازدواج کنم، پس بی توجه به گریه‌های پدر گفتم: «شما به حاج اکبر مدیونی، درست اما مگه تاوان این دین رو من باید پس بدم؟!» پدر که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با خشم نگاهم کرد و گفت: «خجالت بکش پسر، تا حالا هر کاری که دلت می‌خواست گذاشتم انجام بدی. گفتی می‌خوای بری خارج و درست رو بخونی، گفتم چشم نوکرت هم هستم. فرستادمت و خرج و مخارج تحصیل و زندگی‌ت رو دادم. من هر کاری که تونستم برای پیشرفت تو انجام دادم که حالا اینطوری مقابلم بایستی؟ چند سال رفتی خارج و برگشتی فکر می‌کنی کی هستی؟ نه عزیز من، این خیالات رو از سرت بیرون کن. یا با گلناز زندگی می‌کنی و مثل همیشه نور چشم بابا و تنها وارث من می‌مونی و یا حرف من روز مین

می‌ندازی و بعدش هر جا دوست داشتی می‌ری. در این صورت مطمئن باش دیگه هیچ قدمی برات برنمی دارم. مطمئن باش همه اموالم رو شده باشه به این و اون می‌بخشم تا چیزی به تو نرسه. مطمئن باش از ارث محرومت می کنم!» پدر اینها را که گفت، اعتراف می کنم «هنگ» کردم. پدرم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم قاطعانه روی حرفش خواهد ماند. راستش قدرت دل کندن از ثروت پدر را نداشتم. کدام آدم عاقلی حاضر می‌شد آینده‌اش را خراب کند و از یک کارخانه و چند دهنه حجره در بازار و... بگذرد؟ دلم نمی‌خواست مزایای زندگی با پدر ثروتمندم را از دست بدهم و اینگونه شد که سر تسلیم در برابر خواسته‌اش فرود آوردم و با گلناز ازدواج کردم.

***

گلناز دختر خوبی بود؛ زیبا، معصوم، کدبانو و مهربان اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مهرش را در دلم جای دهم. به همین خاطر بود که بعد از ازدواج با او همچون سابق بی آنکه کسی مخصوصا پدرم بویی ببرد، زیرآبی می‌رفتم! یکسال از ازدواج‌مان می‌گذشت که زمزمه‌های پدر برای بچه دار شدن‌مان شروع شد. او می‌خواست فرزند تنها پسرش را ببیند. من هم بعد از مدت‌ها مقاومت و جان کندن بالاخره مجبور شدم برای راضی نگه داشتن پدر از گلناز بچه دار شوم اما دخترم «رخساره» هم نتوانست مرا به زندگی با گلناز دلگرم کند. سال‌ها زندگی در غرب دید مرا نسبت به زن عوض کرده بود. زن ایده آل از نظر من گلناز نبود. او محجبه بود، نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد و به حلال و حرام اهمیت می‌داد. این موارد هر چند باعث شده بود پدر و مادرم بی‌نهایت گلناز را دوست داشته باشند و به او افتخار کنند اما مرا نه؛ هیچ کدام از اینها مرا راضی نمی کرد. من دوست داشتم زن زندگی‌ام یک زن امروزی باشد، روشنفکر و باکلاس! من گلناز را دوست نداشتم که هیچ؛ بلکه حتی از او متنفر بودم و چشم دیدنش را نداشتم. هر چند تنفرم را در ظاهر نشان نمی‌دادم اما به نظرم گلناز هم این را فهمیده بود که خودش را وقف رخساره کرده بود. او هیچ وقت بی‌تفاوتی‌های مرا پیش کسی بروز نداد. حتی وقتی فهمید با زنی مخفیانه رابطه دارم هم باز حرفی نزد و سکوت اختیار کرد. او می‌دانست من پنهانی و بی آنکه پدر بویی ببرد همه نوع تفریحات و خوش گذرانی برای خودم دارم اما به روی خودش نمی‌آورد و خودش را زنی خوشبخت و من را بهترین شوهر دنیا نشان می‌داد.

شش سال از ازدواج من و گلناز می‌گذشت. رخساره پنج ساله بود که با فوت پدرم این بازی «موش و گربه» تمام شد. پدرم که مرا فرزند خلف خود می‌دانست به جز یکی دو قطعه زمین و یک آپارتمان که به نام مادر زده بود همه ثروتش را برای من به جا گذاشت. بعد از سال پدر من هم دیگر دلیلی نمی‌دیدم که بخواهم با زندگی مسالمت آمیزم با گلناز ادامه دهم. او هم که خوب از آنچه در ذهنم می‌گذشت باخبر بود خودش پیشدستی کرد، به دادگاه رفت و تقاضای طلاق کرد. بعد هم به خانه مادرش رفت و برایم پیغام فرستاد که: «من از همون اول می‌دونستم که تو فقط به خاطر اصرار پدر خدابیامرزت با من ازدواج کردی اما بد نیست بدونی که من هم مثل تو برای اینکه دل اون پیرمرد نشکنه و همین طور به خاطر رسیدن تو به هدفت که ثروت پدرت بود، خودم رو به حماقت زدم و نقش زن‌های خوشبخت رو بازی کردم. اما بعد از فوت اون پیرمرد من دیگه جایی تو خونه تو ندارم کما اینکه از اول هم نداشتم. من تقاضای طلاق دادم تا تو زودتر زنی که سالها پنهانی باهاش بودی رو به خونه‌ت بیاری. من از رذالت‌های تو به کسی چیزی نمی‌گم. بذار همه من رو تو این جدایی مقصر بدونن. حتم داشته باش من نمی‌ذارم کسی از قصد و نیت تو برای ازدواج با من پی ببره چون اینطوری همه برای پدرت که مثل پدر من یک مرد واقعی بود، تاسف می‌خورن و می‌گن حیف که مردی مثل اون چنین پسری داشته! من حتی یک ریال هم ازت نمی‌خوام. مهریه‌ام رو هم تمام و کمال می‌بخشم اما در عوض تو هم باید حضانت دخترم رو به من واگذار کنی!»

وقتی احضاریه دادگاه به دستم رسید مرحبایی به «چیز فهم» بودن گلناز گفتم! مراحل طلاق بی‌هیچ مشکلی طی شد. من و گلناز از هم جدا شدیم اما حضانت دخترم را به او ندادم. گلناز گریه و زاری کرد، التماس کرد، به پایم افتاد و من بی‌رحمانه روبرویش ایستادم و گفتم: «تو لیاقت و صلاحیت نگه داری از رخساره رو نداری. دلم نمی‌خواد بچم زیر دست مادری مثل تو بار بیاد. من دخترم رو همون طور که خودم دوست دارم تربیت می کنم. رخساره رو یه دختر روشنفکر و متمدن بار می‌یارم!» گلناز وقتی دید اصرارهایش فایده‌ای ندارد، دست به دامان مادرم شد. مادرم هم که قبلا حسابی با حرفهای من پر و شستشوی مغزی داده شده بود در جواب گلناز گفته بود: «خوب شد شوهر خدابیامرزم مرد و این روزا رو ندید. اون بیچاره چقدر ساده بود که تصور می کرد نجیب‌تر و بهتر از دختر حاج اکبر تو دنیا دیگه دختری وجود نداره! پسر بینوای من چه صبری داشته که این همه سال از خیانت تو باخبر بود اما برای ناراحت نشدن پدرش دندون روی جیگر گذاشته و حرفی نزده! تو خیلی بی چشم و رو بودی گلناز. پشت اون چهره مظلوم و معصومت، عجب مار خوش خط و خالی بوده و ما خبر نداشتیم! حالا با این شرایط انتظار داری که چی؟ انتظار داری پسرم اون دختر بچه رو بهت بده تا زیر دستت بزرگ بشه و یکی مثل خودت بار بیاد؟ نه جونم، اگه پسرم بخواد هم من نمی‌ذارم نوه‌ام زیر دست زن خائنی مثل تو بزرگ بشه!» گلناز هم که فهمیده بود من برای پوشاندن چهره واقعی خودم به او تهمت خیانت زده و ذهن مادر را نسبت به او حسابی منفی کرده‌ام، در جواب مادرم گفته بود: «اگه اینطوری فکر می کنین ایرادی نداره اما فقط از طرف من به پسرتون بگین که هیچ فریب کاری و دروغی تا ابد مخفی نمی‌مونه. بهش بگین یه روز بالاخره همه چیز مشخص می‌شه و اون موقع ست که آبروش می‌ره و پیش همه خوار و خفیف می‌شه. مطمئن باشین یه روز اشک‌های من دامن زندگی پسرتون رو می‌گیره... من چاره‌ای جز دور شدن از پاره جگرم رو ندارم اما از اونجائیکه بی گناهم، خداوند یه روز دخترم رو به من می‌رسونه؛ این رو مطمئن باشین!» و به این ترتیب بود که من و گلناز از هم جدا شدیم؛ بی آنکه گلناز حتی یک ریال از مهریه‌اش را هم طلب کند!

***

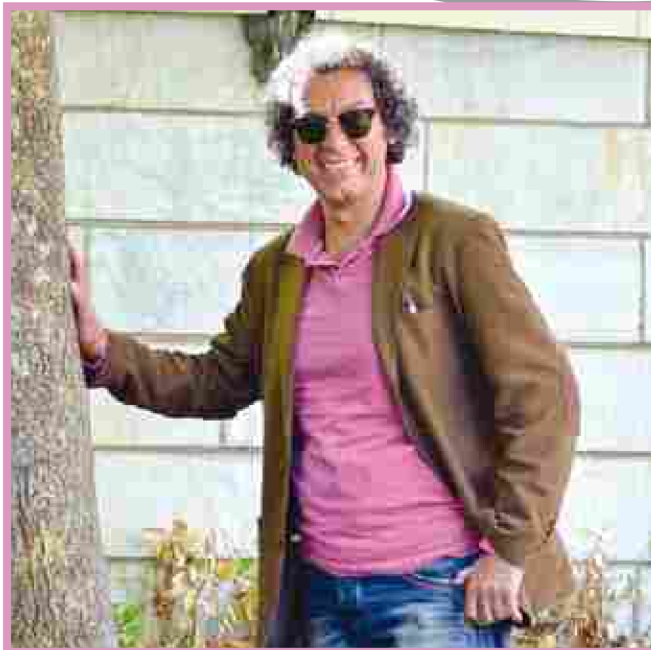
«سوزان» دقیقا همان زنی بود که من می‌خواستم؛ «های کلاس» و زیبا و امروزی! دیگر در مسافرت‌ها و میهمانی‌ها از اینکه همسرم را به دیگران معرفی کنم خجالت زده نمی‌شدم. چند سال زندگی در غرب که مرا کاملا بی‌بند و بار و خوش گذران کرده بود باعث شده بود تا از داشتن همسری چون سوزان به خودم ببالم. او در میهمانی‌ها خیلی ریلکس و راحت لباس می‌پوشید و با هر مردی می‌گفت و می‌خندید و من که روشنفکری را فقط در میهمانی‌های آنچنانی و پیپ کشیدن و کراوات بستن و گیلاس مشروب را به سلامتی به هم زدن می‌دانستم، سوزان را به عنوان یک زن کامل و نمونه قبول داشتم. مادرم که باورش نمی‌شد من همان پسری باشم که او تربیت کرده و سر سفره پدرش نشسته، وقتی دید نصیحت‌هایش برای هدایت کردن من فایده‌ای ندارد، طردم کرد و شیرش را حرامم! من هم چون از اصل و نسبم، از پدر معتقد و مومن و به حج رفته‌ام خجالت می‌کشیدم نام خانوادگی‌ام را عوض کردم!

اما ثروت مانده از پدر هر روز بیشتر و بیشتر از قبل می‌شد و در تجملات غرق شدن من و سوزان هم بیشتر و بیشتر! در این میان اما فقط رخساره از جنس ما نبود. رخساره دختر باهوش و زبر و زرنگی بود. همین که به سن تکلیف رسید همچون گلناز مقید به اصول شد. البته من می‌خواستم از همان کودکی او را مثل خودمان بار بیاورم اما نتوانستم. به همین خاطر هم او را نزد مادرم فرستادم تا مایه آبروریزی و خجالت ما نباشد اما از بد روزگار چند سال بعد مادرم فوت کرد و رخساره که سال اول دانشگاه بود دوباره نزد ما بازگشت. رخساره هر چند نهایت احترام را به من و سوزان می‌گذاشت و حتی وقتی کتک می‌خورد هم سرش را بالا نمی‌گرفت، با این وجود اما بسیار سرسخت و یکدنده بود. همه کسانی که با ما رفت و آمد می‌کردند با تعجب می‌پرسیدند: «از پدری مثل تو بعیده دختری مثل رخساره داشته باشه. یعنی تو واقعا نتونستی دخترت رو مثل خودت بار بیاری؟!» حق با آنها بود. من در برابر رخسار و اعتقاداتش واقعا ضعیف بودم. او را به بدترین شکل عذابش دادم اما نتوانستم تغییرش بدهم! او حاضر بود روزی صدبار از من حرف بشنود اما نمازش ترک نشود. بدترین توهین‌ها و تحقیرها را به جان بخرد اما روزه بگیرد؛ آری، من و سوزان هرچه کردیم نتوانستیم کاری کنیم که رخساره در حتی یک دقیقه از میهمانی‌هایمان شرکت کند. هر کاری کردیم نتوانستیم او را به راه خودمان بیاوریم!

ادامه دارد

پیروزی واقعی جان آدمی، فکر کردن است.

● هوگو



آرش میراحمدی:
با پول یارانه زندگی می کنم

این هفته میزبان یکی از دوست داشتنی ترین بازیگران طنز ایران بودیم. فردی که خودش می گوید مدتی راه را گم کرده بود و دوباره در مسیر موفقیت گام گذاشته. آرش میراحمدی در مجموعه طنز خنده بازار بسیار خوش درخشیده و همین باعث شد تا وی را برای گپ و گفتی صمیمی دعوت کنیم. او هم در یک روز زیبای بهاری میهمان ما بود. جایتان خالی، پس از مصاحبه از شدت خنده، اشک در چشم داشتم و دلم را هم گرفته بودم...

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: نازنین سلامیان

*** این سوال برای خیلی از طرفداران شما به وجود آمده که ریشه شعر «شوم لای لای» که در هر برنامه اجرا می کنید، از کجا آمده است؟**

**(با خنده) ترانه‌ای است از محسن چاووشی با این مضمون که دوستی ساده ما، غیر معمولی شد. وزن این آهنگ شوم لای لای است. من زیاد این ترانه را گوش می دهم و ریتمش را زمزمه می کنم. سر صحنه خنده بازار رسیدم. جالب آنکه در متنی که به من می دهند، نمی نویسند که چه بخوانم یا چه ترانه‌ای اجرا شود. فقط می نویسند که آرش می آید و می خواند. با عجله سر ضبط رفتم و هیچ چیز به ذهنم نمی آمد که یاد شوم لای لای افتادم. اجرا کردم و همه گفتند آفرین، خیلی خوب شد! به این صورت شوم لای لای در کارنامه کاری من ثبت شد.

*** پس ترانه‌هایی که اجرا می کنید بداهه است؟**

**بله. ده دقیقه قبل ضبط شعری که محتوایش به قصه بخورد را می نویسم و با حامد تهرانی ریتمش را هماهنگ می کنم و اجرا می کنیم. به همین سادگی.

*** یک سایت افراطی ویدیویی را پخش کرده درباره صداوسیما که تصاویری از شما هم در آن بود و صداوسیما را به فروش آنتن و پخش برنامه‌های جلف متهم کرده. نظرت درباره آن ویدیو چیست؟**

**در جریان این ویدیو نبودم. یک روز همسرم این ویدیو را دید و به من گفت که آن را ببینم. برایم جالب بود. من تا به حال اسمی از این سایت و مطالب درون سایت نشنیده بودم. در کل نظرات مردم درباره برنامه‌های تلویزیون متفاوت است. من هم در مقامی نیستم که بگویم حرف آنها غلط است یا درست. به هر حال تلویزیون به برنامه‌های شاد هم نیاز دارد اما حفظ تعادل بهترین کار است. یعنی هم برنامه صرفا شاد نیاز است و هم برنامه‌ای برای اندیشیدن. نمی توان گفت که این یا آن نباشد.

*** انتقاد سخت دیگری به برنامه شما شده بود که توهین به مراجع تقلید تلقی شده بود...**

**(کمی فکر می کند) مراجع تقلید؟! یادم آمد. یک آیتم ما که درباره ازدواج یک پیرمرد و باغ سیب بود را نقد کردند و گفتند ما زندگی یکی از مراجع تقلید را به سخره گرفته‌ایم. شباهت اندکی بین زندگی آن مرجع عالیقدر و داستان ما بود. برخی از دوستان خیلی سخت گیری می کنند. یک پیرمرد و سیب که نباید ذهن ما را به سمت آن موضوع ببرد. واقعا قصد و غرضی نبوده است. شاید کارها مثل هم باشد اما محتوا کاملا متفاوت است.

*** تا آنجا پیشرفت که شما و گروه خنده بازار را کافر خواندند...**

**(با خنده) تا جایی که یادم است همه ما مسلمان هستیم و هیچ کافری در گروه ما مشغول به کار نیست! همه ما از همین خاک و آب ایران هستیم و دوست نداریم مردم کشورمان را ناراحت کنیم. برخی از ما جزء بدبخت بیچاره‌های جنوب تهران و برخی مثل من جزء بدبخت و بیچاره‌های جنوب کشور هستند (می خندد)

*** نکته خوبی بود. اسم محل تولد شما چیست؟ فراش بند؟**

**نه! فراشبند درست است. یعنی بر روی حرف «ر» تشدید وجود دارد. بخش کوچکی از استان فارس.

*** هفده هجده سالگی هم زادگاه را ول کرده و به تهران می آیید...**

**نه! ول نکردم! قلاب دانشگاه تهران مرا گرفت و از فرّاشبند مرا به تهران کشاند.

*** پدرتان موافق کارتان بود یا مخالفت؟**

**نه تنها پدرم، بلکه تمام خانواده مخالف بازیگری من بودند. می گفتند مگر بازیگری رشته تحصیلی است؟ آینده‌ای ندارد. می خواهی در آینده جنگولک بازی دربیاری؟! اینهم شد کار؟ با این کار به تو زن می دهند؟! در کل اعتقادی به این رشته نداشتند. همان سالی که دانشگاه تهران قبول شدم، در رشته دبیری ادبیات هم به عنوان بورسیه آموزش و پرورش پذیرفته شده بودم و خانواده اصرار داشت سمت آن رشته بروم که آینده دارد. آرزو و رویای من تحصیل در رشته نمایش بود و نمی توانستم از این آرزو دست بکشم. سختی هم زیاد کشیدم. سال ۶۸ یا ۶۹ بود که به تهران آمدم و ماهی ۱۰۰۰ تومان پدرم خرج تحصیل به من می داد که به سختی می توانستم روزگار را بگذرانم.

*** چه شد سر از نوروز ۷۲ درآوردید؟**

**علی عمرانی همکلاسی من در دانشگاه تهران بود. وی من را به آقای کاردان معرفی کرد و او هم چند تست مختلف از من گرفت و به این صورت برای اولین بار در تلویزیون ظاهر شدم!

*** چند خواهر و برادر هستید؟**

**(فکر می کند) چقدر سخت! (شروع به شمارش با دست می کند) زیادیم آقا... زیادیم.

*** جدایی از خانواده در سن کم و آمدن به پایتخت کار آسانی نیست.**

**موافقم. اول که به تهران آمدم سراغ دانشگاه تهران را گرفتم. پس از کلی پرس و جو پیدایش کرده و جلوی سردرش ایستادم. اسکناس پنجاه تومانی را درآورده، باز کرده و گفتم همینه! باید برم این تو! اینگونه شد که وارد دانشگاه شدم. (می زند زیر خنده) من خیلی خجالتی بودم و فردی به من می گفت سلام از خجالت سرم را زیر انداخته و عرق می کردم. واقعا سخت بود. دو سال با خودم مبارزه کردم تا این خجالت

را از وجودم دور کنم و بتوانم روابط عمومی‌ام را قوی کنم. واقعا روزهای سختی بود اما ارزشش را داشت.

❊ همکلاسیهای شما چه کسانی بودند؟

❊❊حمید فرخ نژاد، سیروس کهوری نژاد، ماهایا پطروسیان، علی اوسیوند و... همه آدمهای معروفی هستند.

❊ الان که به گذشته نگاه می کنید، فکر نمی کنید اگر ادبیات می خواندید بهتر بود؟

❊❊خودت مرا می شناسی و می دانی اصلا چنین طرز فکری ندارم. معتقدم اگر قرار بود دبیر ادبیات شوم، می شدم و جایگاهم همان بود. خدا به من لطف دارد و از جایگاهم کاملا راضی هستم.

❊ با همسرتان، سرکار خانم مرجان صفابخش، چگونه آشنا شدید؟

❊❊(فکر زیاد، صبر کن یادم بیاد! با خنده) همسرم هم از بچه های تئاتر کرمان بود. من هم چند برنامه در کرمان داشتم. مثل فیلمهای رمانتیک مادر سر صحنه آشنا شده و به هم علاقمند شده و ازدواج کردیم.

❊ چه سالی؟

❊❊سال ۷۴. یعنی بیست و چهار سالم بود.

❊ شنیدم همسرتان چند کار کارگردان بوده و شما هم بازیگرش بودید...

❊❊ بله، در چند اجرا این اتفاق افتاد.

❊سخت نیست همسر آدم، رئیسش باشد؟

❊❊بالاخره با جنگ و دعوا و شمشیر کشی کار را جلو می بریم. (می خندد) امروز همسرم به عنوان طراح صحنه مشغول است و زمانی که خودم کار کارگردانی دارم، طراحی صحنه کارهایم بر عهده همسرم است.

❊ در خانه هم راجع به کار صحبت می کنید؟

❊❊فراوان! چون همش درگیر کارهای مختلف هستیم، همیشه هم در خانه حرف کار و پروژه و فیلم و تئاتر است.

❊ همسرتان به عنوان یک کارگردان از کار شما انتقاد می کند؟

❊❊نمی دانم این حرف را بزنم دعوا می شود یا نه؟! اما در کل خانمها مخشان بهتر از ما آقایان کار می کند. (عکاس مجله کلی خوشحال شد!) واقعیت را بهتر می بینند و دیدشان با ما متفاوت است. ما فکر می کنیم خانمها احساسی برخورد می کنند و آقایان عقلانی اما این حرف درست نیست و عکس آن صادق است. مردها بسیار سطحی نگر هستند و زنها عمیقتر به قضایا نگاه می کنند.

❊ به گذشته باز گردیم. در نوروز ۷۲ شما با خیلی از افراد معروف کارتان را شروع کردید.

❊❊بله. مهران مدیری، حمید لولایی، رضا عطاران، ارژنگ امیرفضلی، رادش و...

❊ فکر نمی کنید خیلی از آنها عقب افتادید؟

❊❊چرا، درست می گویید. دلیلش تشخیص ندادن جاده درست بود! آدم پخته‌ای نبودم که راه درست را تشخیص دهم. جوان بودم و پر از غرور. نمی دانستم مشورت خیلی خوب است. واقعا خیلی از مسائل را درک نمی کردم و باعث شد از بقیه عقب بیفتم. مجموعه‌ای به تهیه کنندگی حسین اسماعیلی بود به نام بعد از خبر. به من گفتند که کارگردانی این کار را قبول کن اما با غرور گفتم که نه، این کارها در سطح من نیست و چیپ هستند. اینگونه بود که عقب افتادگی‌ام شروع شد. به نظرم از لحاظ اخلاقی آن قدر رشد نکرده بودم که بتوانم مسیر را تشخیص دهم.

❊ با این شرایط حسرت گذشته را نمی خورید؟

❊❊نه، اصلا! من لایق چیزی هستم که دارم. مهم آرامش درونی است که دارم. از لحظات زندگی‌ام لذت می برم و با آرامش زندگی می کنم. همیشه



می گویم لایق این لحظه هستم و از خدا بابت اینکه از لحظات زندگی‌ام لذت می برم، سپاسگزارم.

❊ تا به حال شده از انجام نقشی ناراضی باشی؟ یعنی پشیمان شده باشی از آن کار؟

❊❊بله. یک دوست کارگردان دارم که چندین کار برایش انجام دادم و هیچ وقت هم پخش نمی شد. نمی دانم مشکلش چه بود اما پخش نمی شد. چند وقت پیش به من پیشنهادی داد و گفتم که اشکال ندارد. کارش پخش نمی شود و حقوق خوبی هم می داد. من هم قبول کردم. همین کار که نقش خیلی بدی بود به یک پروژه سینمایی تبدیل شد و به جشنواره رفت. پس از آن همه دوستان با من تماس گرفتند این چه کاری بود بازی کردی؟ امیدوارم اکران عمومی نشود چون خیلی کار بدی از آب در آمده است. امروز اگر آن دوست برای کار زنگ بزند، کلنگ را بر می دارم و سراغش می روم! (می خندد)

❊ امروز وقتی به شما پیشنهاد یک نقش می شود، ملاک برای انتخاب چیست؟ مسائل مالی، فیلمنامه، مسائل مالی، کارگردان، یا

❊❊(می خندد) بستگی به شرایط آدم دارد. زمانی که وضع مالی‌ات خوب نباشد، مسلما به پول فکر می کنید. البته امروزه بیشتر نقش برایم اهمیت دارد. نقش قلب زندگی ماست! ممکن است یک نقش با پول خوبی به من پیشنهاد شود اما چون ممکن است مرا عقب ببرد آنرا قبول نمی کنم.

❊ در بیست و چند سال فعالیت هنری تان خیلی در تلویزیون حضور داشتید اما با خنده بازار مشهور شدید. قبول دارید؟

❊❊به نوعی بله. کارهایی داشته‌ام که چند ماهی دیده شده و دوباره فراموش می شدم تا حضور در خنده بازار پیش آمد و با این کار بیشتر به چشم آمد. چند سالی کم کار بودم و برنامه‌هایم هم دیده نمی شد.

❊ نقطه ضعف خنده بازار چیست؟

❊❊گلایه کوچکی در قلبم مانده و آنرا می گویم. (پس از مکث طولانی) برخی مواقع دوست نیستیم. دو سال است مانند دوست با هم کار کردیم اما برخی روزها این دوستی کم رنگ می شود. امیدوارم مسائل حاشیه‌ای و مالی، انرژی ما را کم نکند.

❊ از آیتم شبکه‌های ماهواره‌ای و سیاسی هم انتقاد می شود و مردم ناراضی هستند...

❊❊بله، مردم به خودم هم می گویند. مردم از خنده بازار انتظار دارند مسائل جلوی چشمشان را ببینند نه مسائلی که خیلی به آنها مربوط نیست. برخی هم ماهواره ندارند و اصلا با این آیتمها همذات پنداری نمی کنند. خانواده‌ها دوست دارند از مدرسه بچه و گرانی مغازه و... بشنوند.

❊ حرف از گرانی شد. امسال در سفره عید شما، آجیل هم وجود داشت؟

❊❊به به! داغ دلم تازه شد! (می خندد) در حقیقت ما سفره عید نداشتیم و ایام عید در سفر به سر می بردیم. هنگام سال تحویل در کویر بودیم و نزدیک سال تحویل وسط بیابان با خانواده ایستادیم و با ظروف پلاستیکی سفره هفت سین چیدیم. جایتان خالی، درونش پسته نبود چون اولش پ دارد نه سین!

❊ پس مهمان هم خانه تان نیامد که پذیرایی کنید؟

❊❊دقیقا به همین دلیل مسافرت رفتیم! به جایش رفتیم خانه مردم و تا توانستیم پسته خوردیم. کرمان هم که پر پسته بود.

❊ امروز یارانه می ریزند...

❊❊(با شوق و خوشحالی) مطمئنی؟! آخ جوووون! (دست در جیب کتش می کند و مشغول گشتن است) کارت بانک هم همراهم است. خوشحال شدیم. مصاحبه را تمام کنیم و برویم پول بگیریم!

❊ واقعا؟! این قدر مهم است؟

❊❊بله! شبکه که پول ندارد به ما بدهد و ما با یارانه زنده‌ایم! (می خندد) اگر سؤال و حرفی ندارید من بروم در صف عابر بانک بایستم و پولم را بگیرم.

❊ نه، با این اوصاف سوالی نمی ماند. ممنونم. ■

ریز و درشت سریال‌های ماه رمضان امسال تلویزیون

اکبر عبدی در گیر خواستگاری تشکر و برقنورد مشغول قالیشویی!


مادرانه


دودکش


خروس

این مقطع یک ماهه در واقع طولانی‌ترین کنداکتور تلویزیون از حیث پر مخاطب شدن و زیر ذره‌بین قرار گرفتن در طول سال محسوب می‌شود. گرچه شاید در نگاه اول به نظر برسد برنامه‌سازان و به ویژه مدیران سیما انرژی زیادی صرف افزایش کیفی و غنی کردن برنامه‌های نمایشی خود در ماه رمضان می‌کنند، اما واقعیت آن است که طی یکی-دو سال اخیر سریال‌های ویژه نوروز، ماه رمضان یا ماه محرم اغلب آثاری ضعیف از آب در آمده‌اند. مشکلی که موجب شده کلیت برنامه‌ها زیر سؤال بروند و یک سریال خوش ساخت در میان انبوهی از ساخته‌های نازل جایگاه خود را متزلزل ببیند. این مسئله سال گذشته نیز اتفاق افتاد.

شبکه یک؛ «دودکش» لطیفی

شبکه یک که سال گذشته از اعتماد به زوج فلورا سام در مقام کارگردان و مجید اوجی تهیه کننده به نتیجه دلخواه نرسید، سریالی که پیشتر، از روی آنتن رفتن آن در اردیبهشت ماه جاری خبر می‌رسید را برای ماه رمضان امسال خود کنار گذاشته است. این سریال به نام «دودکش» با کارگردانی محمدحسین لطیفی و حضور تهیه کننده‌ای ناشناس به نام زینب تقوایی سال گذشته مراحل تولید خود را آغاز کرد و این روزها آخرین مراحل تصویربرداری و تدوین همزمان را سپری می‌کند. قصه سریال «دودکش» درباره دو خانواده است که زندگی ساده‌ای دارند و یک قالیشویی را اداره می‌کنند، اما هر بار ماجراها و مسایلی برای آنها اتفاق می‌افتد که زمینه‌ساز موقعیت‌های بامزه‌ای می‌شود.

زوج بهنام تشکر و هومن برق‌نورد پس از موفقیت در سریال‌های «ساختمان پزشکان» و «دزد و پلیس» این بار در کنار چهره‌هایی چون سیما تیرانداز، الناز حبیبی و نگار عابدی نقش‌های اصلی این سریال کمدی ۲۶ قسمتی را ایفا می‌کنند.

شبکه دو با «خروس»

پس از شبکه یک، شبکه دو نیز با خیال نسبتاً راحتی به استقبال ماه رمضان خواهد رفت. این شبکه که سال گذشته سریال به شدت سطحی و ضعیف «چمدان» را با حمایت معاونت سیما و در ساعتی نامناسب روی آنتن داشت، طعم تلخ شکست را چشید. با این حال مسؤولان شبکه دو که دست خود را برای امسال نیز خالی می‌دیدند، تصمیم گرفتند تا سریال «خروس» را به جای عید، برای ماه رمضان کنار بگذارند. همین شد که به سازندگان توصیه شد تا تعداد قسمت‌های خود را به ۲۶ قسمت برسانند و این سریال را برای ماه رمضان آماده کنند.

سریال کمدی «خروس» به کارگردانی سعید آقاخانی و تهیه کنندگی علیرضا ابراهیمی دلیجانی اوایل بهمن سال گذشته کلید خورد و ضبط تصاویر پس از تصویربرداری در لوکیشن‌هایی چون خیابان بهشتی، رسالت، لویزان، خیابان جشنواره، اتوبان ارتش، بلوار مرزداران و... اواسط فروردین ماه جاری به اتمام رسید. تاکنون بیش از ۶۰ درصد تدوین پروژه نیز انجام شده است. حمید لولایی، جواد رضویان، یوسف تیموری، کریم اکبری مبارکه، مرضیه صدرایی، سپند امیر سلیمانی، مهسا کریم‌زاده، ملیکا شریفی نیا، ابراهیم شفیعی، داوود مقدادی و علیرضا درویش در این سریال بازی داشته‌اند.

در خلاصه داستان این سریال آمده است: پدر خانواده دچار مشکل غیر منتظره‌ای می‌شود که خانواده را به یک بحران می‌کشاند. پسر خانواده که تنها دوستش یک خروس است، برای کمک به اعضای خانه و خروج از این بحران، تصمیم می‌گیرد نقشه‌ای جالب را طراحی و اجرا کند؛ نقشه‌ای که مو لای درزش نمی‌رود و در پس این نقشه، مغز متفکر یک خروس قرار دارد!

فیلمنامه سریال را مصطفی کیایی نوشته که تجربه نگارش سریال‌های «نقطه سر خط» و «راه در رو» را نیز برای آقاخانی در شبکه سه دارد و خود نیز کارگردانی فیلم‌های سینمایی «بعد از ظهر سگی سگی» و «ضد گلوله» را بر عهده داشته است.

شبکه سه؛ «احضار» نه، «مادرانه» آری!

شبکه سه با «خداحافظ بچه» در ماه رمضان سال گذشته آنتن را به خوبی از آن خود کرد و به عبارت بهتر تاحدی آبروی تلویزیون را خرید، اما مدیران این شبکه چندان قدرشناس سازندگان سریال مذکور نبودند و به دلیل عدم تسویه حساب با آنان موجب شدند تا نطفه تولید سریال جدید، توسط این گروه بسته نشود. گویا داود هاشمی تهیه کننده «خداحافظ بچه» در صدد بوده تا سریال ماورایی جدیدی با عنوان «احضار» را برای شبکه سه تهیه کند، اما زمانی که می‌بینند شبکه اقدامی برای تسویه حساب‌های سریال قبلی او انجام نمی‌دهد، قید آن را می‌زند. جالب آنکه مسؤولان شبکه سه به گروه تولید سریال در حال تصویربرداری «پژمان» (سروش صحت) نیز پیشنهاد داده بودند که آن را با افزایش قسمت‌ها به ۲۵-۲۶ قسمت برسانند تا شرایط لازم برای پخش در ماه رمضان را پیدا کند، اما سازندگان، این مجموعه طنز را در ۱۵ قسمت آماده

کرده بوده‌اند و تن به این آب بستن‌ندادند!

در نهایت اما قطعی‌ترین گزینه شبکه سه برای ماه رمضان امسال، سریال اخیراً کلید خورده «مادرانه» است. مجموعه تلویزیونی «مادرانه» ۱۵ فروردین امسال در هتل بزرگ تهران به کارگردانی جواد افشار و تهیه کنندگی محمدرضا شفیعی کلید خورد. این سریال در ۳۰ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای برای گروه مجموعه‌های تلویزیونی شبکه سوم سیما تولید می‌شود. مهدی سلطانی، لعیا زنگنه، شقایق فراهانی، مهرداد ضیایی، عباس غزالی، هستی مهدوی‌فر و... از جمله بازیگران این سریال هستند و انتخاب دیگر بازیگران ادامه دارد. فیلمنامه این سریال توسط سعید نعمت‌ا... نوشته شده و مضمونی اجتماعی دارد. در خلاصه داستان این سریال آمده است: اردلان تمجید (با بازی سلطانی) ۲۰ سال پیش، پس از رها کردن نامزد سابقش مریم (فراهانی)، با زنی متمول به نام رعنا (زنگنه) ازدواج می‌کند. حالا این ازدواج به جدایی رسیده و زن، بچه‌هایش را می‌خواهد، ولی مرد امتناع می‌کند.

تدوین همزمان سریال را نیز خشایار موحدیان و سودابه سعیدنیا برعهده دارند. شفیعی تهیه کننده این سریال تجربه تهیه سریال مناسبتی پر بیننده «جراحت» را برای شبکه سه در کارنامه دارد.

اکبر عبدی به داد شبکه تهران می‌رسد؟!

شبکه تهران بعد از ناکامی نوروزی با «هفت‌سین» یدا... صمدی، برای ماه رمضان امسال خود از یکی از کارگردانان کارکشته سینما، مهدی صباغ‌زاده کمک گرفته است. صباغ‌زاده از اسفند سال گذشته در سکوت کامل خبری سریال کمدی «دروازه بهشت» را به تهیه کنندگی مسعود ردایی در کرج جلوی دوربین برده است.

اکبر عبدی، مجید مظفری، مریم امیرجلالی، لاله اسکندری، شهره لرستانی، افشین هاشمی، اردشیر کاظمی، گیتی معینی و... بازیگرانی هستند که در «دروازه بهشت» به ایفای نقش می‌پردازند. این سریال به قلم عباس نعمتی در ۲۶ قسمت به مقوله ازدواج و تشکیل خانواده در قالب کمدی می‌پردازد.

«پیشنهاد ۵۰ میلیونی»، «خانه خلوت»، «مارال»، «صبحانه‌ای برای دو نفر»، «خاک و آتش» و... از جمله ساخته‌های سینمایی این کارگردان محسوب می‌شوند.

فیلمنامه سریال همزمان در حال نگارش است و تاکنون حدود شش تا هفت قسمت آن نوشته شده و جلوی دوربین رفته است. اکبر عبدی نقش پدر یک خانواده را دارد که با خواستگاری پر ماجرایی از عمه بزرگ خانواده (با بازی امیرجلالی) مواجه می‌شود و همین اتفاق، راه را برای ماجراهای تازه‌ای باز می‌کند. گفته می‌شود بداهه‌گویی‌های اکبر عبدی در این سریال جزو لحظات جذاب آن از کار درآمده است.

یادآور می‌شود اکبر عبدی سال گذشته سریال «بیدار باش» (احمدی کاوری) را روی آنتن شبکه یک داشت و این روزها نیز با فیلم «رسوایی» (مسعود ده‌نمکی) روی پرده سینماهاست.



بهرام عظیمی: بی‌خیال قیافه!...

بهرام عظیمی کارگردان فیلم تهران ۱۵۰۰ در گفت‌وگویی از پیشنهاد بازی در نقش میرزا کوچک‌خان، چگونگی آشنایی و ازدواج با همسرش و حضور در برنامه تلویزیونی با موضوع عمل جراحی و زیبایی بینی، علاقه‌اش به فیلم شعله و... سخن گفته است. بخش‌هایی از این مصاحبه جالب را در ادامه می‌خوانید:

دانشجوها صبح با یک قبر وسط حیاط دانشگاه روبه‌رو می‌شدند

یادم هست کارهای عجیب و غریب زیاد می‌کردم؛ مثلا صبح که تازه دانشجوها می‌آمدند دانشگاه، با یک قبر وسط حیاط روبه‌رو می‌شدند که خودم درست کرده بودم. این کارهای عجیب و غریب بسیار کمکم کرد. مثلا پایان‌نامه یکی از بچه‌ها درباره کارهای من بود. هر کاری من می‌کردم، می‌نوشت و عکس می‌گرفت. خیلی طرفدار هم نداشتم. کسی که می‌آید رشته هنر، می‌خواهد بگوید من یک مقدار خاص‌تر هستم. کسی بازیگر می‌شود که می‌خواهد خودش و هنرش را مطرح کند.

نقش یک رقاص را داشتم و بریک می‌رقصیدم!

(بازیگر نشدم) چون قیافه نداشتم. البته بازی هم کردم. سال ۶۷ در یک کار دانشجویی بازی کردم. نقش یک رقاص را داشتم و بریک می‌رقصیدم! در یک فیلم دیگر نقش گدا را داشتم. من عشق بازیگری نداشتم.

اصلا از میرزا کوچک‌خان بهتر شدم!

آقای محمدرضا ورزی پیشنهاد کرد نقش میرزا کوچک‌خان را بازی کنم. البته قبلش یک نفر عکس مرا در اینترنت پیدا کرد و کنار عکس میرزا کوچک‌خان گذاشت، شباهت ما حیرت‌انگیز بود. من رفتم تست دادم و لباس پوشیدم، ابروهایم را تیره کرد، چیز دیگری را تغییر نداد و فقط موهایم را باز کرد. اصلا از میرزا کوچک‌خان بهتر شدم!

جرات نداشتم از نیمرخ با کسی رودررو شوم!

بعضی‌ها اعتراض کردند چرا بهرام عظیمی در برنامه تلویزیونی که درباره عمل‌های زیبایی است هم باید حضور داشته باشد؟ کاش دوستان این برنامه را تا انتها می‌دیدند و علت آن را می‌فهمیدند. من انتهای برنامه گفتم آقا اگر پول داشته باشی، می‌توانی بروی جراحی زیبایی کنی ولی اگر اعتماد به نفس داشته باشی، زیبا می‌شوی. من خودم را مثال زدم، گفتم تا قبل از این که دانشگاه بروم، جرات نداشتم از نیمرخ با کسی رودررو شوم، چون بینی‌ام بزرگ بود و قیافه جذابی نداشتم، اما بعد از این که دانشگاه رفتم، دیدم با کارهای هنری‌ام می‌توانم جلوه کنم و آدم مقابل من می‌گوید عجب کار خوبی و صرفا قیافه مرا نمی‌بیند.

هیچ وقت از قیافه من تعریف نمی‌کند ولی از کارهایم چرا

خانم من همکلاسی‌ام بود و در دانشگاه الزهراء درس می‌خواند و به خاطر همین کارهای هنری‌ام بود که از من خوشش آمد. هیچ وقت از قیافه من تعریف نمی‌کند ولی از کارهایم چرا. در آن برنامه تلویزیونی هم همین را گفتم. گفتم اگر اعتماد به نفس داشته باشی، بی‌خیال قیافه‌ات می‌شوی. زمانی می‌روی بینی‌ات را عمل می‌کنی که به بینی‌ات فکر می‌کنی. اعتماد به نفس باعث می‌شود تو خوش‌قیافه شوی. من این حرف‌ها را در آن برنامه زدم ولی بعضی‌ها می‌گویند چرا عظیمی در آن برنامه شرکت کرد.

علیرضا سجادپور معاون سابق سازمان سینمایی دستگیر شد!



علیرضا سجادپور که ۲ سال پیش هم شایعه بازداشتش منتشر و حتی در زندان اوین مشاهده شده بود، ظاهراً این بار به دلایلی که ارتباطی با فعالیت او در اداره نظارت و ارزشیابی و معاونت آثار سینمایی ندارد، بازداشت شده است. ۲ سال پیش که خبر بازداشت سجادپور منتشر شد او چند روز بعد دستگیری خود را تکذیب کرد. دیروز اما مشاور حقوقی سازمان سینمایی دستگیری سجادپور را تأیید کرد. بهزاد ابتهاج گفت: سجادپور در دوران مسئولیت خود به عنوان پاک‌ترین مدیر فعالیت می‌کرد و اگر خبری در این زمینه منتشر شده ربطی به فعالیت ایشان در سازمان سینمایی نداشته و احتمالا مسئله شخصی بوده است. ابتهاج به ایلنا گفت: امروز برای وی یک مشکل شخصی به وجود آمده و براساس آن بازپرس وی را احضار و بازداشت کرده است و براساس قانون، بازپرس حق دارد تا پایان تحقیقات وی را نگه دارد.

پیش از این اخباری درباره دستگیری یکی از مدیران فرهنگی دولت منتشر شده بود.

خود را از گستردن نشانه بدبختی است

امرسون

با محمد صالحی آرام، شاعر و نویسنده طنزپرداز و روزنامه‌نگار پیشکسوت

«طنز» می‌ماند و «فکاهه» از یاد می‌رود

فرشاد شیرزادی

محمد صالحی آرام، شاعر و نویسنده طنزپرداز، بیش از پنجاه سال است که شعر، مطلب و مقاله طنز می‌نویسد. ویژگی بارز آثار این شاعر و نویسنده و روزنامه‌نگار پیشکسوت همانا «ماندگاری» است که به اصطلاح «تاریخ مصرف» ندارد.
از محمد صالحی آرام تاکنون چند مجموعه شعر طنز از جمله «شکل دگر خندیدن» منتشر شده است.



* «هزل تعلیم است، آن را جد شنو، تو مشو بر ظاهر هزلش گرو» این بیت از مثنوی معنوی، به گونه‌ای گویا و رسا، ناظر بر عمق بسیاری از شعرها و نوشته‌هایی است که شما به عنوان یک شاعر و نویسنده شاخص «طنزپرداز» از حدود پنجاه سال پیش تاکنون سروده و نوشته‌اید. در بازنگری و محک زدن آثارتان، چه نگاه و دیدگاهی درباره این بیت دارید؟

** البته در شعر غالب شاعران نام‌آور ما در دوران‌های گذشته «هزل» معادل «طنز» آمده است. در این میان نام‌آورترین طنزپرداز و سراینده حقیقت‌طلب قرن هشتم، «عبید زاکانی» که در یکی از تیره‌ترین ادوار تاریخ این سرزمین، به لطف طنز و هزل با ظلم و تزویر و ریاکاری به نبرد برخاسته، می‌گوید:

شکر گویم که نزد اهل هنر
هزلم از جد دیگران خوشتر

یا «عبدالحمن جامی» از دیگر شاعران بزرگ ایرانی، گفته است:

دل شود رنجه ز جد، شام وصباح
می‌کن اصلاح مزاجش به مزاح
جد بود پا به سفر فرسودن
«هزل» یک لحظه به راه آسودن

و این اهمیت هزل(طنز) را می‌رساند که حساب آن از فکاهه و هجو، به طور ماهوی جداست، هر چند شاعری چون «سنایی غزنوی» (شاید در سنین پیری) هزل را موجب نازا شدن هنر می‌داند و می‌پندارد که شاه(ملک) اگر به طنز بیندیشد از جاده عدل خارج شده است:

شه چو بنشست بر دریچه هزل
ملک بیرون پرد ز روزن عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود
خاطرش در هنر عقیم شود

البته شاعران حالات مختلف و گاه متضاد دارند، چه همین بزرگوار اگر «هزل» سروده خودش باشد، «ارجمند» و «والا» و حتی در حد تعلیم است، چنان که سروده است:

هزل من هزل نیست، تعلیم است
بیت من بیت نیست، اقلیم است

** «طنز» در همه جای جهان با «فکاهه» تفاوتی بنیادی و ماهوی دارد. کار شما حاصل نوعی طنزاندیشی فطری و ذاتی است، که چه در شعر و چه در نثر، با پشتوانه‌ای قوی از تجربه جلوه و درخشش پیدا کرده است. در این باره چه نظری دارید؟

** من جدای از کار تحریری در روزنامه اطلاعات(به عنوان شغل ثابت) در حدود پنج دهه گذشته با مجلات طنز و صفحات طنز مجلات معمولی و عمومی، به طور حرفه‌ای و حق‌التحریری بگیری، کار کرده‌ام که اولین آن‌ها مجله اطلاعات هفتگی بوده است.به سردبیری مجید دوامی (باصفحه نمکدون) و بعدها، مجلات: تهرانمصور-فردوسی-کاریکاتور-فکاهیون-روزهای زندگی-هدف-هفته نامه آزادی-طنزپارسی-و آخرین آنها (تا زمان انتشار) مجله گل آقا بود. گاه باید، بدون حتی یک ساعت تاخیر، در زمان و موعد مقرر، مطالب شعر و نثری را که تعهد کرده بودم بنویسم، به دست سردبیر می‌رساندم. این دسته از کارها بیشتر حول سوژه‌های روز نوشته می‌شد. در میان کارهایم برخی در واقع انجام سفارش بود که غالباً فکاهه از آب درمی‌آمد و در این بین اما، شعرهایی بدون هیچ پیش زمینه و برنامه از قبل تعیین‌شده‌ای بر ذهنم جاری می‌شد، حتی در اتوبوس یا در حال رفتن توی پیاده‌رو یا در خانه، که در کیفیت روحی و ذهنی رها و -شاید- راز آمیزی آنها را تند تند یادداشت می‌کردم. به هر تقدیر، شعرهای طنزی که به آنها اشاره می‌کنید، حاصل آن ساعات و حال و هوای آزاد ذهن و زندگی لابد خلاق است.

* اساساً چه عامل و یا عواملی شما را به سرودن و نوشتن شعر و نثر طنز بر می‌انگیزد؟

** گاه شعر خودش آمده، گاه سوژه به درد بخوری در روزنامه دیده‌ام و آن را تبدیل به شعر کرده‌ام. به عنوان نمونه، انتشار خبر «ایران به قطر خاک می‌فروشد.» یا خبر «ایران از اندونزی دسته بیل وارد می‌کند.» را که در جراید چاپ شد، هر دو را به صورت شعر کلاسیک درآوردم.

* از شما چه در قالب کلاسیک و کهن، چه در شکل‌های نو و نیمایی شعرهای جدی و تغزلی واجتماعی هم خوانده‌ایم. آیا برای گرد آوردن این دسته از شعرها و چاپ و نشر آن‌ها در یک مجموعه فکر و اقدامی کرده‌اید؟

** پس از چاپ دو مجموعه شعر طنز به نام‌های «شکل دگر خندیدن» و «همچو شرر خندیدن» که «نشر کوبه» و «انتشارات اطلاعات» ناشر آن‌ها بوده‌اند، شعرهایی در قالب نو و کلاسیک گفته‌ام که غالبا در ستون «وادی ادبیات» روزنامه اطلاعات چاپ شده. برخی از این شعرها هم نگهداری شده برای زمانی که یک ناشر نازنین مایل به چاپ آن‌ها باشد. باید اضافه کنم که یک اثر اگر به زیور طبع آراسته و «کتاب» شود، خواهد ماند و گرنه روی یک برگ کاغذ یا گوشه یک دفتر گم و گور خواهد شد، کما این که من در این پنج دهه شعرهای بسیاری گفته‌ام که فقط آن‌هایی باقی مانده و در دسترس مانده که در کتاب‌هایم به چاپ رسیده... آن تعداد فراوان که در مجلات به چاپ رسیده، سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرده‌اند؛ مسلما مجله‌ها به تدریج پوسیده و یا در اثر جابه‌جایی‌ها از بین رفته‌اند... مختصر این که حتی یک بیت از آن همه شعرهای گمشده را هم در حافظه ندارم. چه می‌شود کرد؟ همین است که هست ! بیتی از فصیحی هروی به یاد دارم که این بیت امروز و فردا و همواره می‌تواند مصداق حال و وضع طنزپردازان مسئول باشد:

خنده می‌بینی ولی از گریه دل غافلی
خانه ما از درون ابر است و بیرون آفتاب

مثلاً من هر گاه قطعه طنزی به نظم یا نثر می‌نویسم، خودم باید با دقت تمام آن را ممیزی کنم، جملات یا ابیات و حتی کلمات آن را مورد ویرایش مصلحتی قرار بدهم که بتوانم سر به زیرترین کلمه‌ها را به استخدام آن نوشته درآورم که مبادا موجب اختلال یا تشویش اذهان عمومی بگردد! لذا دیگر مجالی برای شیرین‌نویسی و ثبت بی‌دریغ آنچه بر ذهن و ضمیر جاری می‌شود باقی نمی‌ماند و چه بسا کلمات و ترکیباتی که جای خود را با همه زیبایی به مترادفات بی‌مزه می‌دهد! در نتیجه اثری که به دست می‌آید سر حد استطاعت نیست، بلکه در چارچوب مقدورات است. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هنگامی که فلور با چشمان از حدقه بیرون زده فریاد زد: «نــه...» تازه فهمیدم چه فاجعــه‌ای رخ داده؛ فلور ســوار آن پراید مشکی شد و گریخت، افشین مثل مار به خودش می‌پیچید و ضجه می‌زد: «سوختم... سوختم ...» مردم به ســرعت اطرافمــان را گرفتند و من دیگر هیچ چیز نفهمیدم...

***

هشت ماه از آن روز جهنمی گذشته بود. اسیدی که روی صورت افشــین ریخته بود ـ و قرار بود به صورت من پاشیده شود ـ از قویترین نوع ممکن بود، به شکلی که تمام عضلات صورت افشین را ذوب کرد...، در حقیقت گوشــت صورتش را کاملاً سوزاند و به استخوان رسید، اگر توانایی مالی خانواده‌اش نبود که صورت او را چهار بار توسـط بهترین جراحان پلاســتیک جهان جراحی کردند ـ که دو بارش خارج از کشــور انجام شد... شاید افشــین حتی مرده بود! آخرین هنر پزشکان این بود که فقط توانســتند پرده‌ای از گوشت روی صورت افشین بنشانند، اما چهره‌اش...؟ حتی به خودم اجازه نمی‌دهم بگویم چهره‌اش زشــت شــده است! چرا که در نظر من او زیباترین مرد عالم اســت. اما هفته گذشــته لحظاتی قبل از اینکه عاقد خطبه عقد را بخواند، افشین در گوشم زمزمه کرد: «گوش کن دختر... تو شــاید آنقدر عاشق باشی که بتونی هر وقت به چهره زشت من نگاه می‌کنی، یاد افشــین سال قبل بیفتی...، اما فرحناز خوب فکر کن و جــواب بده؛ زندگی کردن با مردی که ممکنه تا آخر عمرش نابینا باشه و هیچ جایی رو نبینه، خیلی سخته...! تو فکر می‌کنی بتونی این وضع رو تحمل کنی دختر؟»

در حالی که همه سالن غرق در سکوت بود، علیرغم همه تلاشــی که کردم نتوانستم جلوی هجوم اشکهایم را بگیــرم و در حالیکه هق‌هق می‌کردم گفتم: «حالا تو گوش کن پسر...، من اگر قرار باشه تا آخر عمر عصای دستت بشم و هر جایی که می‌خوای بری همراهت بیام و غلامیت رو بکنم...، دســت از تو برنمی‌دارم افشین... پــس حالا اگه دیگه بهونه‌ای نــداری بگو آقا خطبه رو بخونه که می‌ترسم ترشیده بشم و پشیمون بشی...

صــدای هــق هــق گریــه مهمانــان و خنده‌های دردآورشــان در مجلس پیچید و لابلای آن اشــکها و لبخندها من و افشین «بله» گفتیم...

***

افشــین آنقدر با مــرام بود ـ و هســت ـ که وقتی خالــه‌اش به پای او افتاد، از قصاص فلور گذشــت. این روزها فلور در زندان اســت و من هر روز منتظرم علم پزشــکی آنقدر پیشرفت کند که بتوانم یک چشم خود را به روح بزرگ افشین هدیه کنم... دعایم کنید که این آرزویم برآورده شود!

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

مدل بالا سوار شدن و عقب ماندگی و نداشتن فرهنگ یعنی چه...؟

حال حرف زدن نداشــت. به دســت چپ‌اش اشــاره کرد. قبلاً می‌گفت درد قلب به دســتهایش، بخصوص به دســت چپ‌اش می‌زند. شــروع کردم به مالیدن سر شانه و دستهایش.

با این کار احســاس آرامش می‌کــردم. یکی به خاطر دردی که از او کم می‌شــد، دیگر این که حواســم را از راه بندان، بوق ماشــین‌ها و دشــنام‌هایی که رد و بدل می‌شد پرت می‌کرد. آژیر آمبولانس دیگر برایم خوشــایند نبود، چــون این فکر را در ذهنــم ایجاد می‌کرد که آژیر فقط یاد آور وضع وخیم پدر من است.

راننده کمپرسی که قوی و تنومند بود یقه جوان را گرفته بود و با مشــت به صورتــش می‌کوبید! خون از بینی جوان سرازیر شده و پیراهنش را قرمز کرده بود. با دست راستش در زیر شــلوار در قسمت ســاق پا دنبال چیزی می‌گشت. عده‌ای به این حرکت او خندیدند. دستش که بالا آمد تیغه چاقو برق می‌زد. با حرکتی سریع خطی روی بازوی راننده کمپرسی انداخت و همزمان فریاد او را در آورد...

قبل از دعوای آن دو، کما بیش اتوموبیلی که به سختی راه باز کرده بود عبور می‌کرد. حالا دیگر کلاً مســیر بســته شده بود و هیچ حرکتی صورت نمی‌گرفت!.

به مسئول اورژانس گفتم: اجازه بده پدرم را تا آنجا که امکان داره بر روی دوش حمل کنم. از راه بندان که رد شدیم ماشین دربست می‌گیرم و می‌رسانمش بیمارستان...

ـ این کار امکان نداره! قبلاً مرکز را در جریان گذاشته ام. به بیمارســتان هم اطــلاع داده‌ام تخت خالی کرده‌اند و منتظرمون هســتند. نمی‌تونم ریســک کنــم، نمی‌تونم مســئولیت‌اش را گــردن بگیرم. پس ایــن راه بندون چی می‌شه؟ پدرم داره از دستم می‌ره!

ـ دســتش را ماساژ بده و دعا کن...! شاید فرجی شد و راه باز شــد...!. زیر لب سوره ناس و آیت الکرسی را زمزمه کردم و به سر و صورتش فوت کردم.

رنگ پدر به خاکستری می‌زد! عرق پیشانی و صورتش در یک جا ســاکن مانده بودند حرکتی نمی‌کردند. آنها را پاک کردم. دیگر ناله هم نمی‌کرد! چشمهایش باز و خیره مانده بود. لرزیدم....

لبخندی منجمد روی لبهایش ماسیده بود...

■

سعادتمند کسی است که بر مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند

●مازلو

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بــه آنجا یــورش بردند و دو نیروی ویــژه زن نقاب دار کاترین را در حالی که شــوکه شده بود محاصره کردند.

مــادر کاتریــن به پلیس گفت: «دختر ما همســر و پدر فرزندش را از دســت داده و آن قدر شــوکه اســت که نمی‌تواند صحبت کند. قلب همه ما از این اتفاق شکسته اســت». در همین حیــن تصاویر عموی متهمان که فکر می‌کند فرزندان برادرش شستشــوی مغزی شده‌اند از تلویزیون آمریکا پخش می‌شــد که با حالت محزونی از او درخواست می‌کرد اگر زنده است خودش را به پلیس معرفی و طلب بخشــش کند. یکی از همسایگان کاترین به پلیس گفت: «وقتی کاترین از دانشگاه باز گشت تغییر زیادی کرده بود. او به سبک مسلمانان لباس می‌پوشید و به نظر می‌آمد در خانه تنها زندگی می‌کند. او در ادامه گفــت: «کاترین و خانواده‌اش همســایگان خیلی خوبی بودند و هیچ چیز آنها غیر عادی به نظر نمی‌آمد».

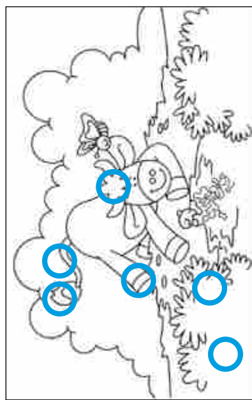
نکتــه عجیب ماجرا اما آنجاســت کــه چگونه دو دانشــجوی نمونه پزشــکی که سالهاســت در آمریکا زندگــی می‌کننــد و هیــچ ارتباطی هم با ســازمانها و گروههای تروریستی نداشته و هیچ سابقه ناراحتی نیز از آنها در دست نیست، دست به چنین کاری زده‌اند؟ در پشت این ماجرا که می‌تواند موج جدیدی از اسلام هراسی را به دنبال بیاورد چه واقعیت‌های تلخی پنهان شده‌اند؟



پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۶ اختلاف در تصویر



شکل های پنهان در تصویر خرس کوچولو در اتاقش



سهراب صفادار



زلزله؛ سیچوان-چین، یکشنبه ۲۱ آوریل: مردم با پارچه ولباس هایشان سعی می کنند مانع ورود خاک های بلند شده از ریزش سنگ های عظیم از بالای کوه شوند. روز یکشنبه زلزله ای به قدرت ۷ ریشتر این منطقه را به لرزه در آورد که موجب ریزش کوهها و مسدود شدن جاده ها شده و خسارات بسیاری به بار آورد. متاسفانه ۲۰۰ نفر در این زلزله جان باختند.



آرزوی مدرسه؛ افغانستان، سه شنبه ۲۳ آوریل: کودکان افغانی در کلاس های کوچکشان درون چادرها مشغول درس و تمرین هستند. بعد از منهدم شدن طالبان که اجازه تحصیل را به دختران نمی داد، تحصیل و پیشرفت علمی کودکان به یکی از مهمترین اولویت های خانواده ها تبدیل شده است.



انفجار؛ وست-تگزاس، جمعه ۱۹ آوریل: مامورین جستجو در حال بررسی منطقه انفجار در کارخانه کودسازی در تگزاس هستند تا بلکه سرنخی بیابند. انفجار عجیب و ناگهانی که در این کارخانه رخ داد موج شدیدی ایجاد کرد که بسیاری از خانه های اطراف را تخریب کرده و ۱۵ کشته و بیش از ۱۶۰ مجروح باقی گذاشت. باوجود تحقیقات گسترده هنوز هم علت این حادثه مشخص نشده است.



گل های جشن؛ مانیل-فیلیپین، دوشنبه ۲۲ آوریل: این زنبور نیز همچون هم نوعانش از این گل های تر و تازه که برای جشن هستند نهایت استفاده را می برد. مسئولین دانشگاه شهر مانیل تعداد زیادی از گل های آفتابگردان را ماه گذشته در بیرون دانشگاه کاشتند تا در زمان جشن فارغ التحصیلی کاملا رسیده باشند و از آنها در مراسم جشن استفاده کنند. اما این میهمانان کوچک زودتر از بقیه به استقبال گلها آمده اند.



وقتی توپ مهم نباشد؛ ونکوور-کلمبیا، شنبه ۲۰ آوریل: بازیکن تیم دیترویت رد وینگز «جاستین عبدالقادر» را در سمت چپ می بینید که در میان بازی با بازیکن تیم ونکوور «کیت بالارد» درگیر شده است. این بازی که از حساس ترین بازی های نیمه نهایی این دوره از رقابت های هاکی روی یخ بود، به اندازه اهمیتش خشونت نیز بهمراه داشت و به صحنه جنگ تبدیل شد. البته این خشونت ها حتی در بازیهای معمولی این رشته نیز دیده می شود. اما دستکش پرت شده ی بازیکنان نشانه خوبی نیست!



بازگشت به خانه؛ مایان-مکزیک، شنبه ۲۰ آوریل: مردم و مسئولین پارک «کارات» در مکزیک، صدها عدد از گونه طوطی های رنگارنگ و زیبای اسکارلت را در جنگل رها کردند. از آنجا که نسل این پرنده زیاد در خطر انقراض قرار گرفته است تعداد بسیاری از آنها بصورت حفاظت شده در پارک ملی این شهر مراقبت می شدند که اکنون بعد از چند سال و با زیاد شدن تعدادشان، بسیاری از آنها را به خانه شان در طبیعت باز گرداندند.

شیرینی کشمشی و تلخی اشتباه...

ترجمه: نیلوفر یوسفی

صبح روز یکشنبه بود و پرنده‌ها کنار پنجره اتاق ماری آواز می‌خواندند. همه چیز نشان از شروع یک روز خوب داشت. بعد از یک هفته شلوغ کاری این اولین فرصت برای استراحت و کمی تفریح با دوستان برای ماری بود.

ماری ۵۶ ساله خیلی وقت بود که تنها زندگی می‌کرد و این اواخر این تنهایی حسابی کلافه‌اش کرده بود. دلیلش هم چیزی نبود به جز ترشرویی‌ها و ایرادهای بی‌پایه و اساسی که عادت داشت از زمین و زمان بگیرد.

البته ایرادهایی که ماری می‌گرفت خیلی وقتها هم بیربط نبودند ولی اینکه می‌خواست همیشه همه چیز بر طبق قانون و مقررات اجرا شود گهگداری کار دستش می‌داد. مخصوصا وقتی در مکانهای شلوغ و بین آدم‌های مختلف قرار می‌گرفت. ماری طبق معمول هن هن کنان از رختخواب بلند شد و با اخم به طرف حمام رفت. باید زودتر آماده می‌شد تا برای خرید به مرکز شهر برود. چون قرار بود دوستانش برای صرف عصرانه به منزلش بیایند.

از خانه ماری تا نزدیک‌ترین مرکز خرید که بهترین شیرینی فروشی‌های شهر در آن قرار داشت تقریبا شش ایستگاه مترو فاصله بود که از قرار هر ایستگاه حدود ۵ دقیقه، تقریبا ۳۵ دقیقه فاصله وجود داشت. حدود ساعت ۹ صبح بود که ماری پالتوی خاکستری بلندش را پوشید و کلاه معروفش را که دوستانش می‌گفتند وقتی آن را بر سرش می‌گذارد خیلی عبوس می‌شود را گذاشت و راهی مرکز خرید شد.

وقتی به مرکز خرید رسید بی‌درنگ راهی شیرینی‌پزی شد و از آنجا چند کیلو شیرینی کشمشی تازه که بهترین و پر فروش‌ترین شیرینی‌های آن مغازه بود خرید و برای اینکه زودتر به خانه برسد به سرعت راهی ایستگاه مترو شد. از آنجایی که مترو خلوت بود به طرف یک صندلی که روبرو و کنارش هم خالی بود رفت تا در دنج‌ترین جای ممکن بدون هیچ مزاحمی بنشیند و کیسه شیرینی‌ها را هم زیر پایش قرار داد.

هنوز چند ثانیه سپری نشده بود که یک مرد درشت اندام سیاه پوست وارد مترو شد و بین این همه صندلی خالی درست روی صندلی روبروی ماری نشست و در حالی که لبخند دندان نمایی به صورتش داشت با آن چشمان ورقلمبه‌اش به ماری زل زد. ماری که کمی عصبی شده بود با خودش گفت: «عجب شانس بدی دارم چرا این مرد سیاه بین این همه جا درست روبه روی مرا انتخاب کرد؟». خیلی زود شک و بد دلی به سراغش آمد و با خودش فکر کرد «اگر دزد باشد؟ اگر بخواهد مزاحمم شود؟».



ماری با اینکه زن گند دماغی بود اما قلب بسیار مهربانی داشت. چند بار تصمیم گرفت تغییر جا بدهد ولی این تغییر ناگهانی می‌توانست توهین بزرگی برای مرد سیاه پوست باشد. پس اخم‌هایش را در هم کشید و تصمیم گرفت به هر سختی که هست همانجا روبروی مرد غریبه بنشیند تا این نیم ساعت مترو هم تمام شود. هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که مرد سیاه پوست دستش را زیر صندلی برد و کیسه شیرینی را بیرون کشید و کنار خودش روی صندلی گذاشت. ماری که از کار مرد غریبه حسابی تعجب کرده بود خواست چیزی بگوید ولی خجالت کشید و ساکت ماند. حتما مرد غریبه فکر کرده بود ممکن است شیرینی‌های ماری زیر پایش له شود و آنها را روی صندلی گذاشته بود. ماری که همیشه از سیاه پوست‌ها می‌ترسید هر چند دقیقه یکبار نگاهی غضبناک به او می‌انداخت و مرد غریبه هم هر دفعه که نگاهش با نگاه ماری تلاقی پیدا می‌کرد لبخندی می‌زد و تمام دندانهایش را نمایان می‌کرد. ماری با خودش می‌گفت: «چه دندانهای زردی دارد! انگار سالهاست که مسواک نزده است. حتما آدم فضولی است که حتی به کیسه شیرینی‌های من هم کار دارد و گرنه چه دلیلی دارد که دلش به حال من بسوزد؟». هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که اوضاع بدتر هم شد. مرد سیاه پوست بدون اجازه ماری دستش را در کیسه کرد و یک دانه شیرینی درآورد و در حالی که لبخند می‌زد آن را به طرف ماری گرفت. ماری که حسابی تعجب کرده بود پیش خودش گفت: «چه مرد بی‌ادبی است. حتما پیش خودش فکر می‌کند شوخی بامزه‌ای می‌کند».

ماری اخمی کرد و با اشاره به مرد غریبه فهماند که شیرینی نمی‌خورد و رویش را برگرداند ولی با گوشه چشمش دید که مرد غریبه گاز بزرگی به شیرینی زد و با ولع شروع به جویدن کرد. «وای خدای من! چه مرد وقیحی. دهانش هم چه صدایی می‌دهد!». ماری از این مدل شوخی‌ها اصلا خوشش نمی‌آمد. اما مرد سیاه پوست دست بردار نبود. هر بار که یکی از شیرینی‌ها تمام می‌شد با وقاحت تمام یکی دیگر بیرون می‌آورد و با ولع می‌خورد و یکی در میان تعارفی هم به ماری می‌کرد. او از عصبانیت دندانهایش را به هم می‌فشرد ولی حرفی نمی‌زد و حس می‌کرد زمان خیلی دیر سپری می‌شود. با خودش فکر می‌کرد: «به آدم بی‌فرهنگی مثل او چه چیزی می‌توان گفت؟! حتما از خانواده سطح پایینی است» تا این که مترو به ایستگاه پنجم رسید.

مرد غریبه وسایلش را جمع و جور کرد انگار می‌خواست پیاده شود و ماری در کمال ناباوری دید که کیسه شیرینی را هم در کنار وسایلش با خود برد. هر چند چیز زیادی از شیرینی‌ها نمانده بود ولی این حرکت بسیار زشت فقط از یک مرد بی‌ادب سر می‌زد. مرد غریبه در حالی که کیسه شیرینی در دستش بود از مترو پیاده شد و در همین حال یکی دیگر از آن لبخندهایش را تحویل ماری داد. ماری آن قدر از رفتار زشت مرد غریبه بدش آمده بود که با این که کیسه شیرینی‌ها را از دست داده بود ولی باز هم از اینکه مرد سیاه پوست از کنار او بلند شد و رفت خوشحال بود. ماری هم تا لحظه آخر با اخم او که در حال پیاده شدن از مترو بود را با چشم دنبال کرد.

یک ایستگاه دیگر تا خانه بیشتر نمانده بود باید فکری به حال پذیرایی از مهمانهایش می‌کرد. در همین حال بود که متوجه شد به مقصد رسیده است. خیلی بی‌حوصله از جایش بلند شد تا به طرف در خروجی برود که با دیدن کیسه شیرینی که در کنارش بود سر جایش خشکش زد. ماری در هنگام سوار شدن به مترو آن قدر به دنبال فرار از اطرافیانش بود که فراموش کرد کیسه شیرینی‌اش را کنار خودش گذاشته است و آن کیسه که مرد غریبه از آن شیرینی می‌خورد مال خودش بوده است. او کیسه شیرینی‌اش را برداشت و با یک دنیا شرمندگی راهی خانه شد... ■

دوست واقعی کسی است که دستهای تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند

مارکز

کورش باقری: من هستم، بیخود خودتان را اذیّت نکنید!

میثم بهرامی

کوروش باقری مربی سخت گیری است. در تمرین‌ها سخت گیری می کند و شاگردانش باید طاقت فرساترین تمرینات را انجام بدهند. شاید به همین دلیل است که از زمان حضور او، تیم ملی وزنه برداری ایران متحول شده و جوان‌هایی مطرح شده‌اند که با وجود سن کم، عملکرد خوبی دارند. اما اخیرا شاگردان باقری علیه او شده‌اند. مصاحبه می کنند و نارضایتی خود را بروز می دهند. از آن طرف کوروش باقری اصلا ناراحت نیست. می گوید دوباره چند جوان پیدا می کند و آن‌ها را پرورش می دهد تا در تیم ملی افتخار آفرینی کنند. با صحبت‌هایش نشان می دهد مخالف سرسخت ورزشکارسالاری است. با کوروش باقری صحبت کردیم تا ابتدا نظرش را در مورد کسب مقام چهارمی توسط تیم ملی نوجوانان ایران در مسابقات جهانی بگوید و پس از آن برای ملی پوشان تیم بزرگسالان اتمام حجت کند.

نوجوانان ایران در مسابقات قهرمانی جهان به مقام چهارم تیمی رسیدند. شما به عنوان مدیر تیم‌های ملی از عملکرد آن‌ها راضی هستید؟

ما قبل از اعزام تیم به این مسابقات، هدف گذاری کرده بودیم. بالاترین هدف ما گرفتن دو سهمیه بود که حادث شد. یکی از سکوهای اول تا سوم را هم می‌خواستیم که البته به مقام چهارم رسیدیم. البته محاسبات نشان داد تیم ملی ایران پتانسیل اول شدن را داشت اما به این مقام نرسید. در مسابقات نوجوانان پیش بینی نتایج سخت تر است چون قابلیت‌های آن‌ها را نمی‌شود پیش بینی کرد. با این حال ما دو سهمیه المپیک گرفتیم.

فاصله مقام اول تا مقام چهارم زیاد است. شما چطور می گویید ایران می توانست به قهرمانی هم برسد؟

ما می توانستیم قهرمان شویم. ولی دو نفر از تیم ما اوت شدند. رامین ولی پور و کیانوش باقری اوت شدند. هر دو آن‌ها ۱۵ سال دارند و سال دیگر هم می‌توانند در رده نوجوانان وزنه بزنند. با احتساب حرکات آن‌ها و امتیازهایی که می آوردند، ایران می‌توانست اول شود.



عملکرد تیم ملی ایران در سبک وزن چطور بود؟

همیشه یکی از سوال‌های مردم این بوده که چرا در سبک وزن مدال نمی آوریم. اتفاقا حذف شدن دو نفر از بچه‌های ما در سبک وزن اتفاق افتاد. ما در ۵۶، ۶۲ و ۶۹ کیلوگرم وزنه بردار برده بودیم. این می تواند یک تجربه خوب برای ما باشد. ضمن اینکه قرار نیست ایران در هر مسابقه‌ای شرکت می کند اول شود. بقیه کشورها هم بیکار ننشسته‌اند. قزاقستان فوق العاده قوی شده. چین با این همه عنوان در مسابقات مختلف جهانی، در این مسابقات هفتم شد. یا روسیه با آن همه قدرتی که در وزنه برداری دارد، یکی از بچه‌هایش حذف شد. این نشان می‌دهد در رده نوجوانان کار کردن متفاوت است. اما من موافق حرف شما هستم. باید روی این وزن‌ها کار کنیم تا بتوانند ضعف تیم‌های ملی جوانان و بزرگسالان ما را برطرف کنند.

عملکرد سنگین وزن‌ها چطور بود؟

در سنگین وزن دهقان فوق‌العاده کار کرد. فکر می کنم او فراتر از توان و قدرتش کار کرد. روی علیرضا سلیمانی هم خیلی حساب می کردم ولی باید روی او از نظر روانی بیشتر کار کنم. او می توانست ستاره مسابقات شود.

بهترین وزنه بردار ایران در این مسابقات چه کسی بود؟

علیرضا دهقان از همه بهتر بود. همین طور میلاد رشیدی. ولی فکر می کنم دهقان از همه بهتر کار کرد.

فکر می کنید کدام یک از این بچه‌ها می توانند در سال‌های آینده عضو تیم ملی بزرگسالان شوند؟

از نظر ساختار بدنی و فیزیکی، همه آن‌ها شرایط رشد و رسیدن به تیم ملی بزرگسالان را دارند. ولی ورزش حرفه‌ای فقط اندامی و بدنی نیست. باید از نظر روانی و انگیزشی روی آن‌ها کار شود. همچنین راهنمایی هایی که به این ورزشکاران می‌شود باید درست باشد تا از نظر اجتماعی شرایط تبدیل شدن به یک قهرمان را داشته باشند.

حاشیه‌های تیم ملی بزرگسالان هم که هنوز تمام نشده. هنوز اعتراض‌ها ادامه دارد.

از نظر من هیچ مشکلی در تیم ملی بزرگسالان وجود ندارد. من دیدم که چهار نفر از بچه‌های تیم ملی مصاحبه کرده بودند اما آن‌ها با این مصاحبه‌ها کار خودشان را سخت کردند.

البته کار شما هم سخت می‌شود. چون باید دوباره عده‌ای ورزشکار جوان را پیدا کنید و آن‌ها را به سطح تیم ملی برسانید

چرا کار من سخت بشود؟ مگر این ورزشکاران را سه سال قبل می‌شناختید؟ ۷ سال بود که غیر از رضازاده کسی مدال نمی گرفت. خدا کمک کرد، کسی به اسم کوروش باقری آمد و تیم ملی را به اینجا رساند. البته بچه‌ها خودشان زحمت کشیدند و تلاش کردند. ولی این‌ها الان می گویند کوروش باقری اخلاق ندارد. دلیلش را من می‌دانم. دلیلش این است که سه سال قبل این بچه‌ها نصف شب در راهرو اردوی تیم ترقه می‌انداختند تا بقیه را از خواب بیدار کنند و بخندند. ساعت ۳ صبح از بیرون برمی گشتند ولی کوروش باقری جلوی آن‌ها را گرفت. تمرین صبح را تعطیل می کردند که بیشتر بخوابند ولی کوروش باقری اجازه نداد دیگر این کار را بکنند. حالا این‌ها مدال‌هایشان را گرفته‌اند و دوباره می‌خواهند برگردند به همان



شـرایط سه سال قبل. حتی یکی دو نفر از همین بچه‌ها خودشان اذعان داشتند که چنین کارهایی می کردند. خیلی‌ها دنبال این هستند که تیم کوروش باقری را خراب کنند. ولی خدا می‌زند پس گردن آدم. این‌ها دلشان به حال وزنه‌برداری نمی‌سوزد. دنبال این هستند که شرایط را به سه سال قبل برگردانند که اردوی تیم ملی بشود پیک نیک تیم ملی. تاریخ را نگاه کنید؛ همه چیز واضح است. مردم خوب می‌فهمند این چیزها را. البته من از حق خودم می گذرم. از اینکه به من بی‌احترامی کرده‌اند می گذرم. اما این فکر مریضی که به مخ ورزشکاران تزریق شده می‌تواند یک تیم را منفجر کند. الان ورزشکاران می‌گویند شخصیت ما خرد شده. یعنی شخصیت شما بعد از المپیک خرد شد؟ قبل از المپیک شخصیت نداشتید که خرد شود؟



می گویند باقری با ما مشکل شخصی دارد. اگر من مشکل شخصی داشتم که تو را سال ۲۰۱۱ دعوت نمی کردم اردوی تیم ملی. یا شما که گفتی من دو ماه دیرتر بیایم اردوی تیم ملی و من هم پذیرفتم، حالا آمده‌ای علیه من مصاحبه می کنی؟ مشخص است که چیزی پشت قضیه است. می گویند اخلاق کوروش بعد از المپیک عوض شده. اصلا شما من را دیده‌اید که اخلاقم عوض شده؟ مشخص است که کسی این‌ها را تحریک می کند. با این اتفاقات نه من ضرر می کنم، نه وزنه‌برداری و نه آن شخصی که ورزشکاران را تحریک کرده. فقط خود ورزشکار ضرر می کند. این اشتباه را کوروش باقری و یک عده دیگر سال ۲۰۰۱ انجام دادند و تمام شدند. شما ببین چرا از آن تیم فقط رضازاده نتیجه گرفت. اصلا هدف این ورزشکاران از اینکه علیه من صحبت کرده‌اند چیست؟ هدفشان این است که به اردوی تیم ملی برگردند؟ می گویند تمرین‌های کوروش باعث می‌شود ورزشکار آسیب ببیند. می گویند غذای اردوی تیم ملی بد است. خب شما که از تمرین من آسیب می‌بینی و از غذای اردو هم خوشتان نمی آید چرا می‌خواهید برگردید تیم ملی؟ بروید همان بیرون غذای بهتر بخورید و راهنمایی‌های بهتر بگیرید و با همان روش کار کنید. بعد روز رکوردگیری بیایید وزنه بزنید. این کارها نمک نشناسی است. انگار ندیدند تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان ۷ سال هیچ مدالی نگرفت.

با این حساب شما باید یک عده جوان دیگر بیاورید و روی آن‌ها کار کنید.

دقیقا همین است. تیم را جوان می کنیم. شما اصلا فکر کن که هیچ مدالی هم نمی‌گیریم. مگر ۷ سال هیچ مدالی نگرفتیم چه اتفاقی افتاد؟ سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۰ هیچ مدالی نگرفتیم در بزرگسالان. می‌خواهم ببینم چه اتفاقی افتاد؟ فقط یک نسل هدر رفت. نسلی که می‌توانستند در دنیا مطرح باشد. تیم ملی هدایت خوب می‌خواهد. موفقیت، تلاش و کوشش می‌خواهد. اگر منظورشان این است که کوروش باقری نیاید، این دیگر دست رئیس فدراسیون است. بروند به رضازاده بگویند. ولی اگر دنبال رسیدن به اردوی تیم ملی هستید که کارتان خیلی سخت شد. اشکال ندارد. من از بی‌احترامی که نسبت به خودم شده به خاطر وزنه برداری و مردم می گذرم. ولی این فکرهای مریضی که شما دارید را چه کار کنم؟

با این حاشیه‌هایی که اخیرا پیش آمده، جو اردوی تیم ملی به هم نمی‌ریزد؟

من اجازه نمی‌دهم جو اردوی تیم ملی را به هم بریزند. تمرین و شرایط بدنی ملاک است. هر کسی هم می‌خواهد باشد. فدراسیون هم از من حمایت می کند. رضازاده خودش این شرایط را دیده. خودش دیده کوروش باقری مثل او تمرین کرده اما راه را کج رفته و آخرش رضازاده قهرمان المپیک شده و کوروش رفته زانویش را عمل کرده. این‌ها همه دلیل دارد. این‌ها مثل روز برای من روشن است. من در دوره قهرمانی این کارها را دیده‌ام. اعتراف می کنم که این اشتباه را داشته‌ام. ورزشکاری که نتواند خودش را به آمادگی برساند تمام شده است. این زنگ خطر برای خودشان است. اگر من اصرار داشتم، برای این بود که به خودشان بیایند و تمریناتشان را شروع کنند.

ورزش حرفه‌ای فقط اندامی و بدنی نیست. باید از نظر روانی و انگیزشی روی آن‌ها کار شود. همچنین راهنمایی‌هایی که به این ورزشکاران می‌شود باید درست باشد

آقای مهماندوست در مصاحبه‌ای گفته که کوروش باقری هم مثل محمد بنا و رضا مهماندوست از وزنه‌برداری رانده می‌شود.

من یادم است مصاحبه مهماندوست را. او به من لطف دارد و نگرانم است اما فعلا رییس فدراسیون کسی است که از من حمایت می کند. تا زمانی که من هستم این شرایط ادامه دارد. فعلا فکر می کنم می‌توانم ۷-۸ سال دیگر به وزنه‌برداری کمک کنم. المپیک ریودوژانیرو و المپیک بعدی را هستم. دین وزنه برداری بر گردنم است و باید آن را ادا کنم. خدمت عزیزان هستم. به دوستانی که بیرون هستند می‌گویم بیخود خودتان را اذیت نکنید.

■

مهدی رستم‌پور مربی تیم ملی کشتی زنان دانمارک!

مهدی رستم پور، کشتی گیر و روزنامه‌نگار ورزشی رادیو فردا، ساکن دانمارک، روز چهارشنبه، چهار اردیبهشت ماه، به عنوان مربی تیم ملی کشتی زنان دانمارک انتخاب شد! آماده‌سازی این تیم برای مسابقات پیش روی نوردیک، نخستین تجربه مربیگری وی با این تیم است.

مهدی رستم‌پور: پارسال در کلاس بین‌المللی فدراسیون جهانی که در لهستان بود حضور پیدا کردم و مدرک مربیگری پیشرفته کشتی زنان را از آن‌جا گرفتم. در کنار آن، در ایران هم ضمن اینکه گزارشگر ورزشی بودم، رشته تخصصی‌ام کشتی بود و در این رشته سابقه فعالیت داشتم. اینجا بعد از اینکه از کلاس فدراسیون جهانی باز گشتم، در باشگاه ورزشی کپنهاک در رده سنی نوجوانان مشغول به مربیگری شدم. یک مدت بعد سایر کشتی‌گیران ملی پوشی که در باشگاه‌های دیگر فعالیت می کردند، به باشگاه کپنهاک می آمدند که با هم کار کنیم. خوشبختانه نظر فدراسیون کشتی دانمارک جلب شد و آن‌ها برای مسابقات نوردیک که دو هفته دیگر با حضور کشورهای حوزه بالتیک



واسکاندیناوی در سوئد بر گزار می‌شود، من را به عنوان سرمربی تیم ملی بزرگسالان بانوان دانمارک انتخاب کردند.

با توجه به این که می‌خواهیم برای کشتی دانمارک یک آینده‌نگری داشته باشیم، با وجود این که مسابقات در رده بزرگسالان است، دو کشتی گیر ۱۸ ساله را انتخاب کرده‌ایم که بتوانند از دل این رقابت‌ها تجربه‌اندوزی کنند و با فراگیری تکنیک‌های اصیل ایرانی، برای مسابقات مهمتر بعدی آماده شوند.

تعداد بسیار زیادی کشتی گیر دختر و زن در سطح دانمارک فعالیت می کنند. به لحاظ فیزیکی به طور کلی اسکاندیناویایی‌ها خیلی نیرومند هستند. به لحاظ تنفسی خیلی شرایط خوبی دارند و آمادگی جسمانیشان خوب است. اگر به همان سبکی که سوئد با بهره گیری از یک مربی ایرانی سال‌ها است که این مسیر را طی می کند و اکنون یک موقعیت خوبی در دنیا دارد، دانمارک هم به سلاح تکنیک مجهز شود، می‌تواند همین شرایط را در سال‌های آینده بدست بیاورد .

فهمیدن همیشه بهتر از آموختن است. ● نوبون

ستاره قایقرانی ایران در مزرعه چه می‌کند؟



این روزها همه چیز در ورزش مشکوک است. تعجب نکنید. هفته گذشته از ندا شهسواری نوشتیم و این هفته از محسن شادی می‌نویسیم. دو قهرمانی که به خاطر مشکلاتی در پشت پرده این روزها از ورزش دور شده‌اند. این دو همین چند ماه پیش در المپیک لندن حضور داشتند. لیستی از دیگر ورزشکاران المپیکی تهیه کردم و متوجه شدم حال و روز بقیه هم خوب نیست. به همین دلیل هر شماره سراغ یکی از قهرمانان حاضر در المپیک ۲۰۱۲ می‌رویم که به خاطر مشکلات و بی‌مهری‌های موجود در ورزش، بالاجبار از رشته ورزشی مورد علاقه‌اش دور است.

امتناع فدراسیون قایقرانی از «تامین امکانات اولیه» برای بهترین پاروزن این رشته ورزشی در ایران، باعث شده تا او در اوج دوران قهرمانی، به جای اردوی تیم ملی وقت خود را با کشاورزی سپری کند.

محسن شادی در مسابقات روئینگ امیدهای ۲۰۰۹ جهان به میزبانی جمهوری چک قهرمان شد و پاروزن‌های برزیل، آلمان و صربستان را پشت سر گذاشت تا اولین طلای جهانی در تاریخ قایقرانی ایران را کسب کند. او سال ۲۰۰۸ نیز در همین مسابقات در برندنبورگ آلمان نقره گرفته بود فقط دو ماه از اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری در خرداد ۱۳۸۸ می گذشت و شادی روی سکوی قهرمانی، مچ بند سبزی هم داشت که شبکه خبری پرس تی‌وی متعلق به سازمان صدا و سیما در سایت خود، عکس محسن شادی را از مچ قطع کرد! این اصلاح عکس، در آن برهه بازتاب چشمگیری در .

محسن شادی شبکه‌های اجتماعی [illegible] و از امیدهای ایران در المپیک لندن. او در بازی‌های آسیایی گوانگجو نیز روی سکوی شماره یک ایستاد. اما در آستانه المپیک، برکناری احمد دنیامالی جنجال ساز شد و نامه‌های هشدار دهنده کمیته بین‌المللی المپیک و ضرب‌الاجل فدراسیون جهانی روئینگ به ایران ارسال شد. تمرینات ملی پوشان هم به حالت تعلیق در آمد. محسن شادی به نمایندگی از پنج ورزشکار المپیکی این رشته اعلام کرد حاضر نیستند با این وضع به المپیک بروند. او سپس راهی شهر خود شد و جای تمرینات، در کشاورزی به کمک پدرش شتافت!

در فاصله چند روز تا آغاز المپیک نیز فدراسیون جهانی کانو در نامه‌ای به محمد عباسی وزیر ورزش و امور جوانان، خبر داد که دو پاروزن ایران از شرکت در المپیک لندن محروم شده‌اند.

آبیاری به جای قایقرانی

پس از رفع تعلیق، با پادرمیانی مسئولان، محسن شادی راضی به بازگشت به اردوی تیم ملی شد. اما نابسامانی در وضعیت فدراسیون و تمرینات غیر منسجم باعث شد تا او از تکرار رکوردهای شخصی خود هم عاجز باشد و المپیک لندن را با ناکامی به پایان برساند.

رئیس پیشین کمیته روئینگ فدراسیون قایقرانی درباره عملکرد ضعیف محسن شادی در لندن گفت: «باد موافق نیز به او کمک می کرد امار کوردی باور نکردنی و ضعیف را ثبت کرد و در گروهش آخر شد. قبل از المپیک به محسن زنگ زدم و از او درباره تمرین‌هایش پرسیدم که پاسخ داد در باغ سیب پدربزرگش مشغول به آبیاری است!» محسن شادی پس از المپیک نیز در اوج دوران قهرمانی، به جای دریاچه آزادی و تمرینات تیم ملی، وقت خود را در مزرعه با کشت و زرع سپری کرده است. او می گوید: «درخواست مربی خارجی از فدراسیون کردم، سطح مربی ایرانی پایین است و تجربه چندانی هم در عرصه مربیگری ندارد. او قایقران نبوده و تمریناتش هم برای من جوابگو نیست.»

تقاضای مربی چینی

شادی به فدراسیون پیشنهاد داد با «لیو» مربی چینی سابقش تمرینات خود را انجام دهد. او حاضر شد در ازای شش ماه تمرین در چین فقط ۴۰ میلیون تومان بگیرد و حتی هزینه میزبانی از او را هم متقبل شود، اما فدراسیون نپذیرفت.

ستاره رو به افول قایقرانی ایران برای روشن شدن ابعاد بیشتر ماجرا به ایسنا می گوید: «در المپیک حریفانم سطح بالایی داشتند. باید با مربیان درجه یک دنیا کار کنم و قطعاً مربیان درجه چهار ایرانی نمی توانند کمکم کنند. قرار بود حقوقم افزایش پیدا کند که نشد، قرار بود مربی خارجی استخدام شود که نشد، قرار بود به اردوی خارج اعزام شوم که نشدم». بهزاد اتابکی رئیس جدید کمیته روئینگ فدراسیون قایقرانی درباره انتقادات محسن شادی گفته است که نمی توانیم مربی خارجی جذب کنیم. محسن هم اگر تمرین‌هایش را ادامه ندهد در قهرمانی آسیا نیز به مشکل خواهد خورد. این شرط‌هایی که گذاشته قابل اجرا نیست.

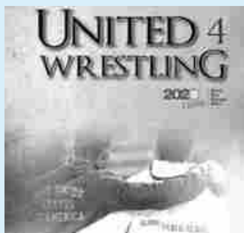
ایران – آمریکا؛ ۲۹ اردیبهشت در لس آنجلس

تیم ملی کشتی آزاد ایران در لس آنجلس به مصاف تیم ملی آمریکا می‌رود.

مسابقه سه جانبه کشتی بین تیم‌های ملی ایران، آمریکا و روسیه در نیویورک تنها دیداری نیست که کشتی گیران ایرانی در آمریکا پیش رو دارند، بلکه قرار است چهار روز پس از آن یعنی در تاریخ ۲۹ اردیبهشت یک دیدار دوستانه نیز بین تیم‌های ملی کشتی ایران و آمریکا در سالن Los Angeles Memorial برگزار شود.

این دیدار نیز در راستای اتحاد جهانی جامعه کشتی برای نجات از خطر حذف این رشته کهن از بازی‌های المپیک انجام می‌شود که «اتحاد برای کشتی» (Wrestling ۴ United) نامگذاری شده است.

اندی بارس، مدیر پروژه Beat the Streets لس آنجلس، در این باره می گوید: ما ترغیب شده‌ایم تا ملت‌ها را در این مسابقه دوستانه تاریخی گرد هم آوریم. این نشان می‌دهد که چگونه ورزش بزرگ کشتی می‌تواند کشورها را با تمام تفاوت‌هایشان از نقاط مختلف دنیا در کنار هم قرار دهد و یک جبهه مشترک تشکیل دهد. این مسابقات محبوبیت ورزش کشتی را نشان خواهند داد.



فدراسیون کشتی آمریکا اعلام کرده است که یک موسسه خیریه ایرانی در آمریکا اسپانسر برگزاری این مسابقه در لس آنجلس شده است.

همچنین ریچ بندر، مدیر اجرایی فدراسیون کشتی آمریکا در این باره می گوید: این رقابت‌ها یک فرصت هیجان برانگیز برای کشتی است تا نشان دهد که جهان چگونه توانایی کنار هم قرار دادن ملت‌ها با تفاوت‌های فرهنگی، سیاسی و جغرافیایی را دارد. ما از اینکه در مسابقات «ماه جهانی کشتی» شرکت می کنیم خوشحالیم.

این مسابقه ساعت ۲ بعد از ظهر ۱۹ می (۲۹ اردیبهشت) در Los Angeles Memorial Sport Arena برگزار می‌شود. ■

پدیده ایرانی لیدز یونایتد



علی امیری؛ تنها ۳ سالش بود که به همراه خانواده ایران را به مقصد انگلیس ترک می‌کند. ده سال بعد یعنی در سن ۱۳ سالگی وارد آکادمی باشگاه لیدز یونایتد می‌شود تا اولین ایرانی‌ای باشد که فوتبالش را از تیم‌های پایه انگلستان آغاز می‌کند. علی خیلی زود جای پایش را سفت می‌کند و قراردادی بلند مدت پیشنهاد ویژه لیدزی‌هاست به پاس این درخشش. بازی‌های پسر ایرانی در این سال‌ها چشم باشگاه‌های مطرحی چون آرسنال، لیورپول و منچسترسیتی را می‌گیرد اما مسئولان لیدز مانع از جدایی‌اش شده‌اند علی ۱۸ ساله تنها یک آرزو دارد؛ بازی برای تیم ملی ایران.

خودت را به صورت کلی معرفی می‌کنی؟

من علی امیری هستم، متولد ۱ آذر ۱۳۷۴. در تهران به دنیا آمدم اما از ۲، ۳ سالگی به همراه خانواده به انگلستان مهاجرت کردم. من در شهر لیدز بزرگ شدم. از سن ۱۳ سالگی هم به باشگاه لیدز یونایتد پیوستم و همچنان در این باشگاه هستم. در پست هافبک چپ هم بازی می‌کنم.

پدر و مادرت ایرانی هستند؟

پدر و مادر من هر دو ایرانی‌اند. مادرم اجازه نمی‌دهد که در خانه انگلیسی صحبت کنم و به همین خاطر فارسی را به خوبی یاد گرفتم.

تو تابعیت کشور انگلستان را هم داری و به نظر می‌رسد که برای تیم ملی انگلیس هم می‌توانی بازی کنی...

من در تابستان ۲۰۱۰ به تیم زیر ۱۶ ساله‌های انگلیس دعوت شدم. دقیقا بعد از جام جهانی. اردویی ۳۰ نفره بود که در لندن برگزار شد. هیچ کدام یکدیگر را نمی‌شناختیم. بعد از آن ۲۳ بازیکن را برای تورنمنت چهار جانبه کشورهای بریتانیایی دعوت کردند که من هم در میان آنها بودم. بازی اول ما مقابل ولز بود که متاسفانه در تمرینات پیش از بازی عضله ساق پای من پاره شد و دیگر نتوانستم ادامه دهم. پس از آن مصدومیت حدود ۲، ۳ ماه دور از میادین بودم.

شنیده‌ایم که چند کمپانی مطرح هم اسپانسر تو بوده‌اند. هنوز هم با آنها قرارداد داری؟

من از ۱۳ تا ۱۶ سالگی با کمپانی آدیداس قرارداد داشتم و از خدمات آنها در این سه سال بسیار رضایت داشتم. اما الان ۷ ماه است که با کمپانی نایک قرارداد ۳ ساله بسته‌ام و آنها هم امکانات خوبی برایم فراهم کرده‌اند.

حدود ۱۵ سال است که به انگلستان مهاجرت کرده‌ای. آیا در این مدت به ایران هم آمده‌ای؟

نه، متاسفانه هیچ زمان به ایران نیامده‌ام. خیلی دوست دارم که روزی به ایران سفر کنم اما فعلا که موقعیت آن پیش نیامده است.

فوتبال ایران را دنبال می‌کنی؟

من بازی‌های تیم ملی را می‌بینم اما لیگ برتر ایران را دنبال نمی‌کنم. من بازی‌های فوتبال را علاوه بر سرگرمی برای جنبه آموزشی آن می‌بینم اما فکر نمی‌کنم که لیگ برتر ایران چیزی به آموخته‌های من اضافه کند.

بازی در تیم ملی؛ به این موضوع تا حالا فکر کردی؟

نه، به هر حال سن من هنوز پایین است و چون در تیم‌های پایه بازی می‌کنم اسمم آن طور که باید مطرح نشده است. در مورد اشکان دژاگه هم باید بگویم که بازیکن فوق‌العاده‌ای است که موفق شد خیلی زود خود را با شرایط فوتبال انگلستان وفق دهد. فوتبال انگلیس از سرعت و فیزیک بسیار بالایی برخوردار است و بازی کردن در اینجا کار آسانی نیست. وقتی که ما به کشورهای پرتغال و اسپانیا می‌رویم از لحاظ قدرت بدنی برتری محسوسی نسبت به آنها داریم اما آنها تکنیک بالاتری دارند.

پس فعلا به پیشرفت فکر می‌کنی؟ رفتن به تیم‌های بزرگ انگلیسی؟

فکر می‌کنم یک سال قبل از اردوی تیم ملی بود که برای انتقال به منچسترسیتی با آنها مذاکره کردم. آن زمان مارک هیوز سرمربی این تیم بود. در نهایت این انتقال عملی نشد. مسئولان لیدز اجازه ندادند و من سیتی هم سراغ بازیکنان دیگری رفت. تابستان سال بعد هم با باشگاه‌های آرسنال و لیورپول مذاکراتی را داشتم که باز هم باشگاه اجازه انتقال به من نداد. از آنجایی که من در این باشگاه بزرگ شده‌ام جلوی جدایی مرا گرفتند و قراردادم را هم تمدید کردند. در حال حاضر هم قصد دارم که با لیدز ادامه بدهم چرا که در اینجا توانایی رسیدن به تیم اصلی را دارم.

انتخاب تو از میان تیم ملی ایران و انگلیس کدام خواهد بود؟

من در این مورد خیلی فکر کرده‌ام. دوست دارم برای تیم ملی ایران بازی کنم. من اگر تا جایی که می‌توانم خودم را بالا بکشم و بهترین بازی‌هایم را هم ارائه کنم، شاید تنها ۴۰ تا ۵۰ بار پیراهن تیم ملی انگلیس را بر تن کنم اما برای ایران می‌توانم بیش از اینها بازی کنم. تیم ملی انگلیس در حال حاضر نمی‌تواند هیچ افتخاری را کسب کند، نه جام جهانی و نه جام ملت‌ها... اسپانیا، آلمان، هلند و... آن‌قدر قدرت دارند که فعلا نوبت به قهرمانی انگلستان نمی‌رسد. وقتی با تیم انگلیس به افتخاری نمی‌رسم چرا برای کشور خودم بازی نکنم؟ ■

سوارز و گاز گرفتن ایوانوویچ

لوئیس سوارز مهاجم اروگوئه‌ای لیورپول که در دیدار با چلسی، بازوی برانیسلاو ایوانوویچ مدافع این تیم لندنی را گاز گرفت، از سوی باشگاه لیورپول جریمه شده است.

دیدار تیم‌های لیورپول و چلسی در چارچوب بازی‌های لیگ برتر انگلستان، یکشنبه ۲۱ آوریل با نتیجه ۲ بر ۲ به پایان رسید. ایان آیر، مدیر عامل باشگاه لیورپول در جواب به اینکه آیا این مسئله آینده سوارز را در باشگاه تحت تاثیر قرار خواهد داد گفت که «به هیچ وجه اینطور نیست. تنها مسئله‌ای که در مورد آینده این بازیکن مطرح است، این است که ما باهم روی انضباط او کار خواهیم کرد.»

آقای آیر اضافه کرد: «او یک بازیکن خارق‌العاده، یک گلزن عالی و درست همان چیزی است که ما از یک مهاجم انتظار داریم. نظر ما در مورد او هیچ تغییری نکرده است. حال موضوع مهم این است که باید او را به مسیر درست بازگردانیم و این کاملا به برندن راجرز، سرمربی لیورپول مربوط است که روی شخصیت او کار کند.»



سوارز کمی پس از پایان بازی از حرکت خود عذر خواهی کرد و در صفحه توییتر خود نوشت: «من با ایوانوویچ تلفنی صحبت کردم و شخصا از او عذرخواهی کردم. باشگاه مرا به خاطر رفتار ناپسندم جریمه کرده است. من از باشگاه درخواست کرده‌ام که این جریمه را به خانواده قربانیان فاجعه هیلزبورو اهدا کنند». در سال ۱۹۸۹ نود و شش نفر از هواداران لیورپول در اثر ازدحام در استادیوم فوتبال هیلزبورو و در حادثه‌ای که اخیرا ثابت شد به علت «ناکارآمدی پلیس» رخ داد، کشته شدند. ■

کارهای بزرگ تنها از مردان بزرگ ساخته است و مردان هنگامی بزرگ می‌شوند که بخواهند. ● شارل دوگل

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

سرمایه‌مون رفت!

ماندانا حفار، سن؟ متأهل، خانه‌دار، اطراف کرمان

دخترم (متأهل) هنوز گواهینامه رانندگی نگرفته. خواب دیدم در خواب دارم خواب می‌بینم که با دخترم سوار ماشین بودیم و از مسیرهای سخت می‌رفتیم. گفتم: افسانه می‌خوای از اینجا رد شی؟ گفت: آره. رفتیم. به جایی رسیدیم که شکل گاراژ بود. فضای باز بزرگی هم داشت. پیاده شدیم و رفتیم پیش آقایی که با ما صحبتی داشت. نفهمیدم درباره چه بود. ما را پشت دیواری برد و مشغول حرف زدن شد. ناگهان یاد ماشین افتادم و سریع دویدم و گفتم: افسانه! این آقا ما رو سرگرم کرد تا ماشین‌مونو بدزدن. دیدم ماشین نیست. به گریه افتادم. از تهِ دل گریه می‌کردم و می‌گفتم: سرمایه‌مون رفت ولی خوب می‌دانستم که آن ماشین مال ما نبود. یقه آن آقا را گرفتم تا فرار نکند زیرا اگر می‌رفت، دستمان به جایی بند نبود. همان وقت خانمی آمد که بچه‌ای در بغل داشت. بچه را به مرد داد. حس کردم آن مرد می‌خواهد به بهانه بچه فرار کند. مرد خواست کتش را دربیاورد و در برود. او را محکم‌تر گرفتم و با دست دیگرم به ۱۱۰ زنگ زدم. آخرش پلیس نیامد و آن مرد فرار کرد. من از گریه بسیار، در خواب از خواب بیدار شدم و به خودم گفتم: خوابم رو بنویسم و واسه اطلاعات هفتگی بفرستم تا آقای گلیاری بقیه خوابم رو بهم بگه. مشغول نوشتن شدم. دیدم خانمی سرک می‌کشد و به من می‌گوید: داری چی می‌نویسی؟ من نمی‌گذاشتم او ببیند. دیگر چیزی یادم نیست و با صدای گریه خودم بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید مشکلاتی دارید و چنان گرفتارید که فرمان راه را به دخترتان سپرده‌اید. و این یعنی دیگر خودتان نمی‌توانید برای چاره گشایی‌ها آستینی بالا بزنید و از دخترتان چاره می‌خواهید اما خودِ او نیز مشکلاتی دارد چرا؟ زیرا مسیری که پیش روی اوست، دشوارگذر است. هر دوی شما احساس تنهایی می‌کنید. وقتی که زنی متأهل احساس تنهایی و بی‌کسی کند، معلوم می‌شود با شوهرش مشکلاتی دارد. برای مثال حامی او نیست. زن، حتی اگر بسیار کاردان و باسواد و باتَجربه و اجتماعی باشد، دوست دارد مردی به نام شوهر یا نامزد، از او پشتیبانی کند و مراقبش باشد. این خصلتی زنانه است که برای محکم شدن روابط زناشویی بسیار خوب و لازم است و به ضعیف بودن یا نبودن زن ربطی ندارد. مرد، حمایت کننده آفریده شده و زن نیز دوست دارد حمایت شود. مرد دوست دارد ناز بکشد، زن دوست دارد ناز کند. چالشی که در این نازها و قهرها و نازکشیدن‌ها و آشتی کردن‌ها هست، زندگی را زیباتر می‌کند و از یکنواختی آن می‌کاهد به‌شرطی که کار به افراط نکشد و حافظ نگوید: «عروس جهان گرچه در حد حُن سات / ز حد می‌برد شیوه دلربایی». خواب شما می‌گوید: غیر از تنهایی و دشواری مسیر زندگی، احساس ناامنی هم می‌کنید: ماشین را دزدیدند! آن مرد کیست که سر شما را گرم کرد تا ماشین را بدزدند؟ نمی‌دانم چون مشکلی که خواب‌های نامه‌ای و ایمیلی دارند، نبودن امکان مصاحبه با بیننده خواب است. به هر حال، آن مرد و آن بچه‌ای که بهانه فرار اوست، یکی از اطرافیان شماست. شاید همسر شما باشد. شاید هم همسر دخترتان. آن زن کیست؟ شاید کسی باشد که دردسری در آستین دارد. شما می‌خواهید جلو فرار آن مرد را بگیرد. انگار در بیداری دنبال مدرکی هستید تا دست کسی رو رو کنید و آن مدرک را یا به دست نمی‌آورید یا نمی‌توانید خطای طرف را ثابت کنید. وقتی که به پلیس تلفن می‌کنید و به شوهر خودتان یا دخترتان زنگ نمی‌زنید، باز موضوع تنهایی پیش می‌آید. نیامدن پلیس و فرار آن مرد، به معنی ناامید شدن شما از اثبات حقانیت است. چیز دیگری که خواب شما می‌گوید، مشکلات مالی شماست. از کجا فهمیدیم؟ از آنجا که ماشین مال خودتان نیست. پس از بیداری در خواب و ادامه خواب، آنجا که می‌گویید برای مجله نامه بنویسم و... باز هم به تنهایی شما اشاره می‌کند. دنبال کسی می‌گردید که به شما کمک کند. خوشحالیم که اطلاعات هفتگی در شما چنین حسی ایجاد کرده. از من می‌خواهید بقیه خواب را بگوییم. این نمادی است بر این واقعیت که خودتان نمی‌توانید برای بقیه زندگی خود تصمیمی بگیرد. آنجا که آن زن فضولی می‌کند، نماد زنی است که در بیداری وجود دارد و در کارهای شما سرک می‌کشد. آیا کاری پنهانی دارید؟ گمانم این است که کار پنهانی ندارید ولی چون شما را بسیار محدود کرده‌اند، ناچارید کارهایی را که شرع و عرف ممنوع نکرده، پنهان کنید.

دستش رو شد!

شیوا اسلیمی، ۲۵ ساله، متأهل، منتظر کار، آبادان

خواب دیدم شوهرم به یکی از همکارانش که خانم بود، اس. زده بود و به من نگفته بود. پرسیدم: این کیه؟ اسم یکی از همکاران آقایش را برد. توضیح بدهم که در واقعیت اصلاً همکار خانم ندارد. بعد یکی از همکارهایش آمد و گفت: راستی؟ قرار بود به خانم همکار اس بزنی، زدی؟ و دست شوهرم رو شد. به اوَ گفتم: چرا به من دروغ گفتی؟ می‌خواست برود سر کار. من ناراحت بودم که حالا که می‌رود، تا یازده شب مجبور است سر کارش بماند و دیر بیاید.

تعبیر

واضح است که خواب شما ساخته پرداخته ذهن شماست. او در واقعیت همکار خانم ندارد. شما در خواب برایش همکار خانم ساختید ولی معلوم شد اسی که زده برای کار بوده زیرا همکار آقا گفت: به فلانی اس زدی؟ حالا که او نه اهل اس بازی است و نه امکانش را دارد، چرا ذهن شما چنین خوابی ساخته؟ ذهن شما از چیزی دیگر ناراحت است: شوهرتان سر کار می‌رود و شما تا وقتی که بیاید، تنها هستید. تنها و بیکار! و این محیط مناسبی است تا فکرهای بد بیایند و شما را افسرده کنند و از این خواب‌ها ببینید. اگر این وسواس فکری را از خود دور نکنید، با دست خودتان امکانی فراهم کرده‌اید که شوهرتان اس. باز شود.

بدون تلسکوپ دیدم

آزاده بخشایشی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، جاجرود

خواب دیدم پشت‌بام بودیم. می گفتند برنامه ستاره‌شناسی است و می‌خواهیم با عینک مخصوص و تلسکوپ به آسمان نگاه کنیم. من تصادفی رفته بودم آنجا. گفتند باید چشم مسلح داشته باشی. من نداشتم. بدون تلسکوپ و عینک به آسمان نگاه کردم ستاره‌ها را خیلی خوب دیدم. صورت‌های فلکی به شکل اسم خودشان بودند. مثلاً دب اکبر به شکل خرس بود. یک صورت فلکی هم بود که شکل ماشین طلایی بزرگ بود. به دیگران گفتم: بدون چشم مسلح هم نشون میده. بعد همه بدون تلسکوپ نگاه کردند. فامیل‌هایم هم بودند. یک توپ طلایی بزرگ هم بود که من فکر می‌کردم از ابریشم زربافت درست شده. گفتند جنسش طلاست. انگار یکی آمد و آن را به من داد. تعجب کردم. به خودم گفتم آن را با کسی شریک نمی‌شوم. برگشتم خانه. بعد بیدار شدم.

تعبیر

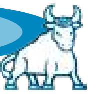
خواب خوبی است و تعبیرش برای شما آرامش‌بخش است. آنجا که تصادفی می‌روید، به این معنی است که موقعیت غیرمنتظره‌ای پیش می‌آید. آنجا که بدون چشم مسلح می‌دیدید، یعنی شما قدرت تشخیص خوبی دارید. دیدن صورت‌ها به شکل نمادهایشان، باز هم به این معنی است که قدرت درک و تشخیص‌تان بالاست. دیدن آن ماشین زرین به معنی آرزویی است که دارید. شاید در ظاهر این طور نباشید اما خواب می‌گوید برخلاف ظاهر جدی و منطقی خود دلی رومانتیک و رؤیایی دارید و از مراسم لوکس ازدواج خوشتان می‌آید. آن توپ طلایی که فکر می‌کردید ابریشم زرین است، نماد خواسته‌ای است که همیشه داشته‌اید و مدتی است آن را بایگانی کرده‌اید بنابراین اگر روزی به آن برسید، باورتان نمی‌شود. و قطعاً آن را با کسی شریک نمی‌شوید. اینجا صحبت قلمرو است. هیچ‌کس نباید در قلمرو شما شریک شود... مبارک است. شاید لازم باشد به خیاط بگویید برای شما جامه عروسی ببافد و خنچه‌سازان، خنچه بیاورند و لاله کاران، لاله بکارند.

از: دکتر نوید خدادوست



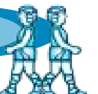
فروردین

فضای بیرونی زندگیتان خیلی‌ها را به خطا می‌اندازد و باعث می‌شود تا بار گناهتان را کاهش دهند، اما در درون تعهدی محکم پابرجاست و عشقی ساده و مثال زدنی، البته در کنار خطاهای بزرگ و به قول خودتان نابخشودنی. پا در مرحله سختی گذاشته‌اید و به واقع نه راه پیش دارید و نه راه پس، اما از آنجا که نیتتان پاک است، ناخودآگاه پیش می‌روید و می‌بینید که وقتی «او» بخواهد کسی را در زیر سایه چتر خود حفظ کند چه می‌کند و باید شکرگزار باشید.



اردیبهشت

پلک بر پلک می‌گذارید و در عالم رویا برای خودتان می‌بافید و پرو می‌کنید و این یعنی در شرایط حساس و تعیین کننده‌ای هستید و آرامش خاصی را انتظار می‌کشید. دوست خوبم! وقتی صادقانه به زندگیتان می‌نگرم دلم شاد می‌شود چون با شکل رفتاری که دارید همه چیز پیش پایتان مهیا خواهد شد و در این بین تنها باید نسبت به تعهدی که داده‌اید پایبند باشید و نگذارید شما شکار زندگی شوید که روح بلندتان خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد. در ضمن در مورد شخصی که ذهنتان را اشغال کرده توصیه می‌کنم، احتیاط کنید!



خرداد

باور نمی‌کنید ولی با توجه به چیزهایی که من می‌بینم، آرزو دارم ای کاش جای شما بودم، تا ببینم چه واکنشی از من سر می‌زند، حالا واکنشی که از دیگران سر می‌زند را بماند!

در مورد نقشه‌ایی کشیده‌اید هم کمی دقت کنید چون شما خیلی خوب دیدید که طمع با زندگی اطرافیان چه کرد. حالا خود آنها این موضوع را قبول داشته باشند یا خیر، قانون طبیعت اجرا شده و باید صبور بود و در مورد مشکل جسمی تامل کرد.



تیر

تند و تیز و قبراق جلو می‌روید و در یک آن ذهنتان به هزار و یک کار مشغول است و در این گیر و دار به تازگی برای خودتان دل مشغولی جدیدی را هم ایجاد کرده‌اید و به قول خودتان ماجرا کمی به هم پیچیده است. در ضمن قبول کنید که با یک درد کهنه به شدت سرگرم هستید و به محض اینکه با خود خلوت می‌کنید دلتان آرام و قرار ندارد. در حالی که از نظر من موضوع دیگر تمام شده و این واکنش‌ها جز غم و سرگردانی چیز دیگری را برای شما به همراه ندارد!



مرداد

دل مهربان و باگذشت و یاری رسانی دارید، اما با چیزی روبه رو شده‌اید که امکان گریز از آن برایتان بسیار سخت است و همین نقطه ضعف باعث شده که دیگران خیلی روی شما و حرف‌هایتان حساب باز نکنند. در مورد موضوع خانوادگی هم بهتر بود که نمی‌گذاشتید کار به اینجا بکشد اما حالا که چنین شده مسئولیت کار را بپذیرید و نگذارید اطرافیان که خیلی هم برایتان احترام قایل هستند بیهوده دلشان بلرزد و غمگین شوند. در ضمن دیدید که هر چیزی در جای خودش باارزش است نه...



شهریور

یک دل می‌گوید که پا پس بکشید و یکبار برای همیشه موضوع را برای خود و خانواده حل کنید و بیش از اینها ذهنتان را مشغول نسازید. و البته دل دیگر می‌گوید آرام بگیرید و با درایت خاصی که از شما انتظار می‌رود مشکل را بررسی کنید و هیچ چیز را لاینحل نگذارید. چون ماجرا دیگر زیادی کش پیدا کرده و آستانه تحمل اطرافیان می‌رود که سرریز شود و دیگر.... البته توصیه می‌کنم عضو کوچک خانواده را بیشتر از اینها دریابید که بر روی لبه تیز شمشیر قدم برمی‌دارد!



مهر

بالا و پایین می‌پرید و از ته دل می‌خندید و طوری رفتار می‌کنید که گویی قدرت جنگیدن با همه چیز و همه کس را دارید، ولی زمان عمل که فرا می‌رسد کم می‌آورید و اعتماد به نفس بالایی از خود بروز نمی‌دهید. دوست خوبم! انتظار نداشته باشید که همه چیز به همین سادگی پیش برود و همه مشکلات خود به خود حل شوند و در این گیر و دار هیچ خدشه‌ایی هم به شما وارد نشود، چرا که ذات زندگی این است و شما هم باید مثل خیلی‌های دیگر آماده نبرد باشید!



آبان

محکم و بااراده، قاطع و خوش بر خورد و البته صادق و روراست بخشی از خصوصیات خوب شماست که وقتی اوضاع بر وفق مرادتان گردد بروز می‌کند و از شما انسانی نمونه می‌سازد. البته تمام این‌ها وقتی با در و دیوار بلندی به نام شک و تردید روبرو شوند دچار تغییر و تحول شده و از شما انسانی بی‌قرار و ناهماهنگ می‌سازند. در مورد موضوع جابجایی و تغییرات پیچیده‌ایی که در ذهن دارید هم یقین بدانید اگر اعتماد کنید گره کور ماجرا گشود، خواهد شد یقین بدانید!



آذر

ذهنتان مانند یک ترازوی حساس و دقیق درگیر حساب و کتاب موضوعی کهنه شده است. موضوعی که مدتهاست قصد روشن کردن نقاط تاریک آن را دارید اما تامل می‌کنید و دلیل آن هم این است که حداقل در ظاهر هنوز به یقین صد در صد نرسیده‌اید در حالی که اگر به باطن ماجرا توجه کنید همه چیز روشن است و هر چیزی در زمان خود موجودیتش را فریاد می‌زند. حالا چرا انسانی به پختگی شما چنین خام عمل می‌کند ناپیداست. در مورد کسی که با او زندگی می‌کنید و به این تصور هستید که با شما صادق نیست هم باید بگویم که شاید شما هم از نظر او چنین هستید!



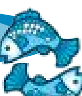
دی

انسانی تودار، متفکر، مهربان، عاقبت‌اندیش و معتقد هستید و تا آنجا که امکانش باشد از افتاده‌ها دست می‌گیرید، ولی در مسیر زندگی به محض اینکه با اولین سنگ مخالف برخورد کردید به جای اینکه آن را زیر پا بگذارید و بالا بروید به تجزیه و تحلیل آن می‌پردازید و حتی خودتان را به شدت متهم می‌کنید که اصلاً چرا با چنین مانعی روبرو شده‌اید و سخت در بایدها و نبایدهایش گیر می‌کنید. در مورد آرزوی قلبی‌تان هم یقین بدانید زندگی مثل فریاد زدن در دل کوه است، آنچه فریاد بزنید به شما واگویه می‌شود.



بهمن

سخت‌گیر و ساده، مهربان عصبی و البته محاسبه‌گر هستید. سخت‌گیری‌تان به دلیل اندوخته‌هایتان است و سادگی به دلیل روح لطیف شماست و عصبی بودنتان به ضعف جسمی‌تان باز می‌گردد و محاسبه‌گر بودنتان هم به شکل زندگی و نوع درآمد و حتی نوع خرج و برجتان مربوط می‌شود البته خودتان بهتر از من می‌دانید که تمامی این عوامل در مقابل رازهای درونی‌تان و در مقابل شکل خاص ذکرتان با حضرت دوست هیچ است که امیدوارم قدردان باشید.



اسفند

دلتنگ شده‌اید دلتنگ موضوعی هم، تعیین کننده اما زمینی، حالا چرا شمایی که این همه دل پاک هستید و تا این حد دنیا را به چشم محل گذر می‌بینید درگیر چنین شکلی از مشکلات شده‌اید سئوالی است که پاسخ آن را به سادگی می‌توانید در شکل رفتار چند ماه گذشته خودتان بیابید. در مورد شخصی هم که برایتان ارزش دارد و از نظر شما او به اندازه شما برایتان ارزش قایل نیست باید بگویم که خیلی روی موضوع حساس شده‌اید کاش کمی به خود استراحت بدهید!

گر یکی از مشتاقان کتاب هستید بزرگترین خوشبختی جهان را دارید

●ژول کاراوی

ترسناک‌ترین جاذبه‌های گردشگری جهان

در این کره خاکی افراد زیادی هستند که از هیجان و ترس خوششان می‌آید و داستان‌ها و فیلم‌های ترسناک یکی از تفریحات مورد علاقه‌شان است. حال اگر مکان‌های توریستی ترسناک و عجیب را به این افراد معرفی کنیم چه می‌شود. پس اگر شما از جمله افرادی هستید که از هیجان خوشتان می‌آید و مکانهای توریستی معمولی برایتان کسل کننده هستند با ما همراه شوید.

در این لیست ترسناک‌ترین و عجیب‌ترین مکان‌های توریستی جهان را به شما معرفی می‌کنیم؛ یکی ترسناک‌تر از دیگری....

موزه موتر تاریخ پزشکی، فیلادلفیا



موزه موتر تاریخ پزشکی در فیلادلفیا موزه پاتولوژی، شامل تجهیزات قدیمی پزشکی و نمایش اقلام زیست شناختی است. شهرت اعظم این موزه به خاطر مجموعه عظیمی از اسکلت‌های انسان است.

تالاب ترانک، جزایر مایکرونیزیا



بخش زیادی از نیروی نظامی ارتش ژاپن حالا در اعماق آب تالاب ترانک در مایکرونیزیا سمت جنوب غربی هاوایی خوابیده است. در اعماق این آبهای آبی می‌توانیم لاشه کشتی‌های جنگی و هواپیماها را ببینیم. اینها سال ۱۹۴۴ به عمق آب فرو رفتند و حالا برای توریست‌ها نمایش داده می‌شوند. توریست‌هایی که معتقدند در این بخش آب پر از روح است!

فروشگاه جادوگری سونارا، مکزیک



بازار سونورا همه روزه میزبان مسافران و توریست‌هایی است که از راه دور برای پیشگویی آینده‌شان و وعده زندگی بهتر به مکزیکوسیتی می‌آیند. مردم در اینجا جنس‌های «ماوراءطبیعی» مثل خون مار زنگی یا مرغ مگس خشک شده را برای داشتن شانس در زندگی خریداری می‌کنند.

جزیره ایستر، شیلی



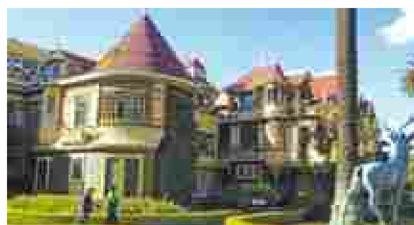
یکی از مرموزترین مکان‌های روی زمین همین جزیره ایستر است، با مجسمه‌های سنگی غول‌پیکری که درون آنها روح هزاران سال رشد کرده است. این مجسمه‌ها به آسمان خیره شده‌اند، گویی که به خاطر برخی جنایت‌های مرموز احساس گناه می‌کنند.

سرداب پاریس، فرانسه



استخوان‌ها و اسکلت‌های بسته‌بندی شده مثل اجناس داخل یک انبار در دو ضلع یک راهرو قرار گرفته‌اند. همچنین نوشته‌هایی به چشم می‌خورد که به طور کلی شامل تاریخ انقلاب فرانسه، افول دوران پادشاهی و اشراف‌زادگان است. این مکان حدود ۱۸۷ کیلومتر از بخش زیرین کل شهر را در بر گرفته است اما بخش ناچیزی از آن برای عموم قابل بازدید است.

خانه وینچستر، سن خوزه، کالیفرنیا



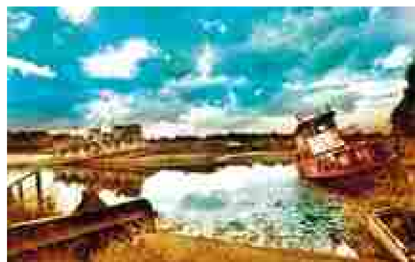
گفته شده که ارواح جنون به خاطر دختری به اسم سارا در ۱۶۰ اتاق این خانه منزل گزیده‌اند! از وقتی در این خانه به روی عموم باز شد، شکایت‌های مداومی وجود داشت که حکایت از اتفاقات عجیب و غریب داشت. حتی اگر توریستها به ارواح اعتقاد نداشته باشند، این مکان به خاطر کثرت و تنوع زیاد در اینگونه ادعاها آنها را متحیر خواهد کرد.

بن بست ماری کینگ، ادینبورگ



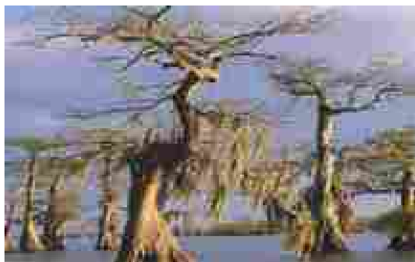
اینجا محلی است که در قرن ۱۷ مبتلایان به بیماری طاعون را در آنجا محبوس می‌کردند تا بمیرند و شهرت اصلی اینجا هم به خاطر بیماران طاعونی است که در قرون گذشته مرده‌اند. تازگی‌ها این مکان برای توریست‌ها گشایش یافته و آنها هم جذب داستان‌های مربوط به این مکان در مورد ارواح ماورایی شده‌اند.

چرنوبیل، اوکراین



توریستهایی که به اوکراین و شهر متروک «پریپات» می‌آیند، خودشان را در یک منطقه ممنوعه می‌یابند. در اینجا همه وسایل و خانه‌ها خیلی باعجله رها شده‌اند و شکل وحشتناکی به خود گرفته‌اند. پس از واقعه هسته‌ای چرنوبیل هزاران نفر از مردم خانه‌هایشان را برای همیشه ول کردند و رفتند و دیگر بازنگشتند.

مرداب مانچاک، لوزیانا



کشتی‌های توریستی در حالی روی این مرداب‌ها شناورند که نور مشعل راهشان را روشن کرده و درختان سرو و رشته‌های خزه که از درختان آویزانند آنها را احاطه کرده‌اند. مرداب مانچاک به نام «مرداب ارواح» نیز شهرت دارد. ■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر مهربان و معلم نمونه، تو شمع و گل و پروانه‌ای، برای روشنایی زندگی آینده‌مان می‌سوزی و باعطر زیبا و خوش بوی احساساتت، خانه را معطر می‌کنی، پروانه‌وار به دورمان می‌گردی که مبادا کوچکترین صدمه بر ما وارد شود، فرشته الهی روز مادر و روز معلم بر شما مبارک

فرزندانت، شیما شقایق و علی ملکی ـ تهران

استادگرامی جناب آقای محمدمهدی رسولی، آرزویم برای شما این است که با چشمان مهربانتان هیچگاه نامهربانی روزگار را نبینید. زادروز میلادت مبارک

راحله آقایی ـ تهران

خانم مشهدی مقدم، معلم محبوب، ضمن قدردانی از زحمات همیشگی‌تان روز معلم را به شما تبریک می گویم **راضیه احمدزاده ـ خمام**

خانم فاطمه احمدی، از زحمات شما مدیر نمونه دبستان شهید صادقی ۲ خمام، کمال تشکر و قدردانی را دارم **راضیه احمدزاده ـ خمام**

برادرهای خوبم، آقامحسن و پرویز جان، از زحمات و محبت‌های بی دریغتان نسبت به من کمال تشکر را دارم، تولدتان مبارک

برادر کوچکترتان ـ بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

آقاجلال، همسر خوبم، ۱۵ اردیبهشت بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم تا ابد **همسرت راحله خلیلی ـ همدان**

شهناز خوبم، خواهر مهربانم، قدم نورسیده (شهره کوچولو) بر شما و همسر گرامیت آقا محمود مبارک، دوستتان دارم **خواهرت شهلا نیکویی ـ قزوین**

علیرضای مهربان، پسر گلم، موفقیتت را در دانشگاه که اولین سال آن را به خوبی و با نمرات عالی گذرانده‌ای، به شما تبریک می گویم و امیدوارم این موفقیت تداوم داشته باشد **مادرت آمنه و پدرت حمید یاوری ـ شیراز**

مهدی عزیزم، زیباترین هدیه خداوند تولد تو بود، تولدت مبارک امیدوارم همواره در پناه خدا باشی **پدر و مادرت ـ سفر ولی‌نژاد و مژگان شیخ علی**

احمدرضا، پسر عزیز و مهربانم، ۱۴ اردیبهشت هشتمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، تولدت مبارک عزیزم **مادرت سودابه امیربیگی ـ ساری**

الهام جان، تولدت بهانه‌ای برای دوست داشتن ماه زیبای اردیبهشت است، کنارم باش و بدان عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک **الناز عبدالملکی ـ سنندج**

شاهین عزیزم، تولدت را در ماه زیبای اردیبهشت با تقدیم انبوهی از گلهای رنگارنگ خطه سرسبز کردستان تبریک می گویم

خاله‌ات لیلا شمشیری ـ سنندج

پروانه گلم، همسر عزیزم، دوازده اردیبهشت روز تولد تو و روز معلم، است پس ای زیباترین و خاطره‌انگیزترین خاطره زندگیم، روزت مبارک

همسرت مهرداد جورابچی ـ زنجان

مجتبی جان، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، برای من بمان و بدان که عاشقانه‌تر از همیشه دوستت دارم ۲۴ اردیبهشت، تولدت مبارک **همسرت ندا زارعی ـ اراک**

پریا جان، شکفتن هیچ گلی در بهار شکفتن گل وجود تو نیست، ۲۰ خرداد، تولدت مبارک. دوستت دارم عزیزم **مهنوش کیهانی فر ـ تهران**

مادر خوبم، تکرار هر چیزی خسته کننده است، اما تو نفسم هستی و نفس کشیدنت برای من با ارزش‌تر از هر چیز در دنیا است. دوستت دارم

دخترت فاطمه ابوالحسنی ـ تهران

زهرای عزیزم، همسر مهربانم، ۱۳ اردیبهشت چهارمین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت کیوان امامی فر**

دوست عزیزم، عباس جان، زندگی کن و لبخند بزن، به خاطر آنهایی که از نفست آرام می گیرند و به امیدت زنده هستند. بهترین‌ها را برایت آرزو می کنم

غزل ابوالحسنی ـ تهران

شاهین عزیزم، تمام حجم خیالم از تو لبریز است خیالم کوچک نیست تو بی‌نهایت عزیزی ۱۱ اردیبهشت تولدت مبارک

همسرت نوشین خراسانی ـ تهران

پدر خوبم، چهارده اردیبهشت چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۲ سبد گل رز به وجود نازنینت تبریک می گویم **پسرت مهدی فیضی پور ـ قزوین**

امین و فاطمه عزیزم، پیوند قلبهای مهربانتان در بهار زیباییها فرخنده و مبارک باد **خاله الهام ـ تهران**

حلما و متین عزیزم، تمام احساسم خلاصه می‌شود در عشق و علاقه به شما، سالروز شکفتنتان در بهار شکوفه‌ها مبارک **الهام ـ تهران**

سورینای مهربانم، ۱۶ اردیبهشت چهارمین سالروز شکفتنت را با تقدیم چهار سبد گل شقایق به تو گلم تبریک می گوییم

پدر و مادر و برادرت سیدمحمد موسوی ـ سمنان

نیما جان، پسر خوبم، ۱۵ اردیبهشت نوزدهمین سالروز چشم گشودنت به جهان هستی را تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدرت محمد و مادرت شکیلا رزاقی ـ بندرعباس

متین جان، بهترین تبریکها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گل تقدیم وجودت می کنم، سالروز تولدت مبارک

نامزدت شاهرخ محمدی ـ گچساران

نیلوفر جان همسر مهربانم به خاطر تمام فداکاریهایت از شما ممنونم روز زن بر شما مبارک باد **همسرت سهیل محمدخانی ـ گرگان**

مادر فرح مهربانم بهترین‌ها را نباید دید و حتی لمس کرد، باید آنها را در قلب خود احساس کرد ۱۱ اردیبهشت روز زن بر شما مادر عزیز مبارک باد

پسرت نوید جوانمردی ـ سنندج

فرزانه جان ۱۲ اردیبهشت باشکوه‌ترین روزی است که خداوند تو جهان هدیه داد و من می‌ترسم به شما تبریکی بگویم که شایسته تو نباشد. به زمین خوش آمدی تولدت مبارک **زن داداشت رویا و حمیدرضا کریمی ـ کرج**

مادر عزیزم زهره و بتول جان تکرار هر چیزی خسته کننده است اما شما زندگی ما هستین و نفس کشیدنتان برای ما باارزش‌تر از هر چیز در دنیاست و نبودنتان نابودی زندگیمان است روزتان مبارک **رویا و حمیدرضا کریمی ـ کرج**

سرکار خانم شعبانلو و سرکار خانم سورچی و سلیمان‌زاده روز معلم را به شما آموزگاران محترم تبریک عرض می کنم **شاگرد شما زهرا صادقی ـ تهران**

ملیکا جان ۱۹ اردیبهشت تولدت را با انبوهی از گلهای رز به تو تبریک می گوییم **دایی حمید و زن‌دایی رویا کریمی ـ تهران**

مادر عزیزم، ملک ابراهیمی، زیباترین واژه بر لبان آدمی واژه مادر است که سرشار از عشق و امید است. روز زن و مادر بر شما مبارک. دوستت دارم

دختر شهلا بیات ـ تهران

خواهر عزیزم، فرشته جان، ۱۱ اردیبهشت مصادف با روز مادر و روز معلم است، این روز با شکوه بر شما مادر مهربان و معلم نمونه تبریک می گویم، دوستت دارم

خواهرت شهلا بیات ـ تهران

مادر نادیای دلسوز و مهربانم، شادترین لحظات دنیا را همراه با سلامتی و طول عمر باعزت برایت آرزومندم، ۱۱ اردیبهشت روز مادر بر شما مبارک

دخترت فاطمه مرادیان ـ سنندج

مادر عزیزم، در آسمان آبی دلم جایی برای ابرها نیست، مادرم دعایم کن که با دعایت دلم خالی دردها نیست، مادر مهربانمان روزت مبارک

از طرف فرزندانت، نجات‌قولی ـ گلستان (علی آباد کتول)

مادر مهربان و عزیزتر از جان، کلمات عاجز ماند و یاری نکرد تا ذره‌ای از محبت‌ها و عشق‌ورزی‌هایت را جهت سپاس به تحریر آورم، پس ساده گویی پیشه می کنم و درنهایت اخلاص می گویم: دوستت دارم

از طرف پسرت حمید و دیگر فرزندانت

آن که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست. ● سعدی



حسین رحیمی



سالار یعقوبخانی



روژینا نجفی
۷ ساله از شیراز



ابوالفضل محمد آبادی
از بدر آباد بم



ثنا ضرابی اصل
۶ ساله از تهران



امیرمهدی ایمانی



حمیدرضا
درویشی
از فردیس



محمدرضا حسینی
۸ ساله



ثمین زرندی نژادفرد
۷ ساله از تهران



امیرعلی پوراحمدی
۷ ساله از تهران



سارینا محمدزاده
کلاس دوم



ثنا زرندی نژادفرد
۷ ساله از تهران



حسین جعفری خلفلو



نیلوفر سامانی
از خرم اباد



از طرح ها و مدل های جدید
ماکسیم
دیدن فرمایید
ماکسیم فقط در فروشگاههای ماکسیم عرضه می شود
ماکسیم
maxim